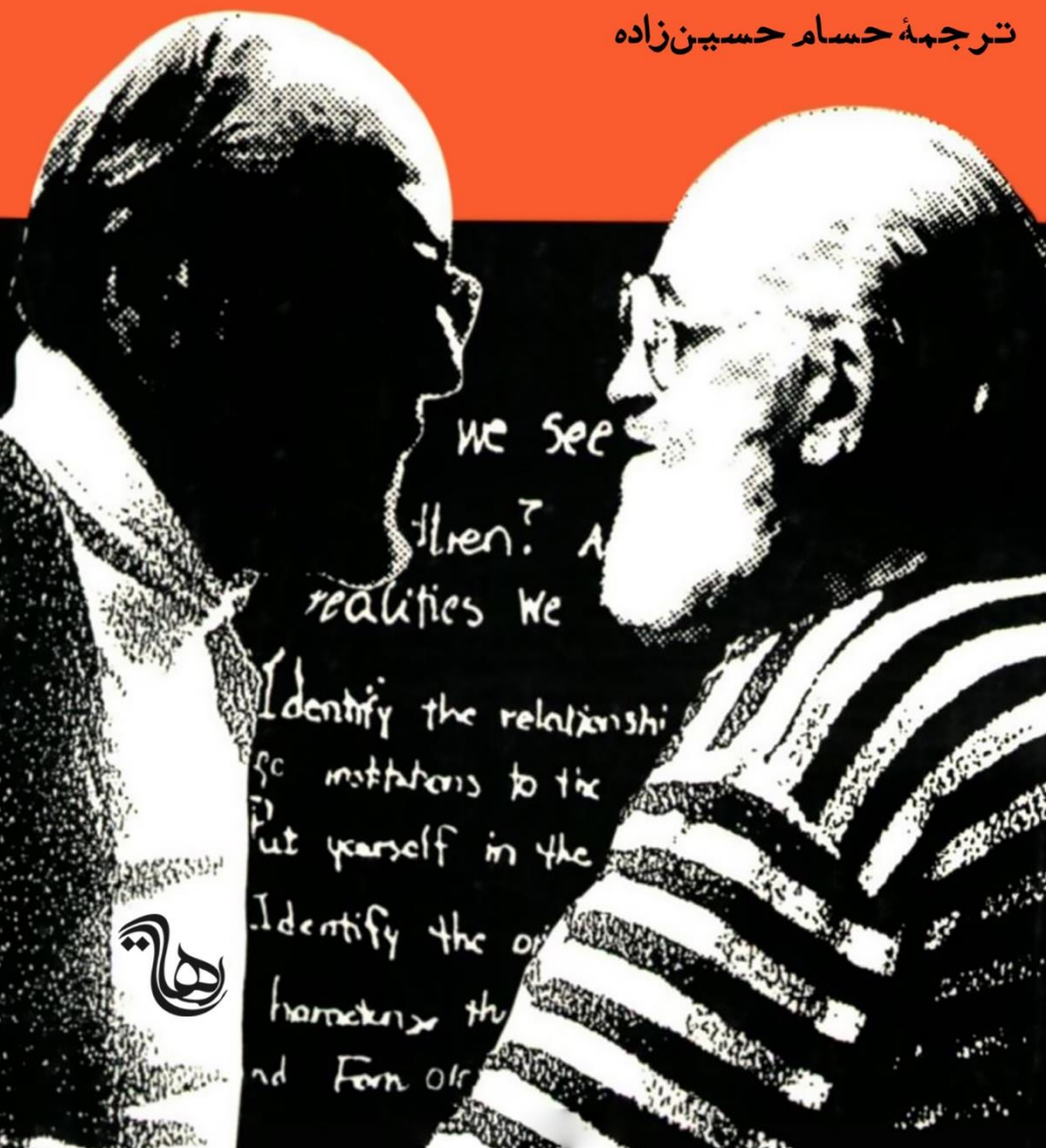


# راه را با پیرو دانش می سازیم

## مکالماتی درباره آموزش و تغییر اجتماعی

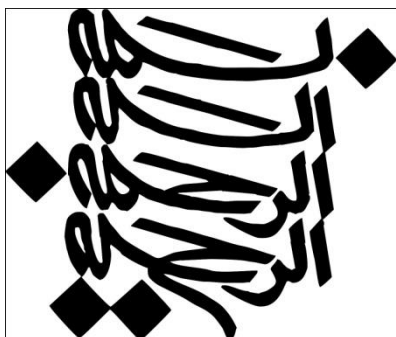
پائولو فریره و مایلز هورتن

ترجمه حسام حسینزاده



هنا







پائولو فریره و مایلز هورتن

# راه را با پیمودنش می‌سازیم

مکالماتی درباره آموزش و تغییر اجتماعی

ویراستاران

برندا بل، جان گاونتا، جان پترز

ترجمه

حسام حسین‌زاده



This is a Persian translation of

***We Make the Road by Walking:  
Conversations on Education and Social Change***

By Myles Horton and Paulo Freire  
Temple University Press, Philadelphia, 1990

Translated by Hesam Hoseinzade  
Rahaayi Online Publishing, Tehran, 2016

فریره، پائولو؛ هورتن، مایلز (۱۳۹۴) **راه را با پیمودنش می‌سازیم**، ترجمه حسام حسین‌زاده، تهران: نشر اینترنتی رهای

برای کسب اطلاعات بیشتر دربارهٔ نشر اینترنتی رهای به آدرس زیر مراجعه کنید:

[www.rahaayi.com/publication/](http://www.rahaayi.com/publication/)

تقديم به آموزگار ان جوانى كه قدم در راه پرتنش آموزش رهاى بخش گذاشته اند.

ح.ح





## فهرست

|     |                                                         |
|-----|---------------------------------------------------------|
| ۱۱  | پیشگفتار                                                |
| ۱۷  | سپاسگزاری                                               |
| ۱۹  | مقدمه ویراستاران                                        |
|     | <b>فصل ۱ مقدمه</b>                                      |
| ۴۳  | «راه را با پیمودنش می‌سازیم»                            |
|     | <b>فصل ۲ سال‌های شکل‌دهنده</b>                          |
| ۵۱  | «من همیشه برای خواندن در مدرسه با مشکل مواجه می‌شدم»    |
| ۶۶  | «خواندن باید رخدادی دوست‌داشتنی باشد»                   |
| ۸۰  | «نمی‌توانم از همه این کتاب‌ها برای یادگیری استفاده کنم» |
| ۹۷  | «من همیشه در آغازم، همچون تو»                           |
| ۱۰۸ | «پاکت‌های امید»: سواد و شهروندی                         |
|     | <b>فصل ۳ ایده‌ها</b>                                    |
| ۱۴۱ | «بدون عمل هیچ دانشی وجود ندارد»                         |
| ۱۴۵ | «آیا ممکن است فقط زیست‌شناسی تعلیم داد؟»                |
| ۱۵۲ | «همواره درباره رهبران کاریزماتیک دوسوگرا بوده‌ام»       |
| ۱۵۸ | «تفاوت میان آموزش و سازماندهی»                          |

۱۷۱ «تخصص من در دانستن این است که نباید متخصص باشم»

۱۷۴ «احترام من برای روح فرهنگ»

۱۸۱ «من از پدر بودن چیزهای زیادی آموختم»

## فصل ۴ عمل آموزشی

۱۸۹ «هرچه بیشتر مردم خودشان می‌شوند، دموکراسی بهتر می‌شود»

۲۰۷ «هایلندر بافتنی‌ای رنگارنگ است»

۲۲۳ «ستیزه‌ها قابل آگاهی هستند»

## فصل ۵ آموزش و تغییر اجتماعی

۲۴۳ «مجبورید آموزش را قاچاق کنید»

«مردم شروع به گرفتن تاریخ‌شان در دست‌هایشان می‌کنند، و آنگاه نقش

۲۵۸ آموزش تغییر می‌کند»

## فصل ۶ تأملات

۲۷۱ «قله‌ها و دره‌ها و تپه‌ها و فریاده‌ها»

۲۸۲ «خندیدن همراه مردم لازم است»

۲۹۰ خاتمه

## پیشگفتار

پائولو فریره و مایلز هورتن بیش از بیست سال پیش دربارهٔ یکدیگر می‌دانستند. پائولو بخشی از ادبیات روبه‌رشد دربارهٔ مایلز و هایلندر<sup>۱</sup> را خوانده، و مایلز نیز کارهای ابتدایی پائولو را خوانده بود. ستایش کنندگان هر دو نفر می‌دانند که چقدر ایده‌هایشان شبیه و چقدر متفاوت بوده است. این دو در واقع نخستین بار در سال ۱۹۷۳ با یکدیگر صحبت کردند، هنگامی که از آن‌ها خواسته شد تا در کنفرانسی مربوط به آموزش بزرگسالان در شیکاگو شرکت کنند. دوباره یکدیگر را در شرایط مشابهی در نیویورک و کالیفرنیا و در کنفرانسی در نیکاراگوئه ملاقات کردند. اما این دیدارها برای افراد دیگر و مناسب‌های دیگر بود، که موجب فرصتی کوچک برای مایلز و پائولو شد جهت تثبیت آنچه هریک دربارهٔ دیگری و ایده‌هایش می‌دانست. به هر حال، زمانی که در کنفرانسی در کالیفرنیا در تابستان ۱۹۸۷ یکدیگر را ملاقات کردند، زمان آن رسیده بود که با یکدیگر صحبت کنند، ایده‌هایشان را شرح دهند، یکدیگر را بشناسند — واقعاً یکدیگر را بشناسند. همچنین زمان آن بود که به دنیا اجازه دهند دربارهٔ

---

<sup>۱</sup> Highlander

آنچه هریک، که کارهایش تا آن زمان شناخته شده بود، باید به دیگری می‌گفت، بداند.

پائولو به لس آنجلس آمد تا در کنفرانسی به افتخار همسر فقیدش، السا شرکت کند. مایلز برای ملاقات دخترش به آنجا آمده بود و بعد از عملی برای سرطان روده بزرگ بستری بود. پائولو از او خواست تا درباره «صحبت کردن یک کتاب» فکر کند. پائولو، همچنان که افراد آشنا با نوشته‌هایش می‌دانند، از این شیوه برای انتشار ایده‌هایش استفاده کرده بود. مایلز، نه از این رو که برای انتشار ایده‌هایش شناخته شده بود، به خاطر ویژگی‌های شخصیتی‌اش لبخند دلچسبی زد، شاید به این دلیل که طنز موجود در آن وضعیت را دید، اما بیشتر به خاطر اینکه او بلافاصله لذتی که چنین تجربه‌ای می‌تواند به هردوی آن‌ها بدهد را احساس کرد. دیگری که در اطراف آن‌ها بودند، از جمله سو تراشر<sup>۱</sup> از هایلندر، فرصت‌های تاریخی را دیدند، و تلاش‌شان را شروع کردند تا این ایده را به ثمر برسانند.

برندا بل<sup>۲</sup> از علاقه جان پیتز<sup>۳</sup> برای بردن پائولو به دانشگاه تنسی<sup>۴</sup> به عنوان پژوهشگر مهمان آگاه بود، و از طریق برندا او از میل سو تراشر برای بردن پائولو به هایلندر آگاه شد. با کمک همکاران‌مان در دانشگاه و هایلندر، ترتیبات مالی انجام شد، برنامه‌های سفر آزمایشی و جدولی زمانی تعیین شد، و انتظار آغاز شد.

خیلی زود گروهی کوچک از هایلندر و کارکنان دانشگاه دیدارها را آغاز کردند و هفته‌ای از رویدادها را بر محور مکالمات بین پائولو و مایلز برنامه‌ریزی کردند. گروه

---

<sup>۱</sup> Sue Thrasher

<sup>۲</sup> Brenda Bell

<sup>۳</sup> John Peters

<sup>۴</sup> University of Tennessee

نشست‌ها و کلاس‌هایی را در دانشگاه برای دانشجویان و اساتید، و دو نشست در هایلندر برای فعالان اجتماعی و دیگر دوستان هایلندر، برنامه‌ریزی کردند. تقاضای عمومی برای پائولو و مایلز بسیار زیاد بود، اما برنامه‌ریزان تلاش کردند رویداد اصلی را دست‌نخورده حفظ کنند، و مکالمات آغاز شد.

روزهای سرد و روشن اوایل دسامبر ۱۹۸۷ که برای کوه‌های اطراف هایلندر سخاوتمندانه بود، به شرکت‌کنندگان اجازه می‌داد دربارهٔ تپهٔ روستایی هایلندر، جایی که مایلز زندگی می‌کرد، صحبت کنند. پائولو گاه و بی‌گاه از زل‌زدن از پنجره به منظرهٔ طولانی و گسترده‌ای که فراتر از خانهٔ مایلز قرار داشت لذت می‌برد. می‌توانست در آرامش، تاریخ‌شان را کشف کنند، و جنس و عمق تجارب یکدیگر را، هرچه به عنوان دوستانی خوب به یکدیگر نزدیک‌تر می‌شدند، احساس کنند. مکالمات آن‌ها خیلی زود شبیه به رقصی میان همراهان قدیمی شد که به هدایت‌های ظریف و پاسخ‌ها یکی پس از دیگری عادت کرده‌اند.

اعضای هایلندر و دوستان گاهی اوقات در مکالمه شرکت می‌کردند، در گفت‌وگو تقلا می‌کردند، گاهی تفاوتی در ایده‌ها را روشن می‌کردند، گاهی اندیشه‌ای گریزان را که نیاز به تجسم داشت به دام می‌انداختند، اما هرگز ریتم مکالمه را نمی‌شکستند. صدای مایلز، پائولو، و «شخص سوم» مکالمه‌گر روی نواری ضبط می‌شد، نوار کلمه به کلمه پیاده می‌شد، و فرایند طولانی ویرایش آغاز می‌شد.

به عنوان ویراستاران، ما تلاش می‌کردیم به مکالمات ساختار بدهیم و آن‌ها را در قالب مجموعه‌ای از فصول ارائه کنیم که بسیار نزدیک به نظم باشد که موضوعات در مکالمات ظاهر شده‌اند. به هر حال، تلاش کردیم ظرافت نقد هریک بر ایده‌های دیگری، بی‌واسطگی گفت‌وگویشان، ناپیوستگی گاه‌به‌گاه در موضوعات مکالمه‌ای،

خودانگیختگی اظهارات آنان، و جهش شناختی‌ای که در مکالمات‌شان ظاهر می‌شد را حفظ کنیم. می‌خواستیم دیگران حس کنند بخشی از این مکالمه جالب توجه هستند، همانطور که ما موقع خواندن متون پیاده‌شده حس می‌کردیم، و آنچه را تجربه کنند که پائولو اغلب به آن به عنوان «حس‌گرایی خواندن، پر از احساسات، از عواطف، از سلیقه‌ها» ارجاع می‌داد.

کتاب به شش فصل تقسیم شده، شامل بخش‌هایی از مکالمه که بر موضوعات مشخصی متمرکز است. هر بخش بواسطه نقل‌قولی از متن نام‌گذاری شده، که توسط ویراستاران انتخاب شده تا نمایانگر چیزی باشد که در ادامه می‌آید و کیفیت تغزلی خود مکالمه را حفظ کند. بهتر است کتاب به عنوان مجموعه‌ای از مکالمات خوانده شود تا کلیتی با ساختاری محکم. «مقدمه» محتوی بحثی میان مایلز و پائولو است درباره جرایبی تصمیم‌شان برای صحبت کردن یک کتاب و جگونگی انجام آن، جگونگی تنظیم لحن برای چند روز گفت‌وگویی که انجام شد. «سال‌های شکل‌دهنده» درباره جوانی آنان، خانواده‌شان، محیط فرهنگی‌شان، و برخی تجارب اولیه‌شان، مانند کار مایلز در مدارس شهروندی است. این فصل ارتباط میان زندگی‌نامه آنان و طبیعت تجارب و اعمال‌شان را برجسته می‌کند.

فصل بعد درباره ایده‌هایشان است، بسیاری از آن‌ها توسط مایلز و پائولو در جاهای دیگر به اشتراک گذاشته شده است. برای مثال، نظر آن‌ها درباره اینکه آیا آموزش می‌تواند خنثی باشد، چطور مفهوم اقتدار در اندیشه و عمل آنان گنجانده شد، دیدگاه آنان درباره رهبر کاریزماتیک، و آنچه آن‌ها به عنوان تفاوت میان آموزش و سازماندهی می‌بینند. این فصل به داستان‌ها و حکایت‌های زیادی مزین شده است.

بسیاری قبلاً گفته شده‌اند، اما هرگز مانند اینجا در تعامل میان دو قصه‌گو آشکار نشده‌اند.

در «عمل آموزشی»، مایلز و پائولو ویژگی‌های خاص کارشان در اجتماعات، کارگاه‌ها، و کلاس‌هایشان در محیط‌های فرهنگی متنوعی را به بحث می‌گذارند. نقش آموزگار، مداخله در تجارب یادگیری دیگران، و رابطه نظریه و عمل در زمینه یادگیری بزرگسالان را توصیف می‌کنند. دوباره، این فصل نیز پر از داستان‌ها و مثال‌هاست، که اکثراً بیانگر زمینه‌های مشترک در تجارب این دو است.

«آموزش و تغییر اجتماعی» بحثی انتزاعی و پر از مثال‌های عینی از مبارزات هردوی آن‌ها برای تغییر سیستم‌هاست. شاید روشن‌ترین واگرایی دیدگاه‌های آنان در اینجا نشان داده شده، هنگامی که پائولو و مایلز در مورد جوانب مثبت و منفی کار در داخل سیستم‌ها در مقابل ایجاد تغییرات از خارج بحث می‌کنند. مثال‌ها از امریکای لاتین و از امریکای شمالی نشان‌دهنده تفاوت‌ها در زمینه‌های فرهنگی است که به شرح اندیشه‌ها و استراتژی‌های متفاوت آن‌ها کمک می‌کند.

فصل پایانی، «تأملات»، نگاهی به گذشته، به افراد، ادبیات، و رویدادهایی است که بر اندیشه و کار آنان تأثیر گذاشته‌اند. فصل شامل بحثی وسیع از ایده‌های گسترده‌تر و امور دنیوی است. این فصل همچنین دربارهٔ اندیشهٔ این دو مرد و چگونگی شکل‌گیری این اندیشه بواسطهٔ بیش از صد سال ترکیب عمل آموزشی، شامل بسیاری چیزهاست که به‌طور درخشانی ساده است.

دو سال بعد از رخ‌دادن این مکالمات، مایلز و پائولو دوباره در هایلندر به یکدیگر پیوستند، جایی که پائولو برای مرور پیش نویس کتاب آمده بود و، با تأسف، برای آخرین ملاقات با مایلز. سه روز بعد، مایلز به کما رفت. او در ۱۹ ژانویه ۱۹۹۰

در گذشت. در دیدار نهایی شان، پائولو و مایلز از اینکه این راه را باهم پیموده‌اند، خوشحال بودند.

ویراستاران



## سپاسگزاری

آماده‌سازی‌ها برای مکالمات و پیشرفت این کتاب حقیقتاً تلاشی جمعی بود. سو تراشر، از اعضای هایلندر، بسیاری از تدارکات اولیه را دید. ویکی کرید<sup>۱</sup> و کندی کاراوان<sup>۲</sup> از کارکنان هایلندر رویدادهایی در هایلندر را سازماندهی کردند و با کارکنان دانشگاه تنسی برای تنظیم رویدادها در محیط دانشگاه همکاری کردند. سو تراشر، جان گاونتا<sup>۳</sup>، هلن لويس<sup>۴</sup>، ویکی کرید، لیندا مارتین<sup>۵</sup>، تورستن هورتن<sup>۶</sup>، ماریو آسیودو<sup>۷</sup>، و کندی کاراوان همگی به عنوان شخص سوم در طول مکالمات میان مایلز و پائولو مشارکت کردند. مایک لموندز<sup>۸</sup> در مرحله اول ویرایش نوشته‌ها کمک کرد، و بکی آلن<sup>۹</sup>، هرب کهل<sup>۱۰</sup>، و کلین گریر<sup>۱۱</sup> نسخه‌های اولیه نوشته‌ها را خواندند و واکنش‌های بسیار مفیدی نشان دادند. واندا چیستین<sup>۱۲</sup> و جینی بین<sup>۱۳</sup> با تلاشی بی‌وقفه

---

<sup>1</sup> Vickie Creed

<sup>2</sup> Candie Carawan

<sup>3</sup> John Gaventa

<sup>4</sup> Helen Lewis

<sup>5</sup> Linda Martin

<sup>6</sup> Thorsten Horton

<sup>7</sup> Mario Acevedo

<sup>8</sup> Mike Lemonds

<sup>9</sup> Becky Allen

<sup>10</sup> Herb Kohl

<sup>11</sup> Colin Greer

<sup>12</sup> Wanda Chasteen

<sup>13</sup> Janie Bean

فایل‌های صوتی را پیاده کردند. ماری نیکل<sup>۱</sup> زمان قابل‌توجهی به عنوان منشی در رویدادهایی که منجر به مکالمه می‌شد همکاری کرد. کارن جونز<sup>۲</sup> و لورتا مک‌هان<sup>۳</sup> در فرایند ویرایش به عنوان منشی کمک کردند. تعدادی از فعالان اجتماعی و دوستان هایلندر در کارگاهی شبانه‌روزی مشارکت کردند که به تحریک بخش‌هایی از مکالمات کمک می‌کرد. بسیاری دیگر از کارکنان و دوستان هایلندر در مراحل مختلف پروژه زمان و انرژی صرف کردند، همچون خانواده و دوستان ما. در نهایت، اغلب هزینه‌های مرتبط با فعالیت‌ها و آماده‌سازی متن توسط دانشگاه تنسی، هیأت وزارتخانه‌های داخلی کلیسای متحد مسیح<sup>۴</sup>، و توسط مایلز و زیلفیا هورتن<sup>۵</sup> از صندوق مرکز پژوهش و آموزش هایلندر<sup>۶</sup> (که همه امتیازات این کتاب به آن‌ها اهدا شده است). ما از طرف همه افرادی که با این مکالمات بین مایلز و پائولو روبرو خواهند شد، عمیقاً از کمک‌های افرادی که نام‌شان ذکر شد قدردانی می‌کنیم.

ویراستاران

---

<sup>۱</sup> Mary Nickell

<sup>۲</sup> Karen Jones

<sup>۳</sup> Loretta McHan

<sup>۴</sup> Board of Homeland Ministries of the United Church of Christ

<sup>۵</sup> Zilphia Horton

<sup>۶</sup> Highlander Research and Education Center

## مقدمه ویراستاران

**مایلز هورتن و پائولو فریره: زمینه‌ای دربارهٔ مردان، جنبش‌ها، و جلسات**

در دسامبر سال ۱۹۸۷، مایلز هورتن و پائولو فریره، دو پیشگام آموزش برای تغییر اجتماعی، برای «صحبت کردن یک کتاب» دربارهٔ تجارب و ایده‌هایشان گردهم آمدند. اگرچه که از محیط‌های متفاوتی آمده بودند - یکی از کوه‌های روستایی آپالاش<sup>۱</sup>، دیگری از سائوپائولو، بزرگ‌ترین شهر صنعتی در برزیل - مایلز و پائولو چشم‌انداز و سابقهٔ استفاده از آموزش مشارکتی به عنوان ظرفی برای توانمندسازی افراد فقیر و ناتوان را به اشتراک گذاشتند. تجارب مشترک قابل توجه آنان نمایانگر بیش از صد سال پراکسیس آموزشی بود.

به طرق مختلف، مایلز و پائولو همتایانی غیرجذاب به نظر می‌رسند. کارشان را در زمان‌های مختلفی آغاز کرده‌اند. هورتن مدرسهٔ مردمی هایلندر<sup>۲</sup> را در فلات کامبرلند<sup>۳</sup> در تنسی در سال ۱۹۳۲ به‌راه انداخت. پائولو برنامهٔ سوادآموزی‌اش در رسیف<sup>۴</sup> در شمال‌شرقی برزیل را حدود ۲۵ سال بعد آغاز کرد. پائولو همواره در نوشته‌ها و گفت‌وگوهایش بیشتر نظری بوده است. مایلز ساده‌تر صحبت کرده است، اغلب از طریق

---

<sup>۱</sup> Appalachia

<sup>۲</sup> Highlander Folk School

<sup>۳</sup> Cumberland Plateau

<sup>۴</sup> Recife

حکایات و قصه‌گویی که از سال‌های مبارزه‌اش گرفته شده است. کار پائولو، حداقل در ابتدا، از موقعیتی درون دانشگاهی آمد. او کار را به عنوان یک مقام مسئول دولتی برای برنامه‌های سوادآموزی در سراسر برزیل ادامه داد. مایلز همواره خارج از دانشگاه و مؤسسات دولتی کار کرده است، مدرسهٔ مردمی هایلندر را به عنوان پایگاه خود استفاده کرده (بعدها مرکز پژوهش و آموزش هایلندر)، مرکزی مستقل برای انجام برنامه‌های آموزش بزرگسالان در میان مردم. پائولو تاحدی به دلیل شرایط سیاسی – او مجبور به فرار از برزیل در سال ۱۹۶۴ شد – در کشورهای بسیاری کار کرده است و بیشتر چهره‌ای جهانی است. مایلز نیز با واکنش‌های سیاسی مواجه شده است – به‌ویژه حملات، ضرب و شتم، و بازجویی در طول دوران مک‌کارتی<sup>۱</sup> و جنبش حقوق مدنی – اما انتخاب کرد (و قادر بود) تا در یک منطقه از جنوب ایالات متحده برای بیش از پنج دهه بماند.

یکی از دلایلی که پائولو فریره خواست تا همراه مایلز «کتابی را صحبت کند»، اغلب گفته است، این بود که او از مخاطبان امریکای شمالی خسته شده بود که به او می‌گفتند ایده‌های او تنها برای شرایط جهان سوم قابل اجرا بود. او گفت، «نه، داستان مایلز و مرکز هایلندر نشان می‌دهد که ایده‌ها در جهان اول هم قابل اجرا هستند.»

چطور دو مرد، که در چنین فضاها و اجتماعی و زمان‌های متفاوتی کار می‌کنند، می‌توانند به ایده‌ها و روش‌های مشابهی برسند؟ بنیانی فلسفهٔ هر دو این ایده است که دانش از تجربهٔ اجتماعی رشد می‌کند و بازتابی از آن است. این مهم است، چراکه این مکالمات و ایده‌های این دو نفر نیز پیوسته به زمینهٔ اجتماعی‌ای است که در آن رشد کرده‌اند. شاید مهم‌تر از ریشه‌های جهان اولی یا جهان سومی آن‌ها، این حقیقت است

---

<sup>1</sup> McCarthy

که مایلز و پائولو از فقیرترین مناطق کشورشان آمده‌اند، مناطقی که مشخصه‌های مشترک بسیاری در روابطشان با اقتصاد سیاسی بزرگ‌تر دارند. درون آن زمینه، آن‌ها نیز تاریخ زندگی مشابه و درگیری در جنبش‌های اجتماعی را به اشتراک دارند که به شکل‌گیری دیدگاه و عمل آنان کمک کرده است.

## مردان

مایلز هورتن در سال ۱۹۰۵ در غرب دلتای تنسی به دنیا آمد، منطقه‌ای که تاریخ آن بر اساس کشاورزی در مزرعه، اقتصادی مبتنی بر برده، غیاب مالکیت، و فقر شدید مناطق روستایی بود. او مدرسهٔ مردمی هایلندر را در شهرستان گراندی<sup>۱</sup> تنسی تأسیس کرد، یکی از فقیرترین شهرستان‌های آپالاش و منطقه‌ای که تحت سلطهٔ منافع قدرتمند زغال سنگ بود. در طول دههٔ ۱۹۳۰، در زمان تأسیس هایلندر، توسط صنعتی‌سازی فراگرفته شده بود. مایلز و هایلندر برنامه‌هایشان را با کارگران روستایی آغاز کردند، کسانی که از زمین‌ها آواره شده بودند و به عنوان بخشی از «توسعه» جنوب روستایی راهی کارخانه‌های نساجی، معادن، و کارخانه‌ها شده بودند.

پائولو فریره در سال ۱۹۰۵ در رسیف، در شمال شرقی برزیل، یکی از فقیرترین مناطق برزیل، به دنیا آمد. همچون آپالاش و جنوب روستایی در ایالات متحده، این منطقه نیز دچار «فقر، گرسنگی، و بی‌سوادی برای سالیان طولانی بود... شمال شرقی بالاترین نرخ زادوولد برزیل، کم‌ترین نرخ امید به زندگی، شدیدترین سوء تغذیه، کم‌ترین نرخ سواد، و بالاترین سطوح بی‌کاری و کم‌کاری را دارد.»<sup>۲</sup> مشخصه‌های مشترک دیگری نیز میان دو منطقه وجود دارد. مناطق روستایی شمال شرقی برزیل

<sup>۱</sup> Grundy

<sup>۲</sup> Carroll L. Wessinger, *Parallel Characteristics: Northeast Brazil/Appalachia* (Philadelphia: Lutheran Church of America, n.d.), 6.

تحت سلطهٔ املاک شکر و برده و کار دهقانی قرار داشته است، که به اقتصاد مزارع پنبه در جنوب بی‌شبهت نیست. طرح‌های صنعتی‌سازی و «توسعه» اقتصاد روستامحور را دگرگون کرد، منجر به مهاجرت دهقانان از روستاها به شهرستان‌های و شهرهایی مانند رسیف شد. هر دو منطقه وابسته به منافع اقتصادی قدرتمند بودند، در ابتدا صاحبان مزارع و بعد شرکت‌های چندملیتی، و با دوگانه‌های تیزی میان فقیر و غنی، قدرتمند و ناتوان مشخص شده بودند.

مایلز و پائولو همچنین زمینه‌های خانوادگی مشتری را تجربه کرده‌اند. هردو از والدینی متولد شدند که نسبت به بسیاری از فقرای اطراف‌شان کمی بیشتر تحصیل کرده بودند. اما در هردو خانواده، تغییرات اقتصادی گسترده‌تر منجر به سختی شخصی شده بود.

پدر و مادر مایلز، در مدرسهٔ دستور زبان، معلم بودند. آنان بعدها زمانی که معلمان ملزم به داشتن مدرک دانشگاهی شدند شغل خود را از دست دادند. پدر مایلز تا جایی که می‌توانست خود را نجات داد، و قتش را به عنوان کارگر روزمرد، کارمند، و سپس زارع سپری کرد. مایلز به یاد می‌آورد: «می‌توانم به خوبی به یاد آورم که هرگز برای خودم احساس تأسف نکردم. تنها واقعیاتی را پذیرفتم که جزئی از شرایط بودند، و من قربانی آن شرایط بودم، اما هرگز احساس پستی نسبت به دیگران نکردم. فکر می‌کنم این را از والدینم نیز یاد گرفتم، چرا که آن‌ها هم فقیر بودند و در حال مبارزه، آن‌ها هرگز این واقعیت را نپذیرفتند که پست‌تر از هر کس دیگری باشند یا هر کس دیگری پست‌تر از آن‌ها باشد.»

پدر پائولو کارمندی سطح پایین در ارتش بود، جایی که «حقوق پایین بود اما منزلت بالا بود.»<sup>۱</sup> در طول رکود، پدرش شغلش را از دست داد، همچون پدر مایلز که از دست داده بود، و خانواده رسیف را ترک کرد و به نزدیکی شهرستان جابوتائو<sup>۲</sup> رفت. آنجاست که پائولو می گوید، «من فرصت تجربه کردن گرسنگی را داشتم. و می گویم که فرصت را داشتم چرا که فکر می کنم آن تجربه برای من بسیار مفید بود.»

هرچند والدین مایلز و پائولو مداوماً روی لبه فقر بودند، تلاش می کردند که این وضعیت را به پایان برسانند، آن ها به شدت حامی تحصیل برای فرزندان خود بودند. پائولو به یاد دارد که پدر خواندن را «زیر درخت انبه» به او تعلیم می داد، درحالی که مایلز عشق به کتاب ها و خواندن هرچیزی را توصیف می کند که می توانست از همسایگان، دوستان، و بستگان در نزدیک ترین شهر کوچک، که تصادفاً نامش برزیل بود! قرض بگیرد. از طریق دوستان خانوادگی یا روابط دیگر، هردو والدین قادر بودند پسران شان را زمانی که ۱۵ یا ۱۶ ساله بودند برای دبیرستان به شهری نزدیک بفرستند. مطابقت با سیستم مدرسه، حتی در سنین جوانی، برای هیچ یک از آنان آسان نبود. به عنوان یک کودک، پائولو فکر می کرد مشکلات یادگیری دارد، که منجر به این شد که معلمانش به او برچسب یک «عقب ماندگی ذهنی خفیف» را بزنند.<sup>۳</sup> مایلز توصیف می کند که چطور از انجام کاری که ملزم به آن بود متنفر بود و به جای آن مخفیانه کتاب های دیگر را می خواند، که منجر به این شد «برای خواندن در مدرسه دچار مشکل شود.»

<sup>1</sup> Jorge Jeria, "Vagabond of the Obvious: A Bibliography of Paulo Freire," *Vitae Scholasticae: The Bulletin of Educational Biography* 5, nos. 1-2 (1986): 4.

<sup>2</sup> Jabotao

<sup>3</sup> Jeria, "Vagabond," 9, quoting "Background on Paulo Freire," *Convergence* 6, no. 1 (1973): 46.

برخلاف بسیاری از دوستان‌شان از شرایط محیطی مشابه، مایلز و پائولو هردو در کالج حضور یافتند، مایلز در یک مدرسه کوچک در تنسی به نام مدرسه پروتستانی کامبرلند<sup>۱</sup>، پائولو در دانشگاه رسیف، جایی که به عنوان یک وکیل آموزش دید، حرفه‌ای که به سرعت آن را رها کرد. هردو در میان دیگر تأثیرات فکری اولیه، به جنبه‌های اجتماعی مسیحیت کشیده می‌شدند. مایلز اواخر دهه ۱۹۲۰ از کالج به اتحادیه مدارس علوم دینی<sup>۲</sup> رفت، جایی که از رینهولد نیبور<sup>۳</sup>، سوسیالیست مسیحی و منتقد اجتماعی متأثر شد. او همچنین در ادامه مدت کوتاهی در دانشگاه شیکاگو جامعه‌شناسی خواند، جایی که با جین آدامز درگیر جنبش تعدیل خانه<sup>۴</sup> بود.

فریره نیز تا حد زیادی متأثر از یک جنبش کنش کاتولیک<sup>۵</sup> در حال رشد بود، که بعدها به عنوان جنبش الهیات رهایی‌بخش مشهور شد. به عنوان یک دانشجوی، به گروه کنش کاتولیک در دانشگاه پیوست، که برخلاف اغلب کلیساها، بیشتر «شیفته مفهوم جامعه و تغییرات اجتماعی شده بود، و به شدت از شرایط فقر و گرسنگی در شمال شرقی آگاه بود.»<sup>۶</sup> درحالی که مایلز از ریشه‌های الهیاتی‌اش فاصله می‌گرفت، فریره به فعال بودن در جنبش کاتولیک رادیکال ادامه می‌داد و عمیقاً از آن متأثر بود.<sup>۷</sup> مایلز و پائولو به خوبی توسط خانواده‌هایشان و روابط شخصی‌شان، به ویژه همسران‌شان، شکل یافتند. در سال ۱۹۳۵ با زلیفیا مای جانسون<sup>۸</sup>، موسیقی‌دان و خواننده

---

<sup>۱</sup> Cumberland Presbyterian

<sup>۲</sup> Union Seminary

<sup>۳</sup> Reinhold Niebuhr

<sup>۴</sup> Settlement House

<sup>۵</sup> Catholic Action

<sup>۶</sup> Jeria, "Vagabond," 13.

<sup>۷</sup> Emanuel de Kadt, *Catholic Radicals in Brazil* (London: Oxford University Press, 1970), 102-5.

<sup>۸</sup> Zilphia Mae Johnson



با استعداد ازدواج کرد، که به هایلندر و مایلز در فهم نقشی کمک کرد که موسیقی و فرهنگ می‌توانند در پرورش تغییر اجتماعی بازی کنند. در سال ۱۹۴۳، پائولو با السا ماریا کوستا د الیویرا<sup>۱</sup> ازدواج کرد، که معتقد است مداوماً به او برای توسعه ایده‌های آموزشی و روشش کمک کرده است. مایلز هنگامی که زلیفیا در سال ۱۹۵۶ در گذشت از ترازوی شخصی‌ای رنج می‌برد. السا در سال ۱۹۸۷ در گذشت، پیش از پائولو برای انجام این مکالمات به هایلندر بیاید. مایلز و پائولو هردو دوباره ازدواج کردند: مایلز با ایمی ایزگریگ<sup>۲</sup> ازدواج کرد که به عنوان کارمند با مایلز کار می‌کرد و پایان‌نامه‌ای درباره هایلندر نوشته بود؛<sup>۳</sup> پائولو با آنا ماریا آرائو جو<sup>۴</sup> ازدواج کرد، یکی از دانشجویان او که همراه او پایان‌نامه‌ای درباره تاریخ بی‌سوادی در برزیل<sup>۵</sup> نوشت. درحالی که مایلز و پائولو چنین مشترکاتی در پس‌زمینه خانوادگی‌شان داشتند، مسیرهای بسیار متفاوتی را برای آغاز کار آموزشی‌شان انتخاب کردند.

پس از فارغ‌التحصیلی در جامعه‌شناسی از دانشگاه شیکاگو، مایلز به دانمارک رفت تا جنبش دبیرستان مردمی دانمارکی<sup>۶</sup> را مطالعه کند، به امید دستیابی به بینش‌هایی برای ایده نوپای خود از مدرسه‌ای اجتماعی در ایالات متحده. آنجا بیشتر درباره ایده‌های بیشوپ گروندویش<sup>۷</sup>، مؤسس جنبش آموخت - ایده‌هایی مانند اهمیت یادگیری برابر

---

<sup>۱</sup> Elza Maria Costa de Oliveira

<sup>۲</sup> Aimee Isgrig

<sup>۳</sup> پایان‌نامه با این مشخصات منتشر شد: Aimee Isgrig Horton, *The Highlander Folk School: A History of Its Major Programs, 1932-1961* (Brooklyn, N.Y.: Carlson, 1989).

<sup>۴</sup> Anna Maria Araujo

<sup>۵</sup> Anna Maria Araujo, *Analfabetismo No Brasil* (Sao Paulo: INEP, 1989).

<sup>۶</sup> Danish Folk High School

<sup>۷</sup> Bishop Grundtvig

در محیط غیررسمی بدون محدودیت‌های دولتی. در شب کریسمس سال ۱۹۳۱ در کپنهاگن، او از رویایش برای تأسیس مدرسه‌ای در کوه‌های تنسی نوشت:

نمی‌توانم بخوابم، چرا که رویاهایی وجود دارد. آنچه باید انجام دهم برگشته است، جایگاهی ساده گرفته است، حرکت می‌کند و تو آنجا هستی. وضعیت آنجاست. با آن آغاز می‌کنی و اجازه می‌دهی رشد کند. هدف را می‌شناسی. آن ساختار خودش را می‌سازد و شکل خودش را می‌گیرد. می‌توانی همه عمرت را به مدرسه بروی، هرگز آن را کشف نخواهی کرد چرا که تلاش می‌کنی پاسخی را دریافت کنی که تنها می‌تواند از مردم در وضعیت زندگی شنیده شود.<sup>۱</sup>

با چنین چشم‌اندازی در ذهن، او در سال ۱۹۳۲ به تنسی بازگشت، و همراه با دان وست<sup>۲</sup> مدرسهٔ مردمی هایلندر را تأسیس کرد. مایلز در طول چهل سال بعد به عنوان مدیر هایلندر خدمت کرد، تا سال ۱۹۷۲ که بازنشسته شد، هرچند او مدت کوتاهی برای توسعهٔ برنامه‌های آموزشی برای اتحادیه‌ها از هایلندر دور بود.

پس از رهاکردن حقوق، پائولو فریره در سال ۱۹۴۶ کار در یک آژانس خدمات اجتماعی برای ایالت پرنامبوکو<sup>۳</sup> را آغاز کرد. او مسئول برنامه‌های آموزش برای فقیران روستایی و کارگران صنعتی در مناطقی شامل رسیف بود. اینجا نخستین بار به مشکلات سوادآموزی بزرگسالان و آموزش عمومی علاقه‌مند شد، و شروع به خواندن و توسعهٔ ایده‌هایش کرد. در سال ۱۹۵۴ از این مقام استعفا داد و تعلیم تاریخ و فلسفهٔ آموزش

<sup>۱</sup> Quoted by John M. Peters and Brenda Bell, "Horton of Highlander," in Peter Jarvis, ed., *Twentieth Century Thinkers in Adult Education* (London: Croom Helm, 1987), 243.

<sup>۲</sup> Don West

<sup>۳</sup> Pernambuco

در دانشگاه رسیف را آغاز کرد. در سال ۱۹۵۹، با انتخاب شهرداری جدید و متری در رسیف، فریره مسئولیت جنبش فرهنگ عامه<sup>۱</sup>، یک برنامه فعال آموزش بزرگسالان را پذیرفت. (در همان زمان، او دکترایش را از دانشگاه رسیف دریافت کرد، جایی که تئری ایده‌های نوظهور خود در آموزش بزرگسالان را برشمرد.) در سال ۱۹۶۲، او رهبر یک خدمت جدید گسترش فرهنگی برای آموزش عمومی در منطقه نام گرفت. و به دنبال تغییری در دولت ملی و پیروزی ژوا گولارت<sup>۲</sup>، فریره، که روش‌هایش تا آن زمان شناخته شده بود، در سال ۱۹۶۳ دعوت شد تا رهبری برنامه ملی سوادآموزی وزارت آموزش و فرهنگ برزیل<sup>۳</sup> را برعهده بگیرد - مقامی که منجر به تبعید او در سال ۱۹۶۴ شد.

### جنبش‌ها

بنابراین، ایده‌های مایلز و پائولو از طریق دو شکل بسیار متفاوت از پراکسیس توسعه یافت - مایلز از یک مرکز آموزشی مسکونی مستقل و کوچک خارج از سیستم تحصیل رسمی یا دولت، پائولو از درون دانشگاه و برنامه‌های تحت حمایت دولت. ایده‌های آنان نه بواسطه مجموعه‌ای از استنتاجات نظری بلکه بواسطه تعامل‌شان با زمینه اجتماعی و دخالت آنان در مبارزات عمومی گسترده‌تر برای مشارکت و آزادی، همگرا بود. هرچند هر دو اغلب برای کمک‌شان به این جنبش‌ها اعتبار کسب کرده‌اند، شاید مهم‌تر روشی است که با آن زندگی حرفه‌ایشان درواقع بواسطه خود جنبش‌های اجتماعی شکل یافته است.

<sup>۱</sup> Movimento de Cultura Popular (MCP)

<sup>۲</sup> João Goulart

<sup>۳</sup> National Literacy Program of the Brazilian Ministry of Education and Culture

هنگامی که مایلز و دیگران هایلندر را در فلات کامبرلند در سال ۱۹۳۲ تأسیس کردند، آن‌ها چشم‌اندازی از تغییر داشتند اما هیچ ایده‌ی روشنی از جنبشی که آن را ایجاد کنند نداشتند. قصد آنان به‌سادگی «ایجاد مرکزی آموزشی در جنوب برای آموزش رهبران روستایی و صنعتی، و برای مکالمه و غنی‌سازی ارزش‌های فرهنگی بومی کوه‌ها بود.»<sup>۱</sup> نامه‌ی نخست جمع‌آوری پول برای مدرسه، که توسط رینهولد نیبور ارسال شد، اظهار داشته بود که مدرسه «استفاده از آموزش به‌مثابه‌ی یکی از ابزارهای ایجاد نظم اجتماعی جدید» را پیشنهاد می‌کند.<sup>۲</sup> بذر این ایده در خاک حاصل‌خیز صنعتی‌سازی کاشته شده که جنوب روستایی را فراگرفته بود، همراه آن خواست برای عدالت اقتصادی برای کارگران جنوبی ایجاد شد. کارکنان هایلندر به سرعت به کارگران کمک کردند و این تجارب را برای شکل‌دادن به ایده‌های آموزشی آنان به کار بردند. در طول یک اعتصاب، به‌دنبال جلساتی با کارگران معدن زغال سنگ در وایلد<sup>۳</sup> تنسی، مایلز توسط گارد ملی بازداشت شد و موظف شد به «بیا اینجا، اطلاعات را بگیر، برگرد و آن را تعلیم بده.»<sup>۴</sup> تا دهه‌ی ۱۹۴۰ هایلندر تبدیل به مرکز آموزش مسکونی برای کنگره‌ی سازمان‌های صنعتی<sup>۵</sup> شده بود که مدارس را برای رهبران اتحادیه‌ها از سراسر جنوب فراهم می‌کرد.

در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰، این احساس که عدالت نژادی باید همراه عدالت اقتصادی باشد، منجر به این شد که هایلندر توجه خود را به مسئله‌ی از میان‌بردن تبعیض نژادی معطوف کند. برای دهه‌ی آینده هایلندر زمینه‌ای برای جلسات و آموزش‌ها برای جنبش

<sup>۱</sup> Quoted in Peters and Bell, "Horton of Highlander," 250.

<sup>۲</sup> Ibid.

<sup>۳</sup> Wilder

<sup>۴</sup> See Frank Adams, "Highlander Folk School: Getting Information, Going Back and Teaching It," *Harvard Education Review* 42, no. 4 (1972): 497-520.

<sup>۵</sup> Congress for Industrial Organizations (CIO)

حقوق مدنی در حال ظهور بود. ده‌ها جلسه و کارگاه آموزشی در هایلندر توسط فعالان حقوق مدنی برگزار شد که به دنبال ایجاد تغییرات عمده در روابط نژادی در ایالات متحده بود. رزا پارکس<sup>۱</sup>، کسی که تا چند ماه پیش در هایلندر بود، زمانی که از دادن صندلی خود در یک اتوبوس به مردی سفیدپوست امتناع کرد، موجب آغاز تحریم اتوبوس مونتگومری<sup>۲</sup> شد. تحریم به نوبه خود منجر به قوت‌گیری رهبری مارتین لوتر کینگ<sup>۳</sup> شد، که یکی از بازدیدکنندگان هایلندر و یکی از همکاران هورتن بود.

در روزهای نخست جنبش حقوق مدنی، یکی از موثرترین برنامه‌های هایلندر توسعه مدارس شهروندی<sup>۴</sup> بود. در پاسخ به درخواست عیسو جنکینز<sup>۵</sup>، یکی از رهبران جامعه سیاه‌پوست، مدارس شهروندی در جزیره جانز در کارولینای جنوبی<sup>۶</sup> شروع به آموختن چگونگی خواندن و نوشتن به سیاهان کردند تا حق رأی و قدرت سیاسی به دست آورند. با انجام این کار، آنان همچنین اصول سوادآموزی را توسعه بخشیدند که رهبران محبوب سیاه‌پوستان به عنوان معلمان از آن‌ها استفاده می‌کردند و خواندن را براساس نیازها و تمایلات دانش‌آموزان تعلیم می‌دادند تا به آزادی دست یابند. در دهه ۱۹۶۰، رهبری برنامه بسیار موفق به تصویب کنفرانس رهبری مسیحیان جنوب<sup>۷</sup> رسید. تا سال ۱۹۷۰ کنفرانس رهبری مسیحیان جنوب تخمین زد که حدود صد هزار سیاه‌پوست بواسطه مدارس شهروندی خواندن و نوشتن را آموخته‌اند.<sup>۸</sup>

---

<sup>۱</sup> Rosa Parks

<sup>۲</sup> Montgomery Bus Boycott

<sup>۳</sup> Martin Luther King, Jr.

<sup>۴</sup> Citizenship Schools

<sup>۵</sup> Esau Jenkins

<sup>۶</sup> Johns Island, South Carolina

<sup>۷</sup> Southern Christian Leadership Conference (SCLC)

<sup>۸</sup> Bell and Peters, "Horton of Highlander," citing Adams, "Highlander Folk School."

آلدون موریس<sup>۱</sup> در کتابش با عنوان *ریشه‌های جنبش حقوق مدنی*<sup>۲</sup>، رابطه بین مدارس شهروندی و بسیج جنبش حقوق مدنی را دنبال کرده است. او استدلال می‌کند که «مدارس شهروندی احتمالاً عمیق‌ترین سهم را داشتند در میان کسانی که منجر به ظهور جنبش حقوق مدنی شدند» بواسطه وجود مراکزی همچون هایلندر.<sup>۳</sup> (مدارس شهروندی به‌طور خاص توسط هورتن و فریره در فصل دوم این کتاب مورد بحث قرار گرفته‌اند).

ایده‌های فریره نیز پایگاهی مشابه در جنبش‌هایی برای آموزش دموکراتیک در شمال‌شرقی برزیل یافت. در طول رشد این جنبش‌ها در اواخر دهه ۱۹۵۰، ساختار اجتماعی سنتی در حال تغییر بود، وابستگی به اقتصاد کشت و زرع شکر رو به زوال بود، و صنعتی‌سازی به سرعت در حال رخ دادن بود. با ظهور دولت ایالتی اصلاح طلب و پوپولیست پرنامبوکو، شمال‌شرقی برزیل تبدیل به آزمایشگاهی برای ظهور خواسته‌های جدید از سوی مردم برای مشارکت در توسعه‌شان شد. دو جنبش به‌طور خاص محیط را برای برنامه آموزش عمومی و سوادآموزی که فریره بخشی از آن بود شکل دادند. یکی از این دو رشد اتحادیه‌های کارگری روستایی یا انجمن‌های دهقانی بود که به عنوان لیگ دهقانی<sup>۴</sup> شناخته می‌شد. تا سال ۱۹۶۰ تخمین زده می‌شد که هشتاد هزار کارگر به این لیگ‌ها در شمال‌شرقی تعلق دارند. در میان خواسته‌های آنان، علاوه بر حق سازماندهی تعاونی برای برنامه اصلاحات ارضی، حق بی‌سوادان برای رأی دادن نیز بود، حتی که در آن زمان برای دهقانان قائل نبودند. جنبش دوم از فعالان

---

<sup>۱</sup> Aldon Morris

<sup>۲</sup> *The Origins of the Civil Rights Movement*

<sup>۳</sup> Aldon D. Morris, *The Origins of the Civil Rights Movement: Black Communities Organizing for Change* (New York: Free Press, 1984), 149.

<sup>۴</sup> Peasant Leagues

کاتولیک رشد کرد و شامل جنبش آموزش عمومی<sup>۱</sup>، و گروه‌های کاتولیک رادیکال همچون کنش عمومی<sup>۲</sup> و جوانان دانشگاهی کاتولیک<sup>۳</sup> (که فریره به آن تعلق داشت) بود.

در سال ۱۹۵۹ میگل آرس<sup>۴</sup>، یک دموکرات رادیکال و ملی‌گرا، به عنوان شهردار رسیف انتخاب شد. با امید به ایجاد تغییرات اساسی در قانون، او می‌دانست که باید آموزش را برای فقرای روستایی به ارمغان آورد، کسانی که اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دهند اما به دلیل اینکه تا حد زیادی بی‌سواد هستند نمی‌توانند رأی دهند. او جنبش فرهنگ عامه رسیف را شکل داد، که به دنبال انجام برنامه آموزش مردمی، سوادآموزی بزرگسالان، و توسعه آگاهی انتقادی توده‌ها بود. انجام این کار به دهقانان کمک می‌کرد تا قدرت سیاسی‌شان را عملی سازند، و از فریره خواسته شد تا رهبری این برنامه را به عهده گیرد. اینجا او مراکز فرهنگی و حلقه‌های فرهنگی‌ای را توسعه داد که در قلب فرایند سوادآموزی بودند. در نتیجه رسیف و مناطق اطراف آن تبدیل به جهان کوچکی برای توسعه ایده‌های فریره شد، ایده‌هایی که عمیقاً با خواسته‌های عمومی و جنبش سیاسی زمان مرتبط بود.

دوره بیداری بزرگ و تغییر در سراسر کشور بود. «نیروهای مختلف در حرکت بودند و فرایند غیرقابل بازگشت بود. آن شکستن جامعه‌ای قدیمی و ظهور نظم اجتماعی دموکراتیک‌تر و کثرت‌گراتر بود.»<sup>۵</sup> با انتخاب دولت جدید ملی پوپولیست در سال ۱۹۶۰، انواع برنامه‌های آموزش و فرهنگ عمومی آغاز شد. فریره رهبر

<sup>۱</sup> MEB (Movimento Educadio de Base)

<sup>۲</sup> Popular Action

<sup>۳</sup> Catholic University Youth

<sup>۴</sup> Miguel Arraes

<sup>۵</sup> Jeria, "Vagabond," 33.

منصوب برنامه ملی سوادآموزی بود. تحت برنامه ملی سوادآموزی سال ۱۹۶۴، روش‌های او تا دربرگیری ۵ میلیون بی‌سواد در سراسر کشور گسترش یافت. جنبش آموزش عمومی، سازمان ملی آموزش بزرگسالان کلیسای کاتولیک، نیز روش‌های فریره را به کار گرفت.

برنامه‌ها به‌طور کامل تحقق نیافته بود. در سال ۱۹۶۴ کودتای نظامی دولت گولارت را سرنگون کرد. کمپین ملی سوادآموزی متوقف شد. دولت قوانین جدیدی تصویب کرد، «که صدنفر از اعضای بانفوذ دولت سابق را به‌مدت یک دهه از حقوق‌شان محروم می‌کرد».<sup>۱</sup> پائولو فریره در میان آنان بود، که همراه صدها نفر از فعالان و رهبران دولتی مجبور به ترک کشور شد.

برای فریره و هورتن، رابطه بین سواد و اعطای حق رأی منجر به تهدیدی عمده برای ساختارهای دیرپای قدرت شد، تهدیدی که منجر به واکنش شد. همانطور که فریره اشاره کرده است:

*این بسیار شگفت‌آور بود که اجازه ادامه یافتن نداشت. در ایالتی نظیر پرنامبوکو، که در آن زمان حدود ۸۰۰ هزار رأی‌دهنده داشت، ممکن بود در طول یک سال تا ۱ میلیون و ۳۰۰ هزار رأی‌دهنده جدید داشته باشد... بسیار خوب، همچنین واکنشی بزرگ از سوی ساختار قدرت غالب را در پی داشت. این بازی بسیار مخاطره‌آمیزی برای طبقه حاکم بود.*<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> Ibid, 45.

<sup>۲</sup> "Paulo Freire no exilio ficou mais brasileiro ainda," Pasquim (Rio de Janeiro), no. 462 (5 and 11 May 1978), quoted in Vivian Von Schelling, "Culture and Underdevelopment in Brazil with Particular Reference to Mario de Andrade and Paulo Freire" (Ph.D. thesis, University of Sussex, 1984), 265.



در برزیل، روزنامه‌*ال گلوبو*<sup>۱</sup> ریودوژانیرو فریره را متهم به «اشاعه ایده‌های بیگانه در سراسر کشور» کرد.<sup>۲</sup> فریره دستگیر شد، به مدت هفتاد و پنج روز زندانی و هشتاد و سه ساعت بازجویی شد. دولت نظامی او را «خرابکاری بین‌المللی، خائن به مسیح و مردم برزیل و شخصی کاملاً نادان و بی‌سواد» اعلام کرد.<sup>۳</sup>

به‌طور مشابه، به‌محض اینکه هایلندر به عنوان نیرویی کلیدی در توانمندسازی سیاه‌پوستان در جنوب ظاهر شد، مورد هجوم واقع شد. ساختار قدرت سفیدپوست جنوب تلاش کرد از شعارهای تند ضدکمونیستی دوران مک‌کارتی برای بی‌اعتبار کردن هورتن و مدرسه استفاده کند. در سال ۱۹۵۴، هورتن توسط سناتور جیمز ایستلند<sup>۴</sup>، یک مالک مزرعه ثروتمند در می‌سی‌سی‌پی و طرفدار برتری سفیدپوستان، برای ارتباطات کمونیستی مورد ادعایش، مورد بازجویی قرار گرفت. در یکی دیگر از حوادث مشهور، دولتمرد جدایی‌طلب گرجستانی، ماروین گریفین<sup>۵</sup>، به جشن بیست و پنجمین سالگرد هایلندر در سال ۱۹۵۷ نفوذی فرستاد، جایی که مارتین لوتر کینگ سخنران اصلی بود. عکس‌هایی که از کینگ، هورتن، و دیگران گرفته شد، تبدیل به بیلبردهای تبلیغاتی شد، و در سراسر جنوب با برچسب «کینگ در یک مدرسه کمونیستی» نصب شد. در سال ۱۹۵۹ مدرسه مردمی هایلندر توسط دولت ایالتی

<sup>۱</sup> El Globo

<sup>۲</sup> Jeria, "Vagabond," 44. Quoting accounts of T. Skidmore, *The Politics of Brazil, 1930-1964* (New York: Oxford University Press, 1967), 406.

<sup>۳</sup> Jeria, "Vagabond," 48, quoting accounts of Marcio Moreira, *A Grain of Mustard Seed: The Awakening of the Brazilian Revolution* (New York: Anchor, 1973), 115.

<sup>۴</sup> Senator James Eastland

<sup>۵</sup> Marvin Griffin

تنسی مورد حمله قرار گرفت و اموال و دارایی‌هایش توقیف شد.<sup>۱</sup> با این استدلال که شما می‌توانید مدرسه را ببندید ولی ایده را نه، هورتن نام آن را به مرکز پژوهش و آموزش هایلندر تغییر داد و به ناکسویل<sup>۲</sup> نقل مکان کرد - و بعدها به نیومارکت<sup>۳</sup>، جایی که امروز است.

با وجود سختی، هر دو مرد خوش‌بینی‌ای که در پس بسیاری از باورهای آموزشی‌شان بود را نشان دادند. این حملات، درحالی‌که هزینه‌های شخصی بزرگی را تحمیل می‌کرد، تبدیل به زمینه‌های یادگیری برای فعالیت‌های بیشتر شد. بعد از مدتی کوتاه در بولیوی (تا زمان کودتایی دیگر)، فریره به شیلی رفت، جایی که به توسعه برنامه‌های آموزشی از طرف اصلاحات ارضی کمک کرد. از آنجا به هاروارد رفت، جایی که نوشت و درس داد. ایده‌های او شروع به دریافت توجه بین‌المللی بسیار بیشتری کرد، مخصوصاً به دنبال انتشار *پداگوژی ستم‌یادگان*<sup>۴</sup> به انگلیسی در سال ۱۹۷۵. در سال ۱۹۷۰، او به شورای جهانی کلیساها در ژنو<sup>۵</sup> پیوست. او به سفر، کمک به توسعه برنامه‌ها، و نوشتن ادامه داد تا زمانی که امکان بازگشت به برزیل در سال ۱۹۸۰ ایجاد شد.

همانطور که جنبش حقوق مدنی امریکای شمالی در اواسط دهه ۱۹۶۰ شروع به رشد کرد، مدارس شهروندی زیر نظر کنفرانس رهبری مسیحیان جنوب ثبت شد. مایلز

<sup>۱</sup> شرح‌های زیادی از این حملات به هایلندر وجود دارد. به‌ویژه نگاه کنید به: John M. Glen, *Highlander: No Ordinary School 1932-1962*, (Lexington: University Press of Kentucky, 1988).

<sup>۲</sup> Knoxville

<sup>۳</sup> New Market

<sup>۴</sup> تاکنون بیش از ۲۰۰ هزار نسخه از *پداگوژی ستم‌یادگان* *Pedagogy of the Oppressed* فروش رفته است.

<sup>۵</sup> World Council of Churches in Geneva

تلاش کرد توسعه برنامه‌های آموزشی در بخش‌های دیگر آپالاش و جنوب را ادامه دهد. بعدها، رهبری مرکز پژوهش و آموزش هایلندر را به همکاران جوان‌تر واگذار کرد، و روی مسافرت، سخنرانی، و برگزاری کارگاه‌هایی در ایالات متحده و خارج از کشور تمرکز کرد. امروز، مرکز کار خود را در سراسر آپالاش و جنوب ادامه می‌دهد. درحالی‌که مسائل تغییر کرده‌اند - امروزه شامل مشکلات زیست‌محیطی، فقر و عدالت اقتصادی، توانمندسازی جوانان، و توسعه رهبری می‌شود - فلسفه آموزش برای توانمندسازی باقی می‌ماند.

### جلسات

با توجه به پس‌زمینه‌ها، شاید مشخص بود که هورتن و فریره یکدیگر را ملاقات خواهند کرد. زمانی که در خانه مایلز در هایلندر به یکدیگر رسیدند، لحظه مهمی برای هر دوی آن‌ها بود. پیش از آن همسر پائولو، السا، در گذشته بود، و پائولو همچنان در حالت غم و اندوه و افسردگی بود. مایلز پس از عمل جراحی‌ای در تابستان برای سرطان روده بزرگ بهبود یافته بود، و هرچند به‌خوبی کار می‌کرد، به‌وضوح درباره چگونگی به اشتراک گذاشتن ایده‌هایش تا جایی که در توانش بود، نگران بود.

در این کتاب، این دو مرد زندگی‌شان، ایده‌هایشان در باب آموزش رادیکال، و تجارب‌شان را به شیوه‌ای نو به یکدیگر متصل می‌کنند. پس از خواندن دست‌نوشته‌های ویرایش‌شده، پائولو گفت از میان همه موضوعاتی که او و مایلز به بحث گذاشته‌اند، دو ایده اساسی مهم‌ترین‌ها هستند. نخست باوری بنیادین به اهمیت آزادی افراد در همه‌جا است، که مبارزه برای آن به‌طور گسترده از دهه ۱۹۹۰ آغاز شده است - در

برزیل، در اروپای شرقی، در اتحاد شوروی، در افریقای جنوبی. دوم باور دموکراتیک رادیکال به توان و حق همه افراد برای دستیابی به آن آزادی بواسطه خودرهایی<sup>۱</sup> است. هر دو نفر معتقدند، رهایی واقعی بواسطه مشارکت عمومی به دست خواهد آمد. مشارکت به نوبه خود از طریق عملی آموزشی تحقق می‌یابد که به خودی خود رهایی‌بخش و مشارکتی است، که به طور همزمان جامعه‌ای جدید می‌آفریند و خود افراد را درگیر خلق دانش خودشان می‌کند.

مهم‌ترین چیز برای مایلز و پائولو، این است که این ایده‌ها انتزاعات نیستند، بلکه از مبارزات آنان برای پیوند نظریه و عمل در زندگی خودشان برآمده‌اند. به نوبه خود، مباحث آنان مسائلی را روشن می‌کند که آموزگاران و فعالان سراسر جهان که نگران پیوند دادن آموزش مشارکتی به رهایی و تغییر اجتماعی هستند، با آن مواجه‌اند. نقش معلم چیست؟ سازمان‌دهنده؟ آموزگار؟ چطور آموزش به بسیج و فرهنگ برای خلق جامعه‌ای جدید مرتبط است؟ آیا جامعه می‌تواند توسط آموزش دگرگون شود، یا ابتدا باید خود آموزش دگرگون شود؟ فضایی برای آموزش رهایی‌بخش درون سیستم آموزش تحت حمایت دولت وجود دارد، چنان که پائولو تلاش کرده نشان دهد، یا تغییر باید از جایی از خارج بیاید، مانند هایلندر مایلز؟

در برخورد با این موضوعات، همانطور که هنری ژيرو<sup>۲</sup> از فریره گفته است، «زبان نقد» روابط قدرت موجود و «زبان امکان» برای خلق جامعه‌ای جدید از طریق عمل آموزشی و اجتماعی جدید<sup>۳</sup>، چیزهایی است که این مکالمه در اختیار ما قرار می‌دهد.

<sup>۱</sup> self-emancipation

<sup>۲</sup> Henry Giroux

<sup>۳</sup> Henry A. Giroux, "Introduction," in Paulo Freire, *The Politics of Education: Culture, Power, and Liberation* (South Hadley, Mass.: Bergin & Garvey, 1985).

فرایند «صحبت کردن کتاب» برای هر دو نفر به شدت شخصی شد. آن‌ها نه تنها به نقدشان از دانش و قدرت عمق بخشیدند بلکه قدرت خودشان را توسعه دادند و تجدید کردند. در طول دوره مکالماتشان، آن‌ها احترام و محبت شخصی را به شیوه‌ای نسبت به دیگری به اشتراک گذاشتند که به هریک معنای جدیدی از امکان و امید داد. پائولو تأملاتش با مایلز را به عنوان کمکی برای خروج از ناامیدی‌اش پس از مرگ السا می‌داند. در جلسه‌اش با مایلز در دسامبر سال ۱۹۸۷، مایلز را مردی شانزده سال بزرگ‌تر دید - ۸۲ ساله - که همچنان پر از انرژی و رویا است. او می‌گوید، «در هایلندر دوباره شروع به خواندن و نوشتن کردم.» او همچنین به مبارزه برای مشارکت عمومی در برزیل بازگشته بود. هنگامی که یک کاندید سوسیالیست محبوب به عنوان شهردار ساوپائولو در سال ۱۹۸۸ انتخاب شد، پائولو دبیر آموزش شد، و چالش جدید دگرگونی سیستم آموزشی‌ای سنتی در بزرگ‌ترین و صنعتی‌ترین شهر آمریکای لاتین را برعهده گرفت.

در زمستان سال ۱۹۸۹، در اولین انتخابات عمومی در طول بیست و نه سال، پائولو از لوئیز ایناسیو لولا داسیلوا<sup>۱</sup> حمایت کرد، که به عنوان لولا شناخته شده بود، یک اتحادیه‌گرا از حزب کارگران<sup>۲</sup> که به پیروزی در انتخابات ملی بسیار نزدیک شد. اگر این اتفاق می‌افتاد، لحظه تاریخی جدیدی در سیاست برزیل بود، و پائولو فریره دوباره وزیر آموزش کل کشور نام می‌گرفت، مقامی که هنگام تبعید در سال ۱۹۶۴ داشت. هنگامی که تلاش می‌کردیم جلسه پایانی را ترتیب دهیم پائولو به ما گفت، «به مایلز

<sup>۱</sup> Luis Inacio Lula da Silva

<sup>۲</sup> Workers Party (PT)

بگوئید ممکن است نتوانم او را در ژانویه بینم، بگوئید که ممکن است در قدرت باشم.» هورتن پذیرفت، «آن می‌تواند عذری معقول باشد.»

لولا به پیروزی در انتخابات بسیار نزدیک شد، اما نه به اندازه کافی. در اوایل ژانویه سال ۱۹۹۰، به دنبال شکست لولا، پائولو و آنتیا، همسر دومش، برای بازنگری نهایی دست‌نوشته‌ها به هایلندر آمدند، این به نوبه خود، دیدار پایانی با مایلز بود. در پاییز سال ۱۹۸۹، مایلز برای توموری در مغزش تحت عمل جراحی قرار گرفت، دو سال بعد از کشمکش ابتدایی‌اش با سرطان روده بزرگ. هنگامی که قدرت روحی و جسمی او تضعیف شده بود، بر بازخوانی متن ویرایش‌شده و امکان جلسه‌ای دیگر با فریره برای تغییرات نهایی تمرکز کرد. تا این جلسه دوم، یک تومور دیگر در مغز مایلز شکل گرفت، و او درباره داشتن هشجاری کافی برای به بحث گذاشتن نوشته‌ها با پائولو نگران شد. او برای جلسه تلاش می‌کرد. دو نفر قادر به چندین مکالمه کوتاه بودند، برای موافقت با اینکه نوشته‌ها تقریباً آماده بودند، و برای بیان لذت‌شان از این اتفاق. هنگامی که آنان در خانه مایلز صحبت می‌کردند و غذا می‌خوردند، جو شدیداً احساسی بود. پائولو به کوه‌ها و پرندگان نگاه می‌کند، اظهار می‌کند: «ناراحت‌کننده است، اما مرگ جزئی ضروری از زندگی‌ست. فوق‌العاده است که مایلز ممکن است اینجا بمیرد. اینجا مردن مرگ در میان زندگی است.»

سه روز بعد از آخرین دیدارش با پائولو و آنتیا، مایلز هورتن به کما رفت. او یک هفته بعد در ۸۴ سالگی درگذشت. پائولو گفت، «باورنکردنی‌ست، که در زمانی که مایلز درگذشت، من مسئولیت رهبری سیستم عمومی آموزش در سائوپائولو را به عهده گرفتم... همکاری با او برای من یک افتخار بود. او مردی فوق‌العاده است. تاریخ این

مرد، حضور فردی او در جهان، چیزی است که جهان را توجیه می‌کند.» مایلز لایقش بود، ما نیز همچون پائولو مطمئنیم.

## کتاب‌شناسی منتخب

پائولو فریره:

- Freire, Paulo. *Cultural Action for Freedom*. Harmondsworth, Eng.: Penguin, 1972.
- \_\_\_\_\_. *Education as the Practice of Liberty*. New York: McGraw Hill, 1973.
- \_\_\_\_\_. *Education for Critical Consciousness*. New York: Continuum, 1981.
- \_\_\_\_\_. *Education: The Practice of Liberty*. London: Writers and Readers Publishing, 1976. (Originally published in the U.K. as *Education for Critical Consciousness*.)
- \_\_\_\_\_. *Pedagogy in Process: The Letters to Guinea Bissau*. Translated by Carmen St. John Hunter. New York: Seabury Press, 1978.
- \_\_\_\_\_. *Pedagogy of the Oppressed*. New York: Seabury Press, 1970.
- \_\_\_\_\_. *The Politics of Education: Culture, Power, and Liberation*. South Hadley, Mass.: Bergin & Garvey, 1985.
- Freire, Paulo, with Donald Macedo. *Literacy: Reading the Word and the World*. South Hadley, Mass.: Bergin & Garvey, 1987.
- Freire, Paulo, with Ira Shor. *A Pedagogy for Liberation: Dialogues on Transforming Education*. South Hadley, Mass.: Bergin & Garvey, 1987.
- Grabowski, K. *Paulo Freire: A Revolutionary Dilemma for the Adult Educator*. Syracuse, N.Y.: Syracuse University Press, 1972.
- Jeria, Jorge. "Vagabond of the Obvious: A Bibliography of Paulo Freire." *Vitae Scholasticae* 5, nos. 1-2 (1986): 1-75.
- Mackie, Robert. *Literacy and Revolution: The Pedagogy of Paulo Freire*. New York: Continuum, 1981. Also published by Pluto Press, London.

مایلز هورتن:

- Adams, Frank. "Highlander Folk School: Getting Information, Going Back and Teaching It." *Harvard Educational Review* 42, no. 4 (1972): 497-520.
- Adams, Frank, with Myles Horton. *Unearthing Seeds of Fire: The Idea of Highlander*. Winston-Salem, N.C.: John F. Blair, 1975.
- Clark, Septima, with Cynthia Brown, ed. *Ready from Within: Septima Clark and the Civil Rights Movement*. Navarro, Calif.: Wild Tree, 1986.
- Glen, John M. *Highlander: No Ordinary School, 1932-1962*. Lexington: University Press of Kentucky, 1988.
- Horton, Aimee Isgrig. *The Highlander Folk School: A History of its Major Programs, 1932-1961*. Brooklyn, N.Y.: Carlson, 1989.
- Horton, Myles. "Influences on Highlander Research and Education Center." pp. 17-31 in Det Danske Selskab, *Grundtvig's Ideas in North America-Influences and Parallels*. Copenhagen: Det Danske Selskab, 1983.
- Horton, Myles, with Herbert and Judith Kohl. *The Long Haul*. New York: Doubleday Books, 1990.
- Horton, Myles, with Bill Moyers. "The Adventures of a Radical Hillbilly." *Bill Moyers' journal*. Originally broadcast on WNET, New York, June 5, 1981.
- Kennedy, William Bean. "Highlander Praxis: Learning with Myles Horton." *Teachers College Record* (Fall 1981): 105-19.
- Morris, Aldon D. *The Origins of the Civil Rights Movement: Black Communities Organizing for Change*. New York: Free Press, 1984.
- Peters, John M. and Brenda Bell. "Horton of Highlander." In Peter Jarvis, ed., *Twentieth Century Thinkers in Adult Education*. London: Croom Helm, 1987.
- Phenix, Lucy Massie (producer). *You Got to Move: Stories of Change in the South*. New York: Icarus Films, 1985.
- Tjerandsen, Carl. *Education for Citizenship: A Foundation's Experience*. Santa Cruz, Calif.: Emil Schwarzhaupt Foundation, 1980.
- \_\_\_\_\_. "The Highlander Heritage: Education for Social Change." *Convergence* 15, no. 6 (1983): 10-22.



فصل ۱

مقدمه



## «راه را با پیمودنش می‌سازیم»

**پائولو** چقدر زیباست که مایلز و من شبیه یکدیگر به نظر می‌رسیم. اینجا میان دوستان هستیم، پس من می‌توانم این را بگویم. می‌توانم دربارهٔ این صحبت کنم که چقدر شبیه مایلز هستم - پائولو فریره بودن، یک برزیلی با زمینه‌ای متفاوت - دربارهٔ شیوه‌هایی که خودم را در اندیشهٔ او و در مکالمات مان در این کتاب یافته‌ام.

در ژوئیهٔ سال ۱۹۸۷، هنگامی که مایلز و من در همایشی به یاد السا فریره در لس‌آنجلس یکدیگر را ملاقات کردیم، رویایی داشتم؛ فکر کردم تلاش برای صحبت کردن یک کتاب همراه او جذاب خواهد بود. از مایلز خواستم این کار را همراه من انجام دهد، و او خندید! اما ما موافق بودیم.

اگر هرچیز جدیدی را آغاز می‌کردم، آن صحبت با مایلز بود. این آغاز دوره‌ای متفاوت در زندگی‌ام است. پس از مرگ السا، پس از مرگ همسرم در چهل و دو سالگی، تلاش بسیاری کردم تا همان کسی باشم که پیش از مرگ او بودم و همچنین فردی متفاوت باشم، چراکه متوجه شدم بدون او دیگر آن شخص سابق نیستم. برایم ممکن نیست بدون او خودم باشم. پس لزوماً باید متفاوت باشم، اما می‌فهمی... می‌دانی، تلاش می‌کنم خودم را تجدید کنم، و با مایلز صحبت کنم، تلاش می‌کنم همراه او «کتابی را صحبت کنم»، این برای من یکی از مهم‌ترین ابعاد این صورت دوم است، یا آخرین بار در زندگی‌ام، که امیدوارم طولانی باشد!

**مایلز** پائولو یکی از دلایلی که انجام این کار همراه تو برایم مهم است، این است که مردم از مکالمات ما سود می‌برند چرا که آن‌ها احتمالاً همین نوع پرسش‌هایی را دارند که ما برای یکدیگر داریم. این نوع از مکالمه قبلاً ممکن نبوده است چرا که هرچند قبلاً در مواردی همراه یکدیگر بوده‌ایم، قالب اینطور بوده که دیگران از ما سؤال می‌پرسیدند. هیچوقت شانس این را نداشتیم که از یکدیگر پرسش کنیم. این فرصت خوبی برای ماست!

**پائولو** اجازه بده به تو بگویم در موقعیت‌های این چنینی چگونه کار کرده‌ام. انجام این کار را حدود پنج سال پیش، در برزیل، با دوستان دیگرم، دیگر آموزگاران شروع کردم. این را «صحبت کردن کتاب» نام نهادم. به جای نوشتن یک کتاب، کتاب را صحبت می‌کنیم، و پس از آن دیگران می‌توانند متن آن را پیاده کنند، اما در ابتدا نظم کلمات سخن گفته را داریم. این باید به ما دوگانگی‌ای در مکالمه بدهد، آرامشی قطعی، به عنوان نتیجه از دست دادن جدیت در تفکر هنگام صحبت کردن. مقصود داشتن مکالمه‌ای خوب است اما در سبکی که خواندن کلمات را آسان‌تر کند.

در این کتاب می‌توانیم این جنبش مکالمه را به دست آوریم. خواننده با جنبش مکالمه می‌رود و می‌آید. نمی‌خواهم حتی یکی از بیانات مایلز را از دست دهم. هربار که متوجه نشوم، از مایلز می‌خواهم که بایستد، و یکی از شما می‌تواند دوباره برایم شرح دهد، اما نه با صدای مایلز!

**مایلز** برخی مواقع می‌بینم که زیانت را به پرتغالی تغییر می‌دهی چرا که در پرتغالی بهتر می‌توانی فکر کنی. من هم به شیوه‌ای که صحبت می‌کنم بهتر می‌توانم فکر کنم.

**پائولو** البته. باید این کار را بکنی چراکه بسیار خوب است. اگر بتوانی متوجه شوی من هم پرتغالی صحبت می‌کنم. این برایم بهتر است. نمی‌خواهم هیچ چیز از بیان آزادت را از دست دهم.

**مایلز** من می‌توانم این کار را انجام دهم، اما تو نمی‌توانی چراکه امکانات لازم برای ترجمه را نداریم.

**پائولو** مایلز، فکر می‌کنم می‌توانیم مکالمه‌مان را با گفتن چیزی به یکدیگر درباره وجود واقعی‌مان در جهان آغاز کنیم. ما نباید به‌طور مثال، از صحبت دربارهٔ ابژه‌های آموزش آغاز کنیم. می‌بینی که این بحث برای من نیست؟ می‌توانی کمی بیشتر دربارهٔ زندگی و کارت صحبت کنی، و من چیزی دربارهٔ زندگی‌ام خواهم گفت. سپس می‌توانیم در برخی لحظات مکالمه، به عنوان نقطهٔ آغاز، تعامل کنیم.

سپس، فکر می‌کنم می‌توانیم شروع به ورود به برخی موضوعات کلی - آموزش، آموزش عمومی، سیاست آموزش - کنیم. من دربارهٔ موضوعات برای سازماندهی فصل‌ها هنگام نگارش‌شان این‌طور فکر می‌کنم. به‌جای آن، شروع به خلق موضوعات واقعی می‌کنیم بدون جای‌دادن آن‌ها در دسته‌بندی‌ها یا صفحات یا فصول. یک عبارت مرکزی قوی از گفت‌وگو می‌تواند به خوانندگان کمک کند تا شروع به فهم برخی از موضوعات اصلی مکالمه کنند. واکنشت نسبت به این چیست؟

**مایلز** شیوه‌ای که پروژه‌مان را ترسیم کردی دوست دارم. این نخستین باری است که آنچه در سر داری را فهمیده‌ام. اما به اندازهٔ کافی می‌دانم که بگویم چسبیدن به موضوعات و سوژه‌ها برای من کار نخواهد کرد. به آن شیوه این کار را انجام نخواهم داد.

**پائولو** برای خوانندگان برزیلی بسیار مهم است که دربارهٔ مایلز اطلاعاتی داشته باشند. دربارهٔ من، اطلاعاتی دارند، اما دربارهٔ مایلز ندارند و این بسیار بسیار مهم است.

**مایلز** بله، اما مردم این کشور نیز به چنین چیزی دربارهٔ تو نیاز دارند.

**پائولو** بله درست است. من می‌گویم که نسل جوان‌تر نیاز به گرفتن اطلاعات دارد، چرا که فقدان حافظهٔ تاریخی بسیار زیاد است. نسلی در برزیل است که مرا می‌شناسد. نسل بعدی، شاید شناسد. و نسل بعدی به ویرایش جدیدی از کتاب نیاز خواهد داشت.

**مایلز** بسیار خوب، اکنون هنگامی که دربارهٔ این نوع از پس‌زمینه صحبت می‌کنیم، غالباً چیزهایی است که به مردم کمک خواهد کرد بفهمند من از کجا آمده‌ام در قالب ایده‌ها و اندیشه‌ام، و آن‌ها ریشه در کجا دارند. ایده همین است؟

**پائولو** بله. هر چیزی که به‌نظرت مهم است. فکر می‌کنم حتی به داشتن برخی خطوط کلی نیاز داریم، مطمئنم که *راه را با پیمودنش می‌سازیم*<sup>۱</sup> این با این خانه (هایلندر)، با این تجربه در اینجا، مرتبط است. تو به منظور آغاز می‌گویی، این برای آغاز الزامی است.

**مایلز** هرگز از هیچ شیوهٔ دیگری برای آغاز استفاده نکرده‌ام.

**پائولو** پرسش برای من این است که چطور برای ما ممکن است، در فرایند ساختن راه، شفاف باشیم و ساختن راه‌مان را شفاف کنیم. به این معنا که برخی موضوعات نظری دربارهٔ آموزش را در چشم‌انداز بزرگ آموزش روشن کنیم. این

---

<sup>۱</sup> عبارت «راه را با پیمودنش می‌سازیم» اقتباس از ضرب‌المثلی از شاعر اسپانیایی آنتونیو ماچادو Antonio Machado است، که در یک خط می‌گوید «راه را با رفتن می‌سازی». ر.ک. به Antonio Machado *Selected Poems*, trans. Alan S. Trueblood (Cambridge: Harvard University Press, 1982), 143.

لازم است. اما اکنون برای نداشتن لیست این موضوعات نگران نیستم چراکه فکر می‌کنم از مکالمه بیرون می‌آیند.

**مایلز** نمی‌دانم چه در سر داری پائولو، دربارهٔ برخی چیزها فکر می‌کنم که زیاد دوست ندارم به کتاب وارد شوند، بلکه دوست دارم از مکالمات سربرآورند - یادگیری، تنها برای روشنگری خودم. پس پرسش‌های زیادی را نوشته‌ام. مایلم واکنش‌های تو را ببینم. هرچه در مکالمه پیش می‌رویم پرسش‌های زیادی در پس ذهنم خواهد بود. هر جا که مناسب به نظر برسد، از تو می‌خواهم که واکنشت به برخی از این چیزها، چطور با مشکلات خاص برخورد می‌کنی، را دریافت کنم. برای مثال، تجربهٔ بسیار بیشتری نسبت به من با دانشگاہیان داری. سپس مایلم واکنشت به مدارس شهروندی ما را ببینم. این‌ها فقط چیزهایی است که همراه کار ما خواهد بود. من از این برای وارد کردن چیزهای بسیاری به مباحثه بهره می‌برم.

این‌ها را چیزهایی می‌بینم که هرچه پیش می‌رویم آشکار می‌شوند. من هیچ مشکلی در این نمی‌بینم. با پائولو موافقم؛ این شیوه‌ای طبیعی برای انجام آن است. این چیزی است که از آنچه انجام می‌دهی رشد می‌کند. همه چیز از گذشته می‌آید و فراتر می‌رود. مکالمه باید ریشه داشته باشد و به حرکت ادامه دهد. فکر می‌کنم پیش از اینکه ایده‌هایمان تمام شود زمان‌مان تمام می‌شود.

**پائولو** بله، همینطور که صحبت می‌کنیم، شروع به فکر کردن می‌کنم، برای مثال، اینکه شاید بتوانیم حتی از این بخش مکالمه نیز استفاده کنیم، که در آن دربارهٔ چگونگی صحبت کردن کتاب صحبت می‌کنیم.

**مایلز** فکر می‌کنم دانستن آنچه اینجا درباره‌اش صحبت کردیم می‌تواند برای مردم مفید باشد. یک کتاب نباید یک راز باشد. نباید به جای اینکه بازتاب زندگی باشد جدا کردن کتاب‌ها از زندگی باشد.

**پائولو** اینجا تلاش می‌کنیم تصمیم بگیریم چطور لحظات زندگی یکدیگر را دریافت کنیم و آن‌ها را درون کتاب بیاوریم، کتابی که ماهیت زندگی را از دست نمی‌دهد. گفت‌وگو به مثابه زندگی‌ای است که از چشمه‌های زمین می‌آید. اینطور است که اگر زندگی کتاب آن کار را انجام می‌دهد و به کلمات دگرگون می‌شود، کلمات نوشتاری از طریق صحبت ما، و پس از اینکه سخنرانی تبدیل به سخنرانی نوشتاری می‌شود، لیکن تا حدی قدرت زندگی را از دست می‌دهد.

**مایلز** موافقم که این شیوه صحبت کردن کتاب برای من تنها شیوه‌ای است که واقعاً می‌توانم این کار را انجام دهم. هنگامی که برای نوشتن می‌نشینم و به چیزها فکر می‌کنم، نوعی بی‌جانی به خود می‌گیرد. نویسنده‌ای خلاق آن مشکل را نخواهد داشت، اما من دارم. به این دلیل است که از این ایده استقبال می‌کنم.



## فصل ۲

# سال‌های شکل‌دهنده



### «من همیشه برای خواندن در مدرسه با مشکل مواجه می‌شدم»

**پائولو** این لحظه جدید در تجربه‌مان را با این درخواست از تو آغاز می‌کنم که چیزی درباره زندگی‌ات بگویی. چطور به چنین عمل زیبایی که اکنون در آن هستیم (هایلندر) رسیدی؟ چیزی درباره زندگی‌ات به ما بگو.

**مایلز** من همیشه از گفتن زندگی‌نامه خودنوشت خودداری می‌کنم چراکه همیشه به خودم به‌عنوان فاعلی بسیار نزدیک به دیگر مردم می‌اندیشم تا در حال انجام نوعی کار فردی. فکر می‌کنم مردم مایلند نوعی خودنگاره را در زندگی‌نامه خودنوشت ببینند. خواندن درباره دیگران را اگر آن‌ها اینطور به نظر برسند که ظاهر شده‌اند تا همه کارها را خودشان انجام دهند، چندان مفید نمی‌دانم.

**پائولو** اما مایلز، می‌دانی من آن را چطور می‌بینم؟ پیش از هر چیز تصدیق می‌کنم که تجربه تو تجربه‌ای اجتماعی است. درواقع، ما نمی‌توانیم بواسطه آنچه به‌طور فردی انجام می‌دهیم بیان شویم، اما بی‌شک بعد خاص فردی‌ای در تحقق اجتماعی وجود دارد. می‌بینی؟ به این معنا که چیزی در مایلز هورتن هست که مخصوص خودش است. مایلز دیگری در جهان وجود ندارد، فقط تو هستی، چنان که برای همه ما همینطور است.

**مایلز** همه همینطور هستند.

**پائولو** همه همینطور هستند. به همین ترتیب سوال می‌کنم چرا که درمورد چگونگی بعد فردی هستی اجتماعی، درمورد چگونگی کار درون این زمینه اجتماعی و تاریخی کنجکاو هستم.

**مایلز** من به چارچوب ارجاع دیگری باور دارم. هنگامی که درباره هایلندر و تجربه‌ام در آن صحبت می‌کنم، مردم فراموش می‌کنند که در زمانی که من آن تجارب و تأثیرات بر هایلندر را داشتم، کارکنان دیگری بودند که کار مشابهی را انجام می‌دادند. من تنها می‌توانم آن‌طور که از دیدگاه من به‌نظر می‌رسد را بگویم. این کار این تصور را می‌دهد که هیچ دیدگاه دیگری وجود ندارد.

**پائولو** بله.

**مایلز** این تردیدی است که دارم، و امیدوارم که بتوانم از آن خودداری کنم. و چیز دیگری که امیدوارم انجام دهم این است که روشن‌سازم که ایده‌هایم تغییر کرده‌اند و مداوماً در حال تغییرند و باید تغییر کنند و اینکه همانقدر به تناقضاتم افتخار می‌کنم که به ثباتم. بنابراین فقط می‌خواهم از شرم کردن از ایده‌هایی دوری کنم که به هر طریق آن‌ها را داشته‌ام و چنین اثراتی داشته‌اند.

به یاد دارم یک‌بار با رابرت لیند<sup>۱</sup>، جامعه‌شناسی که *میدلتاون*<sup>۲</sup> را نوشت، درباره هایلندر بحث می‌کردیم. باب گفت، «مایلز، تو داستان کاملاً متفاوتی را نسبت به آنچه سه یا چهار سال پیش گفتم، زمانی که نخستین بار ملاقات کردم، می‌گویی.» و من گفتم، «مطمئناً، من فرد متفاوتی در شرایط متفاوتی هستم. من از این‌رو که دیگر در مدرسه نیستم یادگیری را متوقف نکرده‌ام.» لیند گفت، «تو هرگز راضی نخواهی بود.

<sup>1</sup> Robert Lynd

<sup>2</sup> Middletown

تو نمونه کاملی از فردی که کوهی را می‌بیند، کسی که می‌گوید این هدف من است و تقریباً هدفی غیرممکن، و در عین حال می‌گوید می‌خوام آن کوه را فتح کنم. می‌خواهم هر چیزی که دارم، زندگی و همه چیزم، را برای دستیابی به آن هدف وقف کنم. هنگامی که این فرد قله کوه می‌رسد و می‌بیند که به بلندی کوه کناری نیست، می‌گوید بسیار خوب، این چندان چیز جذابی نیست؛ چالش خوبی نیست. می‌خواهم آن کوه را امتحان کنم.» لیند گفت، «تو هرگز پایان نمی‌دهی؛ هنگامی که کوه‌ها تمام شوند آن‌ها را تصور خواهی کرد.» من هیچ اعتراضی به آن ندارم!

**پائولو** در مقابل، این بسیار غم‌انگیز خواهد بود.

**مایلز** سه یا چهار سال صبر کن، و من طور دیگری فکر خواهم کرد. اما ثباتی وجود دارد، بدان این معنا که مسیر همان است.

**پائولو** با تو موافقم. برای من هم همین‌طور است! فکر می‌کنم یکی از بهترین شیوه‌ها برای ما برای کار کردن به مثابه انسان نوعی تنها این نیست که بدانیم وجودی ناکامل هستیم بلکه این است که ناتمامیت را فرض کنیم. تمایز کوچکی میان دانستن فکری این که ناتمامیم و فرض ماهیت ناتمام بودن است. ما کامل نیستیم. ما مجبوریم وارد فرایند دائمی جستجو شویم. بدون این ما در زندگی می‌میریم. این بدان معناست که حفظ حس کنجکاوی برای ما جهت ادامه بودن یا شدن کاملاً ضروری است. این چیزیست که قبلاً گفتم. خوشبختانه تغییر کرده‌ای، چراکه بسیار ناراحت‌کننده است اگر اکنون ندانی که تغییر خواهی کرد، بلکه تنها فرض کنی که ممکن است تغییر کنی. این خیالی است.

**شخص سوم** چطور آن را آموختی، مایلز، و همچنین پائولو؟ هردوی شما همه طول زندگی‌تان را تعلیم داده‌اید، تلاش کرده‌اید دیگران را بی‌قرار سازید و یاد بدهید که هرگز کنجکاوی را از دست ندهند. چه چیز منجر شد که به آن راه پایان دهید؟

**مایلز** بسیار خوب، دقیقاً می‌دانم که کجا به دنیا آمده‌ام چرا که چند سال پیش یک مأمور FBI آمد و به شیوه‌ای شرم‌آلود گفت، «اگر هروقت نیاز به اثبات این داشتی که در ایالات متحده به دنیا آمده‌ای، به همین جهت FBI پیشینه تو را دارد. من فرستاده شدم تا بفهمم آیا تو شهروند آمریکایی هستی یا نه، و کلبه‌ای که در آن به دنیا آمده بودی، و مردمی که زمان به دنیا آمدنت را به یاد داشتند یافتم، پس تو اینجا به دنیا آمده بودی.» از او متشکرم چرا که به او گفتم که همیشه در تصوراتم خیال می‌کردم که اینجا به دنیا آمده‌ام!

مکانی که او بازدید کرده بود جای کوچکی به نام پالکس میل<sup>۱</sup> خارج از ساوانا، پایین رودخانه تنسی در بخشی نابجا از آپالاش بود. تنسی یک حوزه آبریز داشت و بخش مرکزی آن با کوه‌هایی در شرق و کوهپایه‌هایی در غرب و جنوب احاطه شده است. پالکس میل در کوهپایه‌های غربی پایین رودخانه تنسی قرار داشت. اقوام پدری من در اصل از زیست‌گاه واتاگ<sup>۲</sup> در شرق تنسی، از الیزابتون<sup>۳</sup>، که چندان از اینجا دور نیست آمده بودند. اقوام مادری‌ام اسکاتلندی بودند. آن‌ها از کارولینای شمالی<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> Paulk's Mill

<sup>۲</sup> Savannah

<sup>۳</sup> Watauga

<sup>۴</sup> Elizabethton

<sup>۵</sup> North Carolina

پس از جنگ انقلابی<sup>۱</sup> آمده بودند. آن‌ها برای خدمات‌شان در ارتش انقلابی کمک‌هزینه زمین در آنجا دریافت کرده بودند.

زمانی که در خیالم به سال ۱۹۰۵ بازگشتم، پدر و مادرم در مدرسه دستور زبان معلم بودند. البته، در آن زمان افراد بسیار کمی با تحصیلات پیشرفته بودند و زمانی که آن‌ها شروع به تلاش برای استخدام معلم برای مدرسه راهنمایی کردند مجبور بودند افرادی را استخدام کنند که تنها کمی تحصیلات بیشتری داشتند. چیزی شبیه آموزش عمومی در نیکاراگوئه؛ آن‌ها نسبت به افرادی که تحت تعلیم قرار داشتند کمی تحصیلات بیشتر داشتند. این مهم است چرا که فکر می‌کنم شاید اساس علاقه‌ام به آموزش، داشتن والدینی بود که معلم بودند و آغاز با آنان بود. پیش از اینکه به سن مدرسه برسم، آن‌ها دیگر معلم نبودند چرا که الزامات تاجایی افزایش یافت که برای اینکه بتوانند تدریس کنند باید یک‌سال تحصیلات دبیرستانی می‌داشتند. آن‌ها موفق نشدند به مدرسه بازگردند و آموزش لازم را ببینند؛ بنابراین مجبور بودند تدریس را متوقف کنند. اما آن علاقه امتداد یافت.

پدرم برای مدتی بی‌کار بود و انواع مشاغل عجیب را تجربه کرد، همچون مشاغل کارگری دستی. سپس او به سیاست‌های محلی وارد شد و یک مقام در شهرستان گرفت، منشی دادگاه یک حوزه قضایی. دلیلی که برای این کار انتخاب شد این بود که او یکی از معدود افراد شهرستان بود که می‌توانست خوانا بنویسد – که من هرگز آن را نیاموختم! کمیته تمام سوابق را به تفصیل نگه می‌داشت، و احراز صلاحیت او بواسطه این بود که می‌توانست بنویسد. بعدها وقتی که مردم بیشتری نوشتن را آموختند، او شغلش را از دست داد، و برای مدتی کارگر روزمزد بود. به عنوان فروشنده کار

<sup>۱</sup> Revolutionary War

کرد. تعمیر ماشین آلات دوزندگی را یاد گرفت و تلاش کرد انواع راه‌ها برای ساخت یک زندگی را کشف کند. نخستین خاطرات واقعی من از آنچه اکنون به عنوان فقر می‌شناسم – در آن زمان نمی‌دانستم که فقر است، تنها فکر می‌کردم آن شیوه زندگی مردم است – زمانی بود که مجبور بودیم به عنوان کشاورز در خارج از بخش غربی تنسی پنبه بکاریم، جایی که زمین صاف زیادی وجود داشت. نزدیک‌ترین مدرسه در شهر برزیل بود.

**پائولو** برزیل، بسیار جالب است!

**مایلز** من تا کلاس نهم را در برزیل خواندم، پس بخشی از آموزش من در برزیل بود!

زمانی که پایه هشتم رفتم، بالاترین پایه بود. سه نفر از ما برای پایه نهم آماده بود، پس آن‌ها معلمی برای پایه نهم در مدرسه استخدام کردند. او در حد پایه دهم یا یازدهم بود. من آنجا کمک زیادی از معلمان دریافت نکردم، مجبور بودم تا حد زیادی خودم کارم را پیش ببرم، به کمک هر منبعی که در اطرافم بود، که شامل کتاب‌ها نمی‌شد چرا که آن‌ها هیچ کتابی در کتابخانه نداشتند. حتی پیش از پایان آن سال، متوجه شدم که هیچ چیز در آنجا یاد نگرفته‌ام و از نظر سواد بیشتر از معلم می‌دانم، و مهم‌تر اینکه به یادگیری علاقه داشتم، چیزی که از او بر نمی‌آمد. پس خانواده‌ام و من تصمیم گرفتیم که می‌توانم به شهری بروم که قبلاً در آنجا بوده‌ام، جایی که در آن مدارس بسیار خوبی بود، اما هیچ پولی نداشتیم و آن‌ها هم هیچ پولی نداشتند. در آن زمان ۱۵ سال داشتم. تصمیم گرفتم به شهری به نام هومبولت<sup>۱</sup> نزدیک برزیل در غرب تنسی بروم. دوست قدیمی‌ای در آنجا که در کلیسای پروتستانی کامبرلند،

<sup>۱</sup> Humboldt



کلیسایی که خانواده‌ام به آن می‌رفتند ملاقاتش کرده بودم، گاراژی داشت که برای یک خدمتکار خانگی ساخته شده بود که دیگر در آنجا زندگی نمی‌کرد.

آن‌ها به من اجازه دادند در گاراژشان بخوابم و چراغی برای پخت و پز داشته باشم. آن آشپزخانه من بود. به دبیرستان می‌رفتم و کارهای عجیب مثل چمن‌زنی و امثال آن انجام می‌دادم. در آخر شغلی پاره‌وقت در خواربار فروشی پیدا کردم. از آن زمان شروع به یافتن زندگی خودم کردم.

اکنون والدینم، که هنوز در شهرستان زندگی می‌کردند، با یک واگن و تیمی از قاطر‌ها از پانزده مایل دورتر هر هفته یا دوهفته یک‌بار برای خرید می‌آمدند، و اگر مقداری سب‌زمینی یا چیز دیگری در مزرعه داشتند که می‌توانستند با من به اشتراک بگذارند، آن را برایم می‌آوردند و این بیشترین کاری بود که می‌توانستند انجام دهند. آن‌ها مصمم بودند که اگر من شانس رفتن به مدرسه را دارم از این‌روست که برای آنان مهم بوده است، و من هرگز آن‌ها را مورد سؤال قرار ندادم. هرگز برایم اتفاق نیفتاد که به مدرسه نروم. این تنها یکی از چیزهایی بود که هرگز رخ نداد. پرسش این بود، چطور به مدرسه می‌روی؟ کجا به مدرسه می‌روی؟ فکر می‌کنم این نوع از پس‌زمینه خانوادگی برای کنجکاوی‌ام درباره یادگیری و علاقه‌ام به تحصیل بسیار مهم بوده است.

می‌توانم به خوبی به یاد آورم که هرگز برای خودم احساس تأسف نکردم. تنها واقعیاتی را پذیرفتم که جزئی از شرایط بودند، و من قربانی آن شرایط بودم، اما هرگز احساس پستی نسبت به دیگران نکردم. فکر می‌کنم این را از والدینم نیز یاد گرفتم، چراکه آن‌ها هم فقیر بودند و در حال مبارزه، آن‌ها هرگز این واقعیت را نپذیرفتند که پست‌تر از هر کس دیگری باشند یا هر کس دیگری پست‌تر از آن‌ها باشد. آن بخشی

از واژگان ما نبود. بخشی از تفکر ما نبود. پس هرگز برای خودم احساس تأسف نکردم یا مردمی که در جایگاهی بهتر از من بودند را سرزنش نکردم، چراکه به نوعی از ابتدا گمان می‌کردم این تقصیر سیستم است و نه تقصیر مردم. هرگز به سرزنش مردم نپرداختم، حتی افرادی که ستمگر بودند، چراکه فهمیدم آن‌ها نیز مانند من قربانی سیستم هستند. فکر می‌کنم این نوع از تحلیل را چندان روشن انجام ندادم، اما می‌دانم احساسم این بود، پس از تلف کردن مقدار زیادی انرژی برای احساس تأسف به حال خودم خالی بودم. بر آن تأکید می‌کنم چراکه زمانی که در برزیل به مدرسه می‌رفتم، تجربه‌ای داشتم که آن مشکل را یک‌بار برای همیشه روشن ساخت.

۱۳ یا ۱۴ ساله بودم. و مجبور بودم یک اسب استخوانی را چهار مایل برای رفتن به مدرسه برانم و یا اینکه پیاده بروم. ما زین نداشتیم، و من از راندن آن اسب مسن خسته و دردناک می‌شدم. پس تصمیم گرفتم بیشتر پیاده بروم. چهار مایل پیاده می‌رفتم و چهار مایل برمی‌گشتم. اما در عین حال به باشگاهی به نام 4-H تعلق داشتم. سازمان مزرعه‌داران جوانی بود که در آن زمان مزرعه‌داری را به جوانان می‌آموختند. یکی از چیزهایی که آن‌ها ترویج می‌کردند افتخار به رشد بهترین جوجه یا بهترین کدو یا بهترین گراز بود، و من چیزی داشتم که به نظر می‌رسید می‌تواند برنده جایزه باشد – و من هرگز هیچ جایزه‌ای برای هیچ چیز در زندگی‌ام نبرده‌ام – گرازی که از زمانی که خوکی کوچک بود بزرگش کرده بودم. فردی خوکی را به من داد و من به او غذا دادم و بزرگش کردم، و تبدیل به خوکی چاق شد. برای نخستین بار در زندگی‌ام، منتظر بودم نوعی تصدیق برای چیزی که انجام داده بودم دریافت کنم. فکر می‌کردم باشگاه 4-H برای این خوک ربانی آبی به من خواهد داد.

ما مجبور شدیم خوک را بخوریم چرا که هیچ غذای دیگری نداشتیم. احساسم این بود که طعمه خانواده‌ام شده‌ام، و از من بهره برده‌اند. شروع به احساس تأسف بسیار برای خودم کردم، و به پشت انباری که در مزرعه شبدر بود رفتم. تابستان بود و ماه می درخشید و در آن مزرعه شبدر راه رفتم و شروع به گریه کردم. برای خودم احساس تأسف زیادی کردم. فکر می‌کردم مورد بدرفتاری قرار گرفته‌ام. و در نهایت روی شبدرها افتادم و به گریه کردن ادامه دادم، ماه و ستاره‌ها بیرون بودند، همه چیز ساکت بود. ناگهان فکر کردم که چقدر مسخره است. هیچ کس نمی‌داند. ماه نمی‌تواند مرا بشنود. ستارگان نمی‌توانند مرا بشنوند. شبدر نمی‌تواند مرا بشنود. هیچ انسانی در اطرافم نیست. اینجا برای خودم احساس تأسف کردم، و هیچ کس این را نمی‌داند. پس همه این‌ها برای چه بود. و همانجا در مزرعه شبدر تصمیم گرفتم دیگر هرگز برای خودم متأسف نباشم، آن راهی نبود که باید می‌رفتم. آن حادثه برای خوک به من صدمه زد، اما هیچ کس دیگری را آزار نداد. هیچ چیز را تغییر نداد. پس پوچ است. و علاوه بر این، چرا باید برای خودم احساس تأسف کنم درحالی که درواقع دلیل غم و غصه‌ام بقای خانواده‌ام بود. تقصیر والدینم نبود، تقصیر کس دیگری بود.

هنگامی که احساس تأسف به حال خودم را متوقف کردم و شروع به نگاه کردن به این کردم که شرم کجا بود، نه در والدینم بلکه در وضعیتی که والدینم خودشان را در آن یافته بودند، شروع به فهم این کردم که منابع غیرشخصی‌ای وجود دارند، که بعدها آن را با سیستمی ستمگر شناختم. در آن زمان تنها می‌دانستم که آن‌ها نباید سرزنش شوند. می‌دانستم پدرم همه‌جا را برای شغل زیرورو کرده است. از هر شغلی که داشته اخراج شده است. هرکاری که از دستش برمی‌آمد را انجام می‌داد، و مادرم سعی می‌کرد با منابع محدود کاری انجام دهد. آن‌ها عاشق ما بودند ولی فلج شده بودند.

آن‌ها بواسطهٔ این شرایط ناقص شده بودند. و از آن زمان، هرگز برای خودم تأسف نخوردم. هرگز احساس نکردم آن اهمیتی دارد. من تنها یک واحد کوچک در آسمان زیبای بالای سرم بودم، در مزرعهٔ شبدر. نگرانی‌هایم نباید بر اندیشه‌ام مسلط شود. فکر می‌کنم در آن زمان کمی عینیت به‌دست آوردم.

اکنون زمان‌هایی وجود دارد که وسوسه می‌شوم برای خودم احساس تأسف کنم، اما همیشه با آن مقابله می‌کنم. به‌یاد می‌آورم زمانی که در دبیرستان بودم کار می‌کردم، به مدرسه می‌رفتم، کتاب‌های دیگران را قرض می‌گرفتم، یک شب کنسرت ویولن برپا بود، که هزینهٔ بالایی داشت. هزینه‌اش را نداشتم، اما می‌خواستم کنسرت را بشنوم. پس جایی در خارج سالن ایستادم که بتوانم بشنوم. هوا بارانی شد و تلاش کردم که جلوی درب بایستم تا خشک بمانم و گوش کنم، اما معلم این اجازه را به من نداد چراکه هزینه‌اش را پرداخت نکرده بودم. می‌توانم به زمان‌هایی فکر کنم که رنجیدم، بسیار رنجیدم. اما رنجش من به‌خاطر معلمی نبود که به من اجازهٔ ورود نداد. من قبلاً فراتر از آن مرحله رفته بودم. رنجش من از وضعیتی بود که موجب آن شد. فکر می‌کنم بواسطهٔ آن تجربه در مزرعهٔ شبدر به‌نوعی خودم را رها کردم، پس می‌توانم شروع به فکر کردن به چیزهای دیگر کنم. از زمانی که مجبور نیستم همدردی‌ام را با خودم تلف کنم، همدردی بسیار بیشتری با دیگر مردم داشته‌ام.

### **پائولو** مایلز، می‌توانی بخوانی؟

**مایلز** من خواندن را حتی پیش از رفتن به مدرسه آموختم چراکه کتاب‌هایی در خانه داشتیم. تعدادشان زیاد نبود، اما حتی پیش از اینکه ساوانا، جایی که تا کلاس هفتم یا هشتم رشد کردم، را ترک کنیم، من یک خواننده بودم. آنقدر می‌خواندم که از هر کسی کتاب قرض می‌کردم. ما پولی برای خرید کتاب نداشتیم، پس من

کتاب‌های هر کس دیگری را می‌خواندم. خانه به خانه می‌رفتم و از آن‌ها می‌پرسیدم کتابی دارند که من بتوانم بخوانم یا نه. بسیار خوب به یاد می‌آورم که عموزاده‌ام از شهرستان رفت. او فلج بود و خانواده‌اش کشاورزان خوبی بودند، آن‌ها بازنشسته شدند و نقل مکان کردند. آن‌ها قفسه کتابی داشتند، یک قفسه کتاب زیبا که با شیشه پوشانده شده بود با دامنه زیادی از کتاب‌ها و ده یا پانزده ردیف کتاب. شروع به نگاه کردن به آن کتاب‌ها کردم. هرگز آن همه کتاب باهم در خانه هیچ کسی ندیده بودم. ما در آن شهرستان هیچ کتابخانه‌ای نداشتیم، و مدرسه هیچ کتابی نداشت، پس پرسیدم که آیا می‌توانم این کتاب‌ها را بخوانم، و آن‌ها گفتند، «بسیار خوب، بله.» مجموعه‌ای از کتب قدیمی بود که خانواده جمع‌آوری کرده بود، لغت‌نامه‌ها و دانش‌نامه‌ها و کتب مذهبی، کتاب‌هایی درباره پزشکی، دام‌پروری و چیزهای دیگر. گفتم که می‌توانم آن‌ها را نگه دارم اگر تنها بتوانم یک یا دو قفسه دیگر پایین بروم، و آن‌ها شگفت‌زده شدند که هیچ کس به این شیوه کتاب‌ها را نمی‌خواند.

آن‌ها نمی‌دانستند که هرگز سلیقه‌ای درباب خواندن نداشته‌ام. تنها کلمات را می‌خواندم، و هرگز مشکل انتخاب نداشتم. هرگز برای من رخ نداده بود که کتابی را علیه کتاب دیگری برگزینم. صرفاً همه آن‌ها را می‌خوانی، هر کتابی که بتوانی پیدا کنی. من لغت‌نامه‌ها را می‌خواندم. دانش‌نامه‌ها را می‌خواندم. داستان‌های کثیف و پورنوگرافی، و همچنین رساله‌های دینی را می‌خواندم. هرچیزی که در قفسه بود را می‌خواندم. و صرفاً همه چیز را می‌خواندم، به‌طوری که نوعی پس‌زمینه در خواندن است. به همین دلیل است که این واقعیت را اظهار می‌کنم که شهرستان برزیل هیچ کتابی نداشته است و من هیچ کتابی نداشتم و ما قادر به خرید کتاب نبودیم و هیچ کس

دیگری در آن بخش از شهرستان هیچ کتابی نداشت، به طوری که یک سال قادر به دریافت کتاب نبودیم.

**پائولو** اما، مایلز، ببین. تا جایی که می‌توانی به یاد آوری، چطور تجربه کودکی‌ات را پیش از اینکه به مدرسه بروی با دانشی که دریافت کرده بودی، با تجربه مایلز دانش آموز پیوند می‌دهی. به یاد می‌آوری؟

**مایلز** همیشه برای خواندن در مدرسه با مشکل مواجه می‌شدم. چیزهایی را می‌خواندم که مقرر نشده بودند، و برای این مورد نقد قرار می‌گرفتم. کتاب‌ها را پشت کتاب جغرافیا قرار می‌دادم چرا که بزرگ بود، و کتاب جغرافیا را روی میز می‌گذاشتم. آنقدر باهوش نبودم که فکر کنم معلم متوجه می‌شود که من همیشه جغرافیا می‌خوانم و نه هیچ چیز دیگری. در نهایت معلم زمانی که روی کتابم متمرکز بودم به پشت سر من آمد. روی شانه‌ام زد و من ناگهان متوجه شدم او پشت سر من ایستاده و آنچه پشت کتاب جغرافیا بود را می‌بیند. دقیقاً می‌توانم به یاد آورم که چه چیزی می‌خواندم. یک مجموعه کتاب دربارهٔ پسران در هند و سراسر جهان بود. کتاب سفرنامه و داستانی پرشور از ماجراجویی بود. و من در هند بودم. من در آن کلاس درس نبودم. معلم درواقع مخالف خواندن من بود چرا که از شما انتظار می‌رفت مطالعه کنید، و انتظار می‌رفت مطالعه همهٔ زمان شما را به خود اختصاص دهد، مطالعهٔ این کتاب‌های درسی بی‌جان که قبلاً خوانده بودم. من همهٔ جغرافیا را روز اول خوانده بودم؛ نیاز به مطالعهٔ آن نداشتم. من همهٔ آن را خواندم، چنان که همهٔ هرچیز دیگری را می‌خواندم. این تنها کتابی دیگر برای خواندن برایم بود. سپس دوبار همهٔ انجیل را مانند یک کتاب خواندم. کتاب شگرفی است، یکی از بهترین کتاب‌هایی که خوانده‌ام. من با خواندن

بزرگ شدم، و این مرا در بسیاری از اوقات حتی زمانی که بعدها در کالج بودم در جایگاه خوبی قرار داد.

### شخص سوم درواقع مادر تان خواندن را به شما آموخت؟

**مایلز** نمی‌دانم چطور خواندن را آموختم. مردم از من می‌پرسیدند - هنگامی که در ساوانا زندگی می‌کردم و کتاب‌های آنان را قرض می‌گرفتم - چطور هنگامی که بسیار جوان بودم خواندن را آموختم، و نمی‌توانستم به یاد آورم. نمی‌توانستم به هیچ کس بگویم چطور خواندن را آموختم.

**پائولو** من در متن<sup>۱</sup> خواندم، که در کپنهاگن<sup>۲</sup> خواندی، صحنه‌ای بسیار جالب، لحظه‌ی دقیقی که در آن به شیوه‌ای بسیار عمیق‌تر بازشناسی ارزش کتاب‌ها را آغاز کردی. این دقیقاً همان زمانی است که بواسطه‌ی تجربیات در خواندن واقعیت عمیق‌تر شدی. این مدت‌ها پیش بود، بیشتر شروع به تأمل در باب تجربیات کردی و بیشتر ارزش کتاب‌ها را کشف کردی.

فکر می‌کنم این بسیار جالب است، چرا که گاهی اوقات می‌توانیم به برخی اشتباهات دچار شویم، برای مثال، اشتباه انکار ارزش کتاب‌ها، ارزش خواندن، یا انکار ارزش عمل. بنظرم باید بفهمیم که چقدر کتاب‌ها همچون نظریه و عمل همچون کنش باید مداوماً به‌طور دیالکتیکی همراه یکدیگر باشند، به معنای وحدتی میان عمل و نظریه. فکر می‌کنم این یکی از مهم‌ترین ابعاد زندگی‌ات است به خاطر چیزی که سال‌ها پیش وقتی به مدرسه رفتی اتفاق افتاد. این چند سال پیش از این بود که به چالش کشیده‌شدن

<sup>1</sup> Myles Horton, "Influences on Highlander Research and Education Center, New Market, TN, USA," paper presented at a Grundtvig workshop, Scandinavian Seminar College, Denmark, 1983; published in *Grundtvig's Ideas in North America-Influences and Parallels* (Copenhagen: Det Danske Selskab [Danish Institute], 1983).

<sup>2</sup> Copenhagen

را آغاز کنی. به دانمارک رفتی تا ببینی آنجا چه رخ داده، به عنوان پسری پیش از رفتن به این مدرسه دانمارکی، و تجربه‌ات پس از آن در مدرسه به تو کمک کرد تا بفهمی چقدر مدرسه از تجربه زندگی، از شیوه‌ات در تلاش برای فهم مداوم آنچه انجام می‌دادی دور است. همه این چیزها به تجارب و نظریه‌ای که درون عمل در اینجا (هایلندر) یافتیم مرتبط است.

**مایلز** پیش از هر چیز، می‌بینی در طول مدتی که درباره خودم به تو می‌گفتم، کتاب‌ها را به زندگی متصل نکردم. کتاب‌ها را به واقعیت متصل نکردم. آن‌ها صرفاً سرگرمی بودند، و من تنها به‌طور مکانیکی می‌خواندم. به همین دلیل است که هیچ تمایزی میان کتاب‌ها نیافتم. هیچ سلیقه یا تمیزی نداشتم. تنها برای خواندن می‌خواندم. حدس می‌زدم خواندن برخی فرصت‌ها را به من می‌دهد، اما درواقع تلاش نمی‌کردم سریع بخوانم، تلاش نمی‌کردم برای فهمیدن بخوانم. تلاش می‌کردم بخوانم چراکه هیچ کار دیگری برای انجام نداشتم. بعدها شروع به این فکر کردم که کتاب‌ها درون‌شان چیزی برای من دارند. از زمانی که در دبیرستان بودم، خواندن برای کسب شعور را آغاز کرده بودم. پیش از آن بود که صرفاً همه چیز را می‌خواندم و اهمیتی نمی‌دادم که چه چیزی درون آن است. آنجا شروع به یادگیری این کردم که چیزهایی در کتاب‌ها هست که ارزش دانستن دارد، صرفاً سرگرمی نیست. جدی‌تر و انتخابی‌تر می‌خواندم.

می‌توانم به یاد آورم که از خواندن شکسپیر و بسیاری دیگر از کلاسیک‌ها لذت می‌بردم. بقیه دانش‌آموزان از آن‌ها متنفر بودند چراکه آن‌ها تنها گزیده‌ها را برای امتحانات می‌خواندند. در آن دوره کار می‌کردم و هیچ پولی برای خرید کتب درسی نداشتم. پس کتب درسی هم کلاسی‌هایم را قرض می‌کردم و مجبور نبودم آن‌ها را



بخرم. آن زمان بود که یاد گرفتم سریع بخوانم چرا که مجبور بودم کتاب‌ها را بگیرم، سریع بخوانم، و به آن‌ها بازگردانم. در عوض آن، پرسش‌های آنان درباره امتحان را پاسخ می‌دادم. ما تجارت می‌کردیم. اگر کتاب‌هایشان را به من قرض می‌دادند پاسخ پرسش‌ها را به آن‌ها می‌دادم.

**پائولو** اما مایلز، برای مثال، مایلم به نقطه‌ای در تأملات درباره خواندن و لذت و آزمون بازگردم. من نیز عاشق خواندنم چرا که هرگز نمی‌توانم خواندن را از لذت جدا کنم؛ اما برای مثال همانقدر از خواندن یک رمان خوب خوشحالم که از خواندن گرامشی<sup>۱</sup> خوشحالم. می‌بینی، برای من، آغاز خواندن یک متن پیش از هر چیز وظیفه‌ای سخت و دشوار است. این آسان نیست. آغاز کردن آسان نیست. آنچه برای من در نقش معلم بنیادین است کمک به دانش‌آموزان برای کشف این است که درون سختی‌ها لحظه‌ای از لذت، از شادی، وجود دارد. البته، اگر در حال خواندن یک رمان هستیم برایم ساده‌تر است چرا که در رخدادی زیبایی‌شناسانه درگیرم که نمی‌دانم چطور به پایان می‌رسد. ممکن است زیبایی‌ای که می‌خوانم را به گونه‌ای بازنویسی کنم. هنگامی که گرامشی، ویگوتسکی<sup>۲</sup>، یا ژیرو می‌خوانم یا هنگامی که امروز صبح نوشته‌هایت را می‌خوانم، نیز به دنبال نوعی زیبایی بودم، که دانشی است که در آنجا دارم. به این معنا که باید در میان کلمات دانشی را درک کنم که نه تنها در پیش‌رفتن در خواندن و فهم آنچه می‌خوانم کمک می‌کند، بلکه همچنین در فهم چیزی فراتر از کتابی که می‌خوانم، فراتر از متن، کمک می‌کند. این یک لذت است. برای من حس‌گرایی خاصی در نوشتن و خواندن وجود دارد - و در تعلیم‌دادن، در دانستن.

<sup>1</sup> Gramsci

<sup>2</sup> Vygotsky

نمی‌توانم آن‌ها را جدا کنم. دانستن برای من، نه تنها از دیدگاهی سیاسی، بلکه از دیدگاه بدنم، بدن جسمانی‌ام، کنشی خنثی نیست. پراز احساسات، هیجانات و سلاقی است.

### «خواندن باید رخدادی دوست‌داشتنی باشد»

**پائولو** من چگونه خواندن و نوشتن را همراه پدر و مادرم زیر درختان حیاط خلوت خانه‌مان یاد گرفتم. درختان انبه. و با تکه‌ای شاخه روی خاک می‌نوشتیم. این بسیار جالب است. می‌دانم کلماتی که با آن‌ها یادگیری‌ام را آغاز کردم کلمات افق فکری و تجربه خودم بود، نه کلمات تجربه والدینم. آن‌ها انجام آن کار را با من آغاز کردند. بسیار شگفت‌انگیز است چرا که سال‌ها بعد زمانی که شروع به کار در این میدان به عنوان آموزگار کرده بودم، آنچه والدینم با من انجام داده بودند را تکرار کردم. به یاد می‌آوردم در طول فرایندی که شبیه این بود چگونه خواندن و نوشتن را آموختم. با این حال، چنان تجربه غنی‌ای همچون مایلز نداشته‌ام. برای مثال، آنقدر که او می‌خواند نمی‌خواندم. من حدود هشت سال پیش از سقوط بزرگ به دنیا آمده بودم - در سال ۱۹۲۱ - و خانواده طبقه متوسطی من از عواقب آن رنج بسیار می‌بردند. فرصت تجربه کردن گرسنگی را داشتم. و می‌گویم فرصتش را داشتم چرا که گمان می‌کنم این تجربه برایم بسیار مفید بود. البته که کودکی‌ام چندان دراماتیک نبود. به هر طریق می‌توانستم غذایی بخورم. میلیون‌ها نفر از کودکان برزیل امروز غذایی نمی‌خورند، اما من حداقل می‌توانستم بخورم، چیزی که بقا را برایم ممکن می‌کرد. درحالی وارد مدرسه متوسطه شدم که بسیار مسن‌تر از میانگین دانش‌آموزان بودم. وقتی که ۱۶ سال داشتم در سال اول مدرسه متوسطه بودم، و این سن برای دانش‌آموزان نرمال بسیار زیاد بود. به یاد می‌آورم که فهم دشواری داشتم. گاهی خودم را احق

فرض می‌کردم چراکه چنین فهم دشواری از دروس نرمال و بوروکراتیک مدرسه داشتم. خیلی عذاب می‌کشیدم چراکه فکر می‌کردم بسیار احمقم. به این معنا که نمی‌دانستم باید بهتر باشد، بلکه فکر می‌کردم احمق هستم، و وقتی به آنچه بودم فکر می‌کردم عذاب می‌کشیدم. درواقع به دلایلی مختلف فهمی دشوار داشتم، نه صرفاً به این دلیل که گرسنه بودم بلکه به‌طور عمده به دلیل فرایند دشوار تحصیل و کمبودهای بسیار برخی مدارسی که در آن‌ها بودم. از آن زمان، باور کردم که حتی اگر درباره توانایی یادگیری‌ام قانع نشده باشم، یادگیری باید ممکن باشد. خیلی زیاد می‌خندیدم، اما روش‌هایی که آموخته بودم را دوست نداشتم. پس از آن، در مدرسه متوسطه، تعارب خوبی داشتم با برخی معلمانی که بیش از بقیه مرا به چالش می‌کشیدند. کم‌کم به این نوع از کشف رسیدم.

**شخص سوم** والدینتان چه می‌کردند و کارشان چگونه تأثیر گذاشت؟

**پائولو** پدرم بسیار جوان مرد. هنگامی که درگذشت ۵۲ سال سن داشت. تجربه بسیار عجیبی برایم است که بدانم از پدرم مسن‌تر هستم. او مردی ارتشی اما دموکراتیک بود، بسیار دموکراتیک. وقتی که بازنشسته شد نمی‌توانست هیچ کار دیگری انجام دهد، تنها مقدار کمی پول دریافت می‌کرد.

مادرم آماده کار نبود، مگر درون خانه. همه چیزی که پدرم به‌طور معمول از بازنشستگی‌اش دریافت می‌کرد برای زندگی‌مان کافی نبود. در سال ۱۹۴۳، او درگذشت، و من ۱۳ ساله بودم. پس از آن وضعیت سخت‌تر شد. در آن زمان در رسیف (شهرم) مدرسه عمومی در سطح مدرسه متوسطه نداشتم. مادرم مجبور بود تلاش کند مدرسه متوسطه‌ای بیابد که بتوانم بدون پرداخت پول در آن تحصیل کنم. تلاش بسیاری کرد. او هر روز خانه را در جستجوی یک مدرسه ترک می‌کرد. من

منتظر او می‌ماندم، پر از امید، اما بدون اطمینان، و او هیچ چیز نمی‌گفت، هیچ چیز. اما یک روز او رسید و من در قطار به استقبال او رفتم، و او می‌خندید. گفت، «امروز مدرسه‌ای برایت پیدا کردم.» تا به امروز حسی قوی از قدردانی نسبت به زن و شوهری - مدیر، آلویزیو آرائو جو<sup>۱</sup>، و همسرش، جنوو<sup>۲</sup> - دارم که به من این امکان را دادند که امروز اینجا باشم و با مایلز صحبت کنم. از این رو به اینجا بودم در کنار مایلز مرتبط است که آرائو جو برایم ممکن ساخت که به مدرسه بروم. او مدیر مدرسه راهنمایی فوق‌العاده‌ای در رسیف بود که در آن زمان بسیار مشهور بود.<sup>۳</sup> همواره دوست دارم قدردانی‌ام نسبت به او را اظهار کنم. بنظم فضیلت سپاسگزاری برای نوع انسان بنیادین است. اما البته سپاسگزاری را به منظور انجام چیزی نمی‌فهمم که آگاهی‌ام به من می‌گوید نمی‌توانم انجامش دهم. برای مثال، هرگز به فردی ارتجاعی رأی نمی‌دهم تا از من سپاسگزار باشد. اما بازگردیم به بحث، هرکاری که بتوانم برای این مدیر و همسرش انجام می‌دهم.

زمانی که درس خواندن در این مدرسه را آغاز کردم، چنان توسط برخی معلمان به چالش کشیده شدم که در طول سه سال توانستم زبان و نحو پرتغالی را تعلیم دهم. هرچه بیشتر امکان این را می‌یافتم که دستور زبان، زبان‌شناسان، و زبان‌شناسی برزیلی و پرتغالی را بخوانم، بیشتر می‌توانستم مسأله ذوق را کشف کنم.

<sup>۱</sup> Alvizio Araujo

<sup>۲</sup> Genove

<sup>۳</sup> آرائو جو مدیر مدرسه اسوالدو کروز Osvaldo Cruz بود. در سال ۱۹۸۸ پائولو با دختر او، آنا ماریا آرائو جو، مورخ و نویسنده کتاب *Aruzlfabetismo No Brasil*، تاریخی از بی‌سوادی در برزیل، ازدواج کرد.

کشف کردم که خواندن باید رخدادی دوست‌داشتنی باشد. همچنان به یاد دارم زمانی که هنوز ازدواج نکرده بودم، در خانه‌ای کوچک که قبلاً در آن زندگی می‌کردیم تنها بودم - تا ساعت دو صبح می‌خواندم، یادداشت‌برداری می‌کردم، مشاهده می‌کردم. گاهی اوقات مادرم می‌آمد تا به من بگوید، «دیروقت است. باید بخوابی.» اما تقریباً اتصالی فیزیکی با متن داشتم. این تجربه بود که به من آموخت که چگونه خواندن کنشی زیبا نیز هست چرا که با بازنویسی متن توسط خواننده مرتبط است. این رویدادی زیبایی‌شناسانه است.

شاید ۱۹ ساله بودم. و همواره به یاد می‌آورم که حس بسیار شادی بود. از این رو، به مایلز گفتم که برایم فرقی ندارد که شعر می‌خوانم یا مارکس می‌خوانم. تلاش می‌کنم در عمل خواندن زیبایی را دریابم. بنظرم این چیزی است که اغلب معلمان انجام نمی‌دهند.

**مایلز** آن‌ها در واقع تلاش می‌کنند این زیبایی را نابود کنند.

**پائولو** دانش‌آموزان می‌خوانند، چون همانطور که مایلز گفت، مجبورند برخی متون را بخوانند، که با زمینه‌ای در ارتباط است که آن‌ها درکش نمی‌کنند.

**مایلز** می‌توانم به یاد آورم، زمانی که در دبیرستان بودم، چقدر ناراحت بودم که هم کلاسی‌هایم دوست نداشتند شعر، داستان، و ادبیات بخوانند. من از آن بسیار لذت می‌بردم و آن‌ها از آن متنفر بودند. گمان می‌کردم معلمان این کار را با آن‌ها کرده‌اند، و از این خشمگین می‌شدم. می‌توانستم این سیستم را ببینم، جایی که معلمان هر امکانی برای اینکه دانش‌آموزان بتوانند از این ادبیات لذت ببرند را نابود می‌کردند. برای آن‌ها این چیزی بود که باید می‌آموختی، حفظ می‌کردی، و از آن متنفر بودی چرا که مجبور به انجامش بودی. و می‌توانم به وضوح به یاد آورم که چگونه خشمم را به معلمان نشان

می‌دادم. من در سطحی نبودم که صحبت کنم و آنان را به چالش بکشم یا تلاش کنم کمپینی علیه آنان ترتیب دهم، اما در کلاس‌شان می‌خواندم و آنان را نادیده می‌گرفتم. آن شیوه اعتراض بود، شیوه‌ام برای گفتن اینکه در خواندنم مداخله نکنید. چیزهای مهم‌تری دارم نسبت به اینکه بخواهم فریب پرسش‌های احمقانه شما را بخورم. این همیشه یک مسابقه بود. همواره مشکلاتی داشتم. معلمان از فقدان احترامم نسبت به آنان خشمگین می‌شدند.

می‌توانم به‌خوبی همسر سرپرست را به‌یاد آورم، کسی که اگر همسر او نبود هرگز نمی‌توانست شغلی داشته باشد. او بیش از همه از من خشمگین می‌شد. در کلاس او، سؤالات زیادی از من می‌پرسید، پس مجبور بودم گوش کنم. اما حاضر نبودم خواندنم را متوقف کنم، و او همیشه تلاش می‌کرد مرا مجبور به توقف کند. همواره با یک گوش به سؤالاتش گوش می‌کردم چراکه می‌دانستم یک بازی است. اهمیتی نمی‌دادم سؤال چه بود، آماده بودم در همان زمانی که می‌خواندم به آن پاسخ دهم. اینکه می‌توانستم چنین کاری انجام دهم او را خشمگین می‌کرد. بنابراین این نبرد با معلمان را در تمام طول دوره دبیرستان ادامه دادم. به آن‌ها احترام نمی‌گذاشتم چراکه فکر می‌کردم آن‌ها هر خلاقیتی را نابود می‌کنند. نسبت به شیوه انجام امور شدیداً منتقد شده بودم. هیچ راهی برای بیان آن نداشتم مگر نادیده گرفتن آن‌ها تا نشان دهم چه فکر می‌کنم، اما در آن زمان نگرشی انتقادی را بسط دادم.

دو چیز در زندگی‌ام هستند که از نظر جایی که زمانم را صرف می‌کردم بسیار مهم بودند، یکی مدرسه بود و دیگری کلیسا. در آن شهرستان کوچک، بسیاری از ما به آموزش یا دین علاقه‌مند بودیم. مردم اینچنین بودند. زندگی اجتماعی اینچنین بود. بخشی از زندگی‌ام در اجتماع کلیسا بود، بخشی دیگر در اجتماع مدرسه، بخش دیگر

در اجتماع کار. وقتی که در دبیرستان بودم دو چیز در کلیسای پروتستانی کامبرلند در هومبولت، جایی که به مدرسه می‌رفتم، اتفاق افتاد. یکی از آن‌ها مبلغی که می‌گفت چند روح را در آفریقا نجات داده بود، و من با آن تحت تأثیر قرار می‌گرفتم. فکر می‌کردم نجات ارواح فوق‌العاده است، تا زمانی که گفت کسانی که نتوانستم نجات دهم به جهنم رفته‌اند. من گفتم یک دقیقه صبر کن. جایی از این نوع تفکر اشتباه است. او گفت اگر آن‌ها دربارهٔ مسیح شنیده باشند و او را نپذیرفته باشند، به جهنم می‌روند، اما اگر نشنیده باشند، به جهنم نمی‌روند چراکه مسئول نیستند. بنابراین یک حساب ذهنی کمی کردم (که در آن بسیار ضعیف بودم اما آنقدر خوب بودم که بتوانم آن کار را انجام دهم) و متوجه شدم او چه تعداد از مردم را به جهنم محکوم کرده، چند نفر از مردمی که برایشان تبلیغ کرده تغییر نکرده‌اند و چند نفر را به جهنم فرستاده است. هرچه بیشتر فکر کردم، بیشتر از کل روش، محکوم کردن مردم به جهنم، خشمگین شدم. مبلغ یک دورهٔ مباحثه داشت، و همهٔ مردم سؤالات الهیاتی می‌پرسیدند. پس سؤالی حسابگرانه از او پرسیدم. پرسیدم، «چند نفر از مردم را به جهنم فرستاده‌اید؟ با توجه به تحلیل شما، به‌ازای هر فردی که نجات داده‌اید، صدها نفر را به جهنم فرستاده‌اید. چرا، بهتر نبود اگر در خانه می‌ماندید، مردم بیشتری در بهشت نبودند اگر در خانه می‌ماندید؟» مردم خشمگین شدند!

به عنوان بچه‌ای دبیرستانی، در کلیسا فعال بودم. من رهبر گروه جوانان کلیسا در آن زمان بودم و از کارکنان فعال کلیسا، اما شروع کردم به اینکه شدیداً انتقادی باشم. مایل بودم صحبت کنم چراکه آنجا احساس راحتی می‌کردم، احساس می‌کردم در خانه هستم و فکر می‌کردم می‌توانم آن کار را انجام دهم. البته پس از انجام آن متوجه شدم، از من انتظار نمی‌رود سؤالی بیرسم یا حتی به چیزی شبیه به آن فکر کنم.

حتی بعدها در دوره‌ای مشابه صحبت کردم. من رهبر گروه جوانان مذهبی منطقه بودم، و ریاست جلسات را برعهده داشتم. مقدمه را در دست گرفتم و گفتم کارهای زیادی برای انجام داریم چرا که در هفته به جای یک روز باید شش روز درباره دین صحبت کنیم. اکثر مردم تنها یکشنبه‌ها به آن اهمیت می‌دهند، و ما نیاز داریم بقیه هفته به آن اهمیت دهیم. واعظ گفت، «مایلز، می‌دانی که این یک توهین است.» گفتم، «خب در فروشگاه‌هایی که من کار می‌کنم متوجه شده‌ام که مردم، که بسیاری از آن‌ها از مقامات این کلیسا هستند، در طول هفته با دین‌شان زندگی نمی‌کنند. آن‌ها دروغ می‌گویند، منافق هستند، دزدانند.» او گفت، «منظورت چیست؟» گفتم، «من در شغلم چیزهایی را می‌بینم که شما نمی‌بینید.» من در کلیسا کسی بودم، اما در آن فروشگاه خدمتکار بودم. متوجه شدم که چه کسی صورت حساب کودکان سیاه‌پوست را پرداخت می‌کرد، چه کسی در صورت حساب آنان تقلب می‌کرد، چه کسی می‌گفت مواد غذایی فاسد شده است درحالی که اینطور نبود. اینان شهروندان برجسته بودند. من تنها از این ریاکاری تمام و کمال بیزار شدم، و صرفاً آماده‌بودم برای این دین یکشنبه‌ها منفجر شوم. بسیاری از یادگیری‌هایم نه از کتاب‌ها بلکه از کار در آن فروشگاه آمد. جالب است که برای صحبت کردن احساس آزادی می‌کردم، قادر بودم در کلیسا صحبت کنم، دبیرستان جایی بود که نتوانستم مکانیسمی برای صحبت کردن بیابم مگر با نمایش بی‌احترامی‌ام.

در آن مرحله بود که خواندن برایم معنایی کاملاً متفاوت یافت چرا که شروع به سروکارداشتن با مشکلات واقعی در زندگی کردم. زمانی که می‌خواندم، بواسطه آن خواندن مطلع می‌شدم. از خواندن ایده می‌گرفتم، بواسطه آن جسارت کسب می‌کردم، مخصوصاً شعر، و معنای جدیدی می‌گرفت. دیگر برای گذران وقت نمی‌خواندم. از



خواندن لذت می‌بردم. قادر بودم کتاب‌ها و خواندن را به زندگی گره بزنم. به خوبی می‌توانم به یاد آورم که چطور شروع به این کردم که بسیار بیشتر انتخابگر باشم، بگویم دیگر نمی‌توانم این کتاب را تنها به این دلیل بخوانم که در قفسه کتاب «بعدی» است. شروع به ایجاد آن ارتباط کرده بودم اما همچنان از دیدگاه یک کتاب به آن می‌رسیدم.

**پائولو** آنچه مرا شیفته خواندن کتاب‌های خوب می‌کند یافتن لحظه‌ای است که در آن کتاب این را برایم ممکن می‌سازد یا کمکم می‌کند تا فهمم از واقعیت یا عینیت را بهتر کنم. به عبارت دیگر، برای من خواندن کتاب‌ها تا حدی مهم است که کتاب‌ها یک ابزار نظری خاص به من می‌دهند که بوسیله آن می‌توانم واقعیتی که در مقابلم است را روشن‌تر کنم. این رابطه‌ای است که تلاش می‌کنم میان خواندن کلمات و خواندن جهان ایجاد کنم. من همیشه به فهم واقعیت علاقه‌مند بودم، مانند تو، که آن را به معنای خواندن واقعیت می‌دانم. اما فرایند خواندن واقعیت که در آن خواسته‌هایی احاطه شده هستیم، بی‌شک، یک فهم نظری خاص از چیزیست که در حال رخ دادن در واقعیت است. خواندن کتاب‌ها این حس را به من می‌دهد که کتاب‌ها با خواندن واقعیت مرتبط هستند.

کتاب‌های زیادی در طول فرایند شکل‌گیری دائمی من وجود داشته‌اند. کتاب‌های بسیار زیاد، و هنوز هم هستند، که برایم ممکن ساخته‌اند تا فهمم از پدیده را بهبود بخشم. بنظرم این چیزی است که باید به دانش‌آموزان ارائه کنیم. این مربوط به خواندن متن به‌منظور فهم زمینه است. از این رو، باید اطلاعاتی دربارهٔ زمینه نویسنده، فردی که کتاب را نوشته را داشته باشم، و باید رابطه‌ای میان زمان و فضای نویسنده، و زمینه خودم برقرار کنم. نمی‌توانم صرفاً به دانش‌آموزان پیشنهاد کنم گرامشی بخوانند. احساس می‌کنم مجبورم چیزی دربارهٔ زمان و فضای گرامشی بگویم. نمی‌توانم صرفاً

گرامشی را به پرتغالی ترجمه کنم چرا که به منظور انجام این بازگردانی، برایم لازم است زمینه‌ای که در آن می‌نوشته و می‌اندیشیده است را بفهمم. در خواندن او، بسیاری اوقات نمی‌توانستم آن را بهتر برای خودم بگویم. و این برایم زیباست.

دوباره به مسأله زیبایی، و همچنین به پرسش حفظ مسأله زیبایی برمی‌گردم. مایلم چیزی بگویم و شاید تو با من موافق باشی. به ما گفته شده، درست است، که زیبایی در نگارش مسأله‌ای برای ادبیات است. دانشمندان مجبور نیستند لحظات زیبایی‌شناسانه زبان را درک کنند. هرچه دانشمندی زیباتر بنویسد، کمتر دانشمند است. برای من این درست نیست. این یک اشتباه است. برای من دانشمندی که قادر به زیبانوشتن نباشد دانشش را تقلیل می‌دهد و به دروغی ایدئولوژیک گرفتار می‌شود، با توجه به اینکه دانشمندان باید از زیبایی فرار کنند.

اجازه بده بگویم زیبایی و سادگی فضیلت‌هایی نیستند که به‌طور انحصاری توسط ادیبان ترویج شوند، بلکه دانشمندان هم می‌توانند. دانشمند، تنها از این رو که او دانشمند است، مجبور نیست زشت بنویسد. به همین دلیل است که همواره بر گفتن این به دانش آموزانم پافشاری می‌کنم که زیبانوشتن به معنای ضعف علمی نیست. برعکس، نوعی از وظیفه‌ایست که برعهده ماست. نویسندگان، اهمیتی ندارد دانشمند باشند یا فیلسوف، باید فهم را ساده‌تر کنند.

**مایلز** به همین دلیل است که شعر شگفت‌انگیز است. شعر در کاربرد کلمات برای خلق تصاویر و احساسات انتخابگرتر است، اغلب انتخابگرتر از نثر، و مطمئناً بیشتر از نگارش آکادمیک علمی.

همانطور که صحبت می‌کردی، صرفاً تلاش می‌کردم درباره این فکر کنم که چطور آنچه می‌گفتی به تجربه من در خواندن مرتبط است. چنانکه قبلاً گفتم، زمانی رسید

که شروع به مرتبط‌ساختن چیزی که می‌خواندم به تجربه زندگی کردم. مثالی که استفاده کردم مرتبط کردن آنچه بود که در انجیل خوانده بودم و اصول مسیحیت که برای عمل روزمره آموخته بودم – جایی که این اصول عملی نمی‌شد. شروع به دیدن تناقضاتی کردم میان آنچه خوانده بودم و آنچه به آن باور داشتم و آنچه به‌طور تجربی آموخته بودم. همه آن‌ها باهم متفاوت هستند. در همان زمان شروع کردم به آزمودن چیزهایی در زندگی که در کتاب‌ها خوانده بودم و پیوند دادن آن‌ها با تجربه خودم. هنوز از خواندن شعر، رمان، مقالات، خواندن درباره طبیعت و چیزهایی لذت می‌برم که هیچ اتصال عملی فوری‌ای با مسائلی که با آن‌ها روبرو هستم ندارند، اما منبعی برای تخیل خلاق هستند، مرا از بیش‌ازحد عملی شدن باز می‌دارند. این علاقه به خواندن چیزها را در طول زندگی‌ام تنها برای لذت بردن از خواندن آن‌ها حفظ کرده‌ام، که آن را به‌طور کامل بی‌ارتباط با آنچه انجام می‌دهم نمی‌دانم. گاهی بهترین ایده‌هایم را از چیزی می‌گیرم که هیچ ربطی به کارم ندارد.

این بدان معنا نیست که به سطحی نرسیده‌ام که آگاهانه به‌طور بسیار انتخابگرانه‌ای چیزهایی را بخوانم که فکر می‌کنم در فهم آنچه در حال تجربه کردنش هستم کمک‌کننده خواهند بود. برای مثال، بعدها، زمانی که تلاش می‌کردم بفهمم در زندگی‌ام می‌خواهم چه کنم، بسیار آگاهانه کتاب‌هایی درباره تاریخ اتوپیایا و رمان‌های بزرگ روسی را می‌خواندم. چیزهایی را می‌خواندم که فکر می‌کردم از خواندن‌شان لذت می‌برم اما به‌طور هم‌زمان بینش‌هایی به من می‌دادند درباره چیزی که تلاش می‌کردم انجام دهم.

در طول دوره اتحادیه صنعتی هنگامی که هایلندر درگیر سازمان‌های کارگری و آموزش کارگری بود، اظهاراتی درباره خواندن داشتم. بسیاری از گروه‌ها – کلیسای

کاتولیک، حزب کمونیست، حزب سوسیالیست - مدرسی را تأسیس می‌کردند تا بخشی از این موج علاقه به آموزش کارگری باشند. کشیشی جوان از نشویل<sup>۱</sup> از من پرسید، «چه چیزی هایلندر را کارآمد می‌سازد؟ آنچه ما انجام می‌دهیم کار نمی‌کند. کارگران به کلاس‌های ما نمی‌آیند، اما مردم به اینجا می‌آیند.» او گفت، تو کیستی، و چه چیزی به تو کمک می‌کند تا بفهمی چطور عمل کنی تا کار کنی؟ او از من پرسیدم کدام دو یا سه کتاب مرا تحت تأثیر قرار دادند. گفتم اگر به گذشته نگاه کنم و به تأثیراتی فکر کنم که برای فهم اینکه چه باید بکنم برایم مهم‌ترین‌ها بوده‌اند، آن‌ها انجیل، شلی<sup>۲</sup>، و مارکس بوده‌اند. اول انجیل بود چراکه به من زمینه‌ای اخلاقی داد. احساسی از بینش‌ها و حقایق عظیم دینی به من داد، و من بواسطه آن در قالب ارزش‌هایم تا حد زیادی شکل گرفتم. سپس گفتم که بواسطه مردمی که «مذهبی» بودند دلسرد شدم، و با ریاکاری‌شان خاموش شدم. شروع کردم به از دست دادن الهام‌بخشی و ایمانی که در طول رشد مفید بود، و بسیار بدبین شدم. پیش از آن در دبیرستان به شلی علاقه‌مند شده بودم، اما او را با دقت نخوانده بودم. برخی از اشعار شلی که در دبیرستان خوانده بودم را بازخوانی کردم. پرومته<sup>۳</sup> ره‌اشده<sup>۳</sup> را خواندم، که شلی تهدیدهای مردم و مجازات و رشوه‌خواری را به مبارزه می‌طلبد. شلی در مقابل آن می‌ایستد. این شاعر جوان برای عدالت اجتماعی ایستادگی می‌کرد و می‌گفت آن چیز مهمی است. بسیار برانگیخته شدم و همه اشعار شلی را بازخوانی کردم، و واقعاً به گونه‌ای مرا رک و بی‌پرده ساخت. احساسی به من داد که نمی‌خواستم از دستش بدهم. نمی‌خواستم بواسطه چیزی که می‌دیدم خراب شوم. می‌خواستم چیزی که

---

<sup>1</sup> Nashville

<sup>2</sup> Shelley

<sup>3</sup> Prometheus Unbound

می‌خواهم را بدون توجه به هیچ چیزی انجام دهم، و شیوه انجام آن نترسیدن از مجازات و وسوسه‌شدن با پاداش بود. نه برای اینکه می‌خواستم مشهور باشم، پولدار باشم، قدرت داشته باشم، یا از جهنم یا تهدیدها و طرد می‌ترسیدم. این خط دیگری از تفکر را در من ایجاد کرد. شروع کردم به داشتن کنترل بیشتر بر زندگی‌ام و زیاد تحت تأثیر آنچه دیگران فکر می‌کنند یا می‌گویند یا انجام می‌دهند قرار نگیرم. به جایی رسیدم که به‌طور وحشتناکی نگران بودم درباره اینکه چطور می‌توانم ارزش‌هایم را به جامعه مرتبط سازم. در آن زمان می‌گفتم خوب بودن مهم نیست، خوب بودن برای چیزی مهم است. اما، آنچه می‌توانستم برای آن خوب باشم چه بود، و چطور می‌توانستم بفهمم چگونه برای جامعه‌ام مفید باشم و در آن مشارکت کنم؟

آن زمان بود، که در خواندن هر چیزی توانستم چیزی پیدا کنم که تلاش کند به من کمک کند، به‌سوی مارکس رفتم. هنگامی که چیزی درباره مارکسیسم آموختم و شروع به خواندن برخی از نوشته‌های مارکس کردم، متوجه شدم که اینجا شیوه‌ای برای تجزیه و تحلیل وجود دارد. این روشی برای نگاه کردن به جامعه است، پائولو. بیش از حد تحت تأثیر برخی پیش‌بینی‌ها یا نتیجه‌گیری‌های مارکس قرار نگرفتم، اما به‌طور شگفت‌انگیزی تحت تأثیر شیوه تحلیل او قرار گرفتم، شیوه نگاه به جامعه. و همچنین تا حد زیادی تحت تأثیر سرسپردگی‌اش به فقرا و این واقعیت قرار گرفتم که او تلاش می‌کرد راهی بیابد برای انجام دقیقاً همان چیزی که من برای انجامش تلاش می‌کردم، کمک به فقرا، به توده‌های مردم. من چنین شناختی از او داشتم. این تأثیر سوم بود. هنگامی که درباره این سه کتاب به کشیش گفتم او گفت، «این اصلاً کمک‌کننده نیست! صرفاً گیج‌کننده‌تر از همیشه است!» انجیل، شلی، مارکس. آن کتاب‌ها نقش بسیار مهمی در نقاط خاص زندگی‌ام ایفا کرده‌اند.

**پائولو** بله. به یاد می‌آورم، برای مثال، چقدر خواندن فرانتس فانون<sup>۱</sup> به من کمک کرد. نوشته‌های فوق‌العاده‌ای است. زمانی که فانون می‌خواندم در شیلی در تبعید بودم. مردی جوان که در سانتیاگو<sup>۲</sup> مقامی سیاسی داشت کتاب *نفرینیان خاک*<sup>۳</sup> را به من داد. در حال نگارش *پداگوژی ستمدیدگان*<sup>۴</sup> بودم، و وقتی فانون را می‌خواندم کتاب نزدیک به تمام شدن بود. مجبور بودم کتاب را بازنویسی کنم تا شروع کنم به نقل قول از فانون. این مثالی زیباست از اینکه تحت تأثیر فانون قرار گرفتم بدون اینکه بدانم. موارد مختلفی مانند این داشتم، که در آن‌ها احساس کردم شرطی شده‌ام، «تحت تأثیر قرار گرفته‌ام»، بدون اینکه بدانم. فانون یکی از آن‌ها بود. آلبرت ممی<sup>۵</sup> که کتابی فوق‌العاده را نوشته بود، *استعمارگر و استعمارشده*<sup>۶</sup>، دومی بود. سومین نفری که مرا «تحت تأثیر» قرار داد بدون اینکه بدانم روان‌شناس معروف روسی لو ویگوتسکی بود، کسی که کتابی زیبا و فوق‌العاده نوشته بود، *اندیشه و زبان*<sup>۷</sup>. وقتی برای نخستین بار او را خواندم، از چیزهایی که می‌خواندم وحشت زده و خوشحال شدم. تأثیر دیگر گرامشی بود. وقتی کتاب‌هایی را ملاقات می‌کنم — می‌گویم «ملاقات» چرا که کتاب‌ها مانند افراد هستند — معلم را به طور نظری بازسازی می‌کنم. بهتر قادر به فهم نظریه‌ای که درون معلم وجود دارد می‌شوم.

یکی از وظایف مهمی که به عنوان معلمان باید داشته باشیم این است که نباید به نمایندگی از دانشجویان تجربه داشته باشیم. نمی‌توانیم این کار را انجام دهیم. آن‌ها

---

<sup>1</sup> Frantz Fanon

<sup>2</sup> Santiago

<sup>3</sup> *The Wretched of the Earth*

<sup>4</sup> *Pedagogy of the Oppressed*

<sup>5</sup> Albert Memmi

<sup>6</sup> *The Colonizer and the Colonized*

<sup>7</sup> *Thought and Language*

باید تجربه خودشان را داشته باشند. اما شاید باید حداقل دوبار در طول ترم درباره اینکه چطور مطالعه می‌کنیم به دانشجویان بگوییم. چطور این کار را انجام می‌دهیم. من این کار را با دانشجویان می‌کردم. فصل‌هایی از کتاب‌ها را همراه دانشجویان می‌خواندم چرا که بسیاری اوقات دانشجویان هنوز نمی‌دانند خواندن به چه معناست. باید شواهدی به دانشجویان بدهی درباره اینکه خواندن متن به چه معناست. به یاد می‌آورم روزی دانشجویی جوان در یکی از این دوره‌ها که همراه دانشجویان می‌خواندم نزد من آمد، و به من گفت: «پائولو، نخستین باری که پداگوژی ستمدیدگان را خواندم حس بدی داشتم. کتاب را دوست نداشتم. فکر کردم کتاب برایم حتی برای فهم بسیار بسیار سخت بود. اکنون کشف کرده‌ام که نمی‌دانستم چطور بخوانم، و در حال یادگیری این هستم که خواندن به چه معناست.»

فکر می‌کنم باید با دانشجویان درباره همه دلالت‌های نوشتن و خواندن صحبت کنیم. باید برای آنان روشن کنیم که نشان دادن اینکه خواندن کار آسانیست نوعی بی‌مسئولیتی است. همچنین بد نیست که شفاف‌سازیم که خواندن نوعی پژوهش است. به این شیوه، مطالعه به معنای یافتن چیزی است، و عمل یافتن همراه خود ذوق خاصی را می‌آورد، لحظه‌ای خاص از شادی که آفرینش و بازآفرینی است. نه، این ساده نیست، اما انجامش خوب است. باید دانشجویان را به چالش بکشیم تا این لحظه خلاق را دریافت کنند و هرگز بوروکراتیزه شدن ذهن‌شان را قبول نکنند، چیزی شبیه به اینکه باید بین ساعت ۱۰ تا ۱۱ صبح خواند و بین ساعت ۲ تا ۳ ظهر نوشت. نه، این چنین نیست! این شبیه آفرینش عشق است – که نمی‌تواند برای چهارشنبه‌ها یا یکشنبه‌ها تعیین شود. هیچ زمان‌بندی‌ای درباره آن وجود ندارد!

مطمئنم یکی تراژیک‌ترین بیماری‌های جوامع ما بوروکراتیزه‌شدن ذهن است. اگر فراتر از الگوهای ازپیش‌موجود بروی، به عنوان فردی چاره‌ناپذیر درنظر گرفته می‌شوی، اعتبارت را از دست می‌دهی. درواقع، به هر حال، بدون انشعاب، بدون جداشدن از قدیم، بدون تضادی که در آن مجبوری تصمیمی بگیری هیچ خلاقیتی وجود نخواهد داشت. می‌گویم که بدون انشعاب هیچ وجود انسانی‌ای نخواهد بود.

### «نمی‌توانم از همهٔ این کتاب‌ها برای یادگیری استفاده کنم»

**مایلز** فکر می‌کنم به زمانی که در کالج بودم و هنوز اکثر چیزها را از کتاب‌ها می‌آموختم: کالاجی که به آن می‌رفتم یک کالج پروتستانی کوچک در تنسی بود. کتابخانهٔ سنتی خوبی داشت. در حال متخصص‌شدن در ادبیات انگلیسی بودم، اما به تاریخ هم علاقه‌مند بودم. دوره‌ای دربارهٔ انقلاب فرانسه گذراندم که در آن معلم از یک کتاب سخنرانی می‌کرد و سپس امتحانی گرفت دربارهٔ آنچه در طول یک دورهٔ خاص اتفاق افتاده بود. بسیار خوب، زیاد به کتاب‌های درسی فکر نمی‌کردم، و تحلیل‌های نویسندگان را نمی‌پذیرفتم. پس کتاب‌های دیگری دربارهٔ انقلاب فرانسه خواندم، و ایدهٔ خودم را شکل دادم. هنگامی که می‌خواندم تلاش می‌کردم یاد بگیرم، با جدیت تلاش می‌کردم آنچه در حال انجام است را بفهمم. پس هنگامی که پروفیسور سؤالش را پرسید، آن را از کتاب دیگری پاسخ دادم، کتابی که هرگز نخوانده بود. پس نمرة مردودی به من داد چراکه پاسخ اشتباه را داده بودم. گفت باید به او توجه کنم. گفتم چیزی که گفته بود را به یاد دارم، اما با آن موافق نیستم. او گفت: «می‌دانی که اینجا دانشجو هستی. از شما انتظار نمی‌رود قضاوت کنی. انتظار می‌رود به من گوش کنی، و زمانی که امتحانی می‌دهی، براساس چیزی است که من به شما یاد داده‌ام.» بسیار خوب، فهمیدم که او هیچ چیز دیگری نمی‌داند و از من بسیار خشمگین بود



چراکه من بیش از او درباره آن پرسش می‌دانستم. این کاملاً برای من روشن بود. فکر کردم اگر قرار است این دوره اینطور باشد، نمی‌خواهم وقتم را اینجا بگذرانم، پس از کلاس بیرون رفتم. هیچ فکری درباره آن نکردم.

این کار را با معلمان بسیاری انجام دادم، و هرگز به آن فکر نکردم. پس از اینکه هایلندر آغاز به کار کرد، در نشستی در نشویل بودم، و همان پروفیسور به نشست آمد. او گفت: «می‌خواهم خودم را معرفی کنم. می‌خواهم به مایلز هورتن ادای احترام کنم چراکه او زندگی مرا تغییر داد.» به آن مرد نگاه کردم - خدای من، می‌خواهد چه چیزی بگوید؟ همان داستانی را گفت که من گفتم - او گفت: «خشمگین بودم. اما نمی‌توانستم آن را از ذهنم خارج کنم، و بیشتر که درباره آن فکر کردم فهمیدم آنچه می‌گفت درست بود. پس از آن سال تدریس را رها کردم چراکه فهمیدم برای تدریس مناسب نیستم. فقط می‌خواستم ببایم و در ملاعام بگویم که او درست می‌گفت و من در اشتباه بودم.» گفتن آن حرف‌ها برای یک فرد ترسناک است. او می‌خواست در ملاعام بگوید که من دانشجویی هستم که درست می‌گفتم و او استادی است که اشتباه می‌کرد.

پروفیسوری که چیزی سازنده از او آموختم جامعه‌شناسی جوان از دانشگاه شیکاگو<sup>۱</sup> بود. مقاله‌ای می‌نوشتم درباره تعاونی‌ای که برای تولیدکنندگان تنباکو در کنتاکی<sup>۲</sup> ایجاد شده بود. بسیار می‌خواندم و جستجو می‌کردم و انواع مستندات را به‌دست آورده بودم. فکر می‌کردم مقاله بسیار خوبی نوشته‌ام چراکه همه واقعیت‌ها و تحلیلی خوب را در خود داشت. انتظار داشتم نمره بسیار خوبی از آن بگیرم، و نمره‌ای نه چندان خوب

<sup>۱</sup> University of Chicago

<sup>۲</sup> Kentucky

از آن گرفتم – و گفته‌ای قابل توجه، «مستند است، اما کسی نیست که بگوید آیا این درست است یا نه.» این شوکی واقعی برای من بود. واقعاً برای من آغاز فهم چیزی جدید بود. داشتم تبدیل به نوعی اقتدار می‌شدم چراکه فکر می‌کردم آن چیزی است که از شما انتظار می‌رود باشید. او گفت، «نه، این درست است؟ تو تصمیم گرفته‌ای که این درست است یا نه.» این اتفاق دوره کاملاً جدیدی از تفکر را در من آغاز کرد، پس همه دوران کالج تلف نشده بود. به یک پروفیسور یاد دادم و از دیگری یاد گرفتم.

**شخص سوم** هردوی شما درباره یادگیری از خواندن صحبت کردید، و برای هردوی شما خواندن باید متصل به تجربه باشد. کجا آموختن درباره یادگیری از تجربه را شروع کردید؟

**مایلز** حتی نمی‌دانم زمانی که هایلندر را تأسیس کردم چیزی آموخته بودم. از تجربه و خواندن آموخته بودم (حتی بیش از آنچه تجربه کرده بودم خوانده بودم). تجاربی که داشتم را تحلیل می‌کردم و تلاش می‌کردم از آن تجارب بیاموزم، تلاش می‌کردم بفهمم چه معنایی دارند، اما نه به شیوه‌ای نظام‌مند. آنچه در نهایت تصمیم گرفتم، پس از سه یا چهار سال خواندن و مطالعه و تلاش برای فهم این چیزها، این بود که شیوه انجام هر چیزی شروع به انجام آن و یادگیری از آن بود. آن زمان بود که برای نخستین بار فهمیدم نباید به دنبال یک الگو باشید، پاسخ‌ها را از کتاب دریافت نمی‌کنی. باید به دنبال فرایندی باشی که از طریق آن بتوانی بیاموزی، بخوانی و بیاموزی. در آن زمان آگاه بودم – به آرامی آگاه می‌شدم چراکه همه این پس‌زمینه‌های آکادمیک را داشتم – که شیوه‌ای که واقعاً یاد می‌گیری این است که چیزی را شروع کنی و همچنان که پیش می‌روی بیاموزی. نیازی نیست از پیش آن را

بشناسی چرا که اگر از پیش شناسی با سرکوب آن بر مردمی که در حال برخورد با آنان هستی نابودش می‌کنی. سپس نمی‌توانی از وضعیت بیاموزی، نمی‌توانی از مردم بیاموزی. من این را فهمیدم. در کار کوچکی که در دانمارک انجام دادم نوشتم که ما باید از یاد ببریم.<sup>۱</sup> با دسته‌ای از افراد دیگر - جیم دومبروسکی<sup>۲</sup>، جان تامپسن<sup>۳</sup>، دانشگاهیانی بسیار باهوش - در هایلندر بودیم و تلاش می‌کردیم چیزهایی که از کتاب‌ها آموخته بودیم را به کار گیریم. می‌دانستیم باید آغاز کنیم، اما نمی‌دانستیم که نمی‌توانیم از همه آموخته‌ها استفاده کنیم. پس با آغاز کار هایلندر بود - و بواسطه کنش افرادی که با آن‌ها در ارتباط بودیم به ما گفته شده بود که نمی‌دانستیم درباره چه چیزی صحبت می‌کنیم - که برای نخستین بار به‌طور واقعاً جدی فهمیدم که نمی‌توانم همه آموخته‌هایم از این کتاب‌ها را به کار گیرم. این یادگیری کتاب چنان تجربه غنی‌ای برایم بود که فکر می‌کنم برای دیگران هم باید باشد، و نفهمیدم که از اینکه چگونه مردم واقعاً می‌آموزند دور شده‌ام، مگر در حلقه‌های آکادمیک.

در سال‌های نخستین هایلندر دو اتفاق افتاد که بسیار مهم هستند. همه ما موافق بودیم که باید یادگیری را از مردمی آغاز کنیم که همراه آن‌ها کار می‌کردیم، و باید از یکدیگر یاد بگیریم. همه ما همراه یکدیگر یاد گرفتیم، و وقتی درباره چیزی که آموختم صحبت می‌کنم، اغلب آن را از کارکنان دیگر آموخته‌ام. چیزهای بسیار زیادی از زلیفیا<sup>۴</sup>، همسرم آموختم، که از پس‌زمینه فرهنگی کاملاً متفاوتی می‌آمد،

<sup>۱</sup> unlearn

<sup>۲</sup> Jim Dombrowski

<sup>۳</sup> John Thompson

<sup>۴</sup> زلیفیا در پارس متولد شد. او مایلز را هنگامی ملاقات کرد که در یک جلسه مسکونی دوماه در ژانویه سال ۱۹۳۵ در هایلندر بود. آن‌ها در مارس سال ۱۹۳۵ ازدواج کردند. زلیفیا در سال ۱۹۵۶ درگذشت.

درام و رقص و موسیقی، تاریخ شفاهی، قصه‌گویی – همه چیزهایی که یادگیری را رشد می‌داد اما به عنوان چیزهای مرتبط با یادگیری در نظر گرفته نمی‌شد. پس بسیاری از آموخته‌هایم از کارکنانی به‌دست آمده که همراه هم تلاش می‌کردیم از مردم یاد بگیریم. و آن آغاز چیزی بود که واقعاً تبدیل به هایلندر شد. اینطور بود که گذار رخ داد.

**شخص سوم** شما به‌طور آگاهانه یکدیگر را مطالعه می‌کردید و مورد تأمل قرار می‌دادید؟

**مایلز** صحبت می‌کردیم. جلساتی داشتیم. آنچه آموخته بودیم را به بحث می‌گذاشتیم. می‌خندیدیم! سه نفر از ما همراه هم در اتحادیه حوزه علمیه<sup>۱</sup> بودند، برخی پس‌زمینه‌های آکادمیک نیز داشتیم. همه ما همراه رینهولد نیبور مطالعه کرده بودیم. ما محصولات دوران رکود بودیم. ما در آن دوره رادیکال در تاریخ امریکا بودیم که مردم شروع به پرسش از سیستم کرده بودند، که مردم شروع به فکر کردن کرده بودند. ما بواسطه نوع تفکر نیبور و امثال او، که به نوعی ذهن‌تان را منفجر می‌کردند، برانگیخته شده بودیم. دیتریش بونهوفر<sup>۲</sup> زمانی که من در اتحادیه بودم به عنوان دانشجو آنجا بود. دانشجویان دیگری بودند که شاید امروز درباره آن‌ها بدانی، اما مطمئناً زمانی که آنجا بودیم هیچ‌کس هیچ‌چیز درباره ما نمی‌دانست.

در هایلندر، همراه یکدیگر می‌آموختیم. فکر می‌کنم واقعاً از این کار لذت می‌بردیم. فکر می‌کردیم پاسخ‌های زیادی برای چیزهای مختلف داریم، و ناگهان می‌فهمیدیم که زیاد نمی‌دانیم. پس اینجا بود که همه برای یادگیری همراه یکدیگر در

<sup>1</sup> Union Theological Seminary

<sup>2</sup> Dietrich Bonhoeffer

هایلندر مبارزه می‌کردیم. ما مشکل مشابهی داشتیم و آن واقعاً آغاز کردن بود. این کار برای ما چیزی شبیه حرکت کردن و آغاز با تجربه بود، اجازه‌دادن به دانش کتاب تا هر چیزی که می‌تواند را روشن کند. ما در فرایند اهمیت کم‌تری یافتیم نسبت به مردمی که با آنان کار می‌کردیم. پیش از آن ما این بینش را داشتیم، فکر می‌کردیم حداقل با مردمی که با آن‌ها در برخوردیم برابریم. اما نمی‌دانستیم که باید از کنش دور شویم. وظیفه ما این بود که آن‌ها را به کنش واداریم. سپس به آن کنش واکنش نشان دهیم و هرکاری که می‌توانیم برای امتداد آن انجام دهیم. پس وارونگی‌ای کلی وجود داشت.

**شخص سوم** گفتید پیش از آن، در آن زمان احساس می‌کردید همه شما پاسخ پرسش‌هایی که گمان می‌کردید مردم باید داشته باشند را دارید.

**مایلز** همینطور است.

**شخص سوم** چه زمانی و چطور آموختید که پرسش‌هایی که شما داشتید، که فکر می‌کردید آن‌ها هم باید داشته باشند، پرسش‌هایی نبود که آن‌ها داشتند؟

**مایلز** هنگامی که هیچ توجهی به ما نکردند. هنگامی که دیدیم درباره نیازهای آنان صحبت نمی‌کنیم. می‌خواستیم دموکراسی را به مردم بدهیم، منظورم این است که مانند یک مبلغ آن را به میان آنان ببریم و چه بخواهند و چه نه آن را بر آنان تحمیل کنیم. فکر می‌کردیم می‌خواهیم آنان را تبدیل به شهروندان جهانی کنیم. همه ما به جاهای مختلفی سفر کرده بودیم و همه این چیزها را خوانده بودیم، و می‌خواستیم همه این روشنگری را به مردم بدهیم. می‌دانستیم چطور این کار را انجام دهیم — اتحادیه‌ها و تعاونی‌ها و کنش سیاسی را سازمان دهیم و برنامه‌های آموزشی داشته باشیم. درباره اینکه چطور آن کارها را انجام دهیم می‌دانستیم. برخی از ما برخی از

این کارها را قبلاً انجام داده بودند. همه ما قبلاً تجربیاتی داشتیم. ما در اندیشهٔ سیاسی مان از اغلب مردم ایالات متحده در آن زمان پیشروتر بودیم. پس فکر می‌کردیم خیلی خوبیم، اما هر کاری که انجام می‌دادیم مردم هیچ توجهی نمی‌کردند. هیچ کاری انجام ندادیم که نسبت به آن واکنش نشان دهند. حتی نمی‌توانستیم به زبانی صحبت کنیم که آن‌ها بفهمند. بسیاری از زبان آنان غیر کلامی بود. ما کلامی بودیم. همه ما به عنوان کلامی تصدیق شده بودیم، اما نمی‌توانستیم ارتباط برقرار کنیم.

**شخص سوم** چه اتفاقی در زندگی شما افتاد که به هریک از شما اجازه داد تا آنچه داشتید، نوع بینش و فهمی که دربارهٔ مردم و دانش و تجارب آنان و نقشی که در آموزش و کار برای تغییر سیاسی ایفا می‌کرد را فهم کنید.

**مایلز** فکر می‌کنم بسیاری از افرادی که به ارزش‌های انسانی علاقه‌مند هستند — مخصوصاً افرادی که اینجا در جنوب بواسطهٔ پس‌زمینهٔ مذهبی‌شان اجتماعی شده‌اند — برانگیخته شده‌اند تا تلاش کنند راهی برای مفیدبودن و خدمت بیابند. این می‌تواند فردگرایی‌ای خودخدمت‌کننده باشد. فکر می‌کنم مشکل اینجااست که اغلب مردم به خودشان اجازه نمی‌دهند که ایده‌ها را تجربه کنند، چرا که فرض می‌کنند باید با سیستم سازگار باشند. می‌گویند چطور می‌توانم چیزهایی که درون سیستم سرمایه‌داری، زیرسیستم سرمایه‌داری، جهان کوچک سرمایه‌داری، سیستم مدرسه و درون محدودهٔ احترام و پذیرش به آن باور دارم را ترک کنم. در نتیجه، به خودشان اجازه نمی‌دهند به هیچ شیوهٔ دیگری برای انجام امور فکر کنند. فکر نمی‌کنم چیز منحصر به فردی در نوع ایده‌هایی که داریم باشد. فکر می‌کنم نوعی بند است. اغلب مردم نمی‌توانند خارج از شیوهٔ تأییدشدهٔ انجام امور از نظر اجتماعی فکر کنند و در نتیجه ذهن‌شان را برای

هیچ اکتشافی باز نمی‌کنند. فکر می‌کنم باید خارج از چارچوب‌های معمولی فکر کنید.

من خیلی زود فکر کردن خارج از چارچوب‌های معمولی را آغاز کردم. کمی قبل‌تر درباره آن صحبت کردیم. خیلی زود سیستم را به چالش کشیدم، قراردادها را به چالش کشیدم و شروع کردم به پرسیدن سؤالات و هیچ احترامی برای سیستم مدرسه قائل نبودم، بنابراین گمان می‌کنم با تلاش برای سازگاری با سیستم زیاد محدود نشده بودم. ذهنم می‌توانست بیش از افراد دیگری که کمتر از این نوع محدودیت‌ها رها شده بودند کشفیاتش را دنبال کند.

اما دلیلی که این تحلیل‌ها را می‌کنم این است که من برای آغاز کار با آن چارچوب سازگار شدم، و فکر می‌کنم شما مجبورید این کار را انجام دهید. هنوز به ذهنم خطور نکرده بود که راه‌هایی وجود دارد برای این که بتوانید خارج از شیوه‌های تأییدشده کار کنید. باید کسی را داشته باشید که شما را استخدام کند، و شما باید فکر کنید برای استخدام باید چه کاری انجام دهید، به عبارت دیگر چطور می‌خواهید کل چارچوب سرمایه‌داری از اجبار به کار کردن برای کسی را بپذیرید درحالی که آن‌ها می‌توانند از کار شما پول دریابورند. سپس شما باید به ارائه سود به آن‌ها فکر کنید یا اینکه آن‌ها هیچ انگیزه‌ای برای نگه‌داشتن شما نخواهند داشت. یا اگر می‌خواهید برای دولت یا برخی سازمان‌های مذهبی یا چیزی شبیه به سازمان کارگری کار کنید، پس باید خواسته‌های آنان را تأمین کنید. شما باید در این قالب فکر کنید، «چطور می‌توانم از میان این‌ها یکی را انتخاب کنم درحالی که به‌خوبی می‌دانم مجبور خواهم بود کاری را انجام دهم که آن‌ها به من می‌گویند؟» چیزی که من برای مدتی نپرسیدم، و در مرز مطرح ساختن این سؤالات در ذهنم بودم، اما هنوز نمی‌توانستم به شیوه‌ای غیر از شیوه

فردگرایانه فکر کنم. در کالج هنوز فکر می‌کردم باید با آن سیستم‌ها و چارچوب‌ها سازگار شوم.

یکی از نخستین تجربی که این را لمس کردم، تا جایی که به‌خاطر می‌آورم، این است: من در کالج فعال بودم و تلاش می‌کردم برنامه‌ای برای یک نهاد دانشجویی ترتیب دهم، نهادی که ریاستش را خودم بر عهده داشتم. تلاش می‌کردیم با تبعیض در ابعاد جهانی همچون ابعاد محلی‌اش مقابله کنیم - ترس از روح، از ظلم و ستم و چیزهایی از این دست را می‌شناسید. یک زوج دانشجوی جوان یهودی از نیوجرسی<sup>۱</sup> آنجا بودند که من با آن‌ها هم‌خانه بودم (ما یک خانه داشتیم)، و یک زوج دیگر، هیچ‌یک از آنان به این موضوع خاص علاقه‌مند نبودند. من همه منابع و همه چیزهایی که می‌توانستم به آنان فکر کنم را بررسی کرده بودم. نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم که تکراری و خسته‌کننده نباشد. یکی از این دوستان از من پرسید درباره‌ی چه چیزی فکر می‌کنم، چه چیزی در ذهنم است، و به آنان گفتم که مشکلم چیست. در عرض پنج دقیقه شش پیشنهاد دادند که هرگز به آن‌ها فکر نکرده بودم، چراکه آنان از دیدگاهی نو به مسئله نگاه می‌کردند. آن‌ها صرفاً تلاش کردند به من کمک کنند تا مسئله‌ای را حل کنم، و من بهت‌زده شدم چراکه هرگز برایم اتفاق نیفتاده بود که بتوانم از مردم کمک بگیرم، مگر از افرادی که دقیقاً درگیر همان چیزی بودند که من درگیرش بودم. آن تجربه‌ای بسیار روشنگر بود، و من کاملاً آگاهانه به آن به عنوان شیوه‌ای برای انجام کارها اشاره کردم. شروع کردم به استفاده‌ی گسترده‌تر از آن هنگامی که به مشکلی برمی‌خوردم. هنگامی که نمی‌توانستم به راه خوبی برای انجام چیزی فکر کنم، با نخستین فردی که می‌دیدم وارد مکالمه‌ای درباره‌ی آن می‌شدم یا چند نفر

<sup>1</sup> New Jersey



برای صحبت درباره آن جمع می‌کردم چراکه فهمیده بودم می‌توانم چیزهایی از افراد دیگر بیاموزم درحالی‌که تا آن زمان گمان می‌کردم باید به تنهایی کار کنم. در آن زمان زیاد این کار را انجام نمی‌دادم، اما آن باعث آغاز نوع جدیدی از عمل برای من شد، بهره‌بردن از مشارکت یک گروه به جای خودم به عنوان یک فرد. و به جای تنزل، به سطح بالاتری ارتقا یافتیم. به جای احساس اعتمادبه‌نفس کمتر، احساس اعتمادبه‌نفس بیشتر کردم، و احساس نکردم که وابسته هستم. این باعث شد بیشتر احساس استقلال کنم، چراکه تجربه‌ای سازنده بود. این یک رخداد بود که منجر به این شد که خارج از چارچوب‌های معمولی فکر کنم.

رویداد بعدی زمانی بود که در کوه‌های کامبرلند برای انجمن مدرسه<sup>۱</sup> یکشنبه پروتستانی<sup>۱</sup> کار می‌کردم. ابتدا، کار من شروع و اداره تعطیلات روزانه مدارس انجیل در ارتباط با کلیساهای کوهستان بود. پس از سال نخست، تعداد کمی از مردم را داشتم که با دانش‌آموزان دیگر کار می‌کردند. شروع کرده بودم به از دست دادن علاقه‌ام نسبت به انجام صرفاً آن نوع از کار چراکه به نوعی خسته‌کننده بود. پتانسیل زیادی در آن برای پیشرفت نمی‌دیدم. اما کار در کوه‌ها را دوست داشتم و به پول نیاز داشتم و می‌خواستم تجربه کسب کنم، پس به مکان‌هایی می‌رفتم که می‌توانستم کارکانی برای اداره مدارس انجیل پیدا کنم. آن‌ها این را دوست داشتند. آن‌ها مانند من در سال نخستم بودند، و از انجامش استقبال می‌کردند. پس من برای انجام کارهای دیگر آزاد بودم. به من برای انجام یک چیز حقوق می‌دادند، و من چیزهای دیگری انجام می‌دادم.

یکی از چیزهایی که تلاش می‌کردم انجام دهم کارکردن با بزرگسالان بود، نه با کودکان. من به آموزش بزرگسالان بیش از آموزش کودکان علاقه‌مند بودم. با یک

<sup>1</sup> Presbyterian Sunday School Board

پیشکار مزرعه شهرستانی کار می‌کردم که تعاونی‌هایی را تأسیس کرده بود. چیزهای زیادی - برخی مثبت، برخی منفی - دربارهٔ تعاونی‌ها در اولین تجربه با او از او آموختم.

یک‌بار تعطیلات روزانه کوچکی برای مدرسهٔ انجیل در خارج از شهرستان اوزون<sup>۱</sup> در تنسی داشتیم. آبخاری در اوزون در بالای کوه‌های کامبرلند وجود دارد، و فضای کوهستانی زیبایی است. فکر می‌کردم در حال کسب تجربهٔ کوچکی هستم، پس از کودکان خواستم خبری را به خانه ببرند و به همهٔ والدین و بزرگسالان بگویند که به جلسهٔ ویژه‌ای دعوت شده‌اند. به آن‌ها نگفتم دربارهٔ چه چیزی است چراکه فکر می‌کردم اگر بدانند دربارهٔ چیست نخواهند آمد. پس تعدادی از مردم را داشتیم که از مایل‌ها آنطرف‌تر آمده بودند؛ برخی پیاده و برخی با اسب. فکر می‌کنم در آن زمان هیچ ماشینی در آن منطقه نبود. و آنچه برای شروع انجام دادم، چیزی شبیه به گروه اجتماع‌محور بود، با صحبت دربارهٔ انجیل و صحبت دربارهٔ مدرسهٔ تعلیم انجیل ایالت، چراکه این چیزی بود که آن‌ها برایش آمده بودند. حدود دو دقیقه را به آن اختصاص دادم، و سپس گفتم: «می‌دانید که من برخی از مشکلات اینجا را می‌شناسم. می‌دانم برخی از شما در معادن کار می‌کنید. برخی از شما تلاش می‌کنید زندگی‌ای را در مزرعه بسازید. برخی از شما در حال رفتن هستید و در کارخانه‌های نساجی کار می‌کنید. برخی از شما در حال بازگشت به خانه هستید، از آنچه در معادن کارخانه‌های نساجی بر شما گذشته رنج می‌برید.» در آن زمان مردم چیزی دربارهٔ ریۀ سیاه و ریۀ قهوه‌ای نمی‌دانستند. دکترها صرفاً می‌گفتند کارخانه‌های نساجی و معادن زغال سنگ سالم هستند، برایتان خوب‌اند، و این مردم سل داشتند. اما من گفتم، «این

<sup>۱</sup> Ozone

کاملاً جدی است، کاملاً ناامیدکننده است. بیا بید درباره برخی از این مشکلاتی که داریم صحبت کنیم.» بلافاصله فکر کردند می‌خواهم راه‌حل مشکلات‌شان را به آن‌ها بدهم.

شروع به صحبت درباره مشکلات‌شان کردند، و من سخت ایستاده بودم و نگاه می‌کردم، چراکه فکر نمی‌کردم چنین اتفاقی بیافتد. این بسیار مقدماتی بود و من بیشترین تلاش را برای پاسخگویی به پرسش‌ها می‌کردم بر اساس چیزهای کمی که می‌دانستم. من بیش از آن‌ها درباره بسیاری از این چیزها می‌دانستم، چراکه آنان شاید درباره وضعیت خاصی می‌دانستند اما آن را به وضعیت‌های دیگر وصل نمی‌کردند، به وضعیتی عمومی و کلی. پس من قادر بودم با قراردادن آن در نوعی چشم‌انداز کمی بیشتر به آن‌ها کمک کنم. اما خیلی زود تمام شد؛ به این معنا که خیلی زود از برخورد با مشکلات‌شان خسته شدم، و مجبور بودم به آن‌ها بگویم که این پاسخ‌ها را نمی‌دانم. پیشنهاد دادم که می‌توانیم پیشکار شهرستان، و یک فرد سالم، و شاید فردی که در پیوند با اتحادیه‌ها باشد، کسی که بتواند منابع را بیاورد، را دعوت کنیم و باهم صحبت‌ها را ادامه دهیم. اما آن‌ها با چیزی در آینده قانع نشدند، و ناامیدتر از هر زمان دیگری، تجربه کالجم درباره رجوع به دیگران و ایده گرفتن از دیگران را به یاد آوردم. پس گفتم: «خوب بیا بید درباره آنچه انجام داده‌اید صحبت کنیم، شاید آنچه می‌دانید به شخصی دیگر کمک کند و آنچه آنان انجام داده‌اند به شما. بیا بید درباره آنچه می‌دانید صحبت کنیم. شما این را بهتر از هر شخص دیگری می‌دانید. هیچ پاسخی ندارید، اما مسائل را می‌شناسید.»

آن آغاز این فهم بود که دانشی آنجا وجود دارد که آنان به رسمیت نمی‌شناسند. من هیچ واژه یا مفهومی برای این ندارم اما آن چیزی بود که وجود داشت. و با شگفتی

خودم و دیگران - همه ما به‌طور برابر شگفت‌زده شدیم چرا که همه به‌طور برابر درباره آن ساده‌انگار بودیم - پیش از غروب مردم احساس کردند که از همتایان‌شان پاسخ‌های بسیاری دریافت کرده‌اند.

پس آن دومین تجربه یادگیری‌ام بود، اما همچنان آنچه می‌دانستم را نمی‌دانستم. همچون آن‌ها که آنچه می‌دانستند را نمی‌دانستند، من نیز آنچه می‌دانستم را نمی‌دانستم. اما به صحبت کردن و فکر کردن درباره آن ادامه دادم، و آن تجربه نوعی شیرینی دور بود نه چیزی درست در مقابل. این همیشه در قالب نوعی آزاردهندگی در روانم وجود داشت، اما نمی‌توانستم آن را بفهمم. دلیلی که نمی‌توانستم آن را بفهمم این بود که تلاش می‌کردم چیزها را با شیوه سنتی انجام‌شان سازگار کنم. نمی‌توانستم بینم که چطور این بخشی از هر چه بود که من چیزی درباره آن می‌دانستم و نمی‌توانستم به این فکر کنم که راه‌هایی برای انجام امور خارج از سیستم وجود دارد. من برای پذیرش آن کاملاً اجتماعی شده بودم، و این همچنان بواسطه آن محدود شده بود. این واقعاً ناقوس بلندی را به صدا نمی‌آورد. ناقوس زنگ می‌زد ولی بسیار آرام بود، و زمانی که شروع به زنگ‌زدن می‌کرد من به نوعی آن را می‌پوشاندم، پس مجبور نبودم به آن فکر کنم، چرا که آن را نمی‌فهمیدم.

این اتفاق شروع آن نوع از تجربه بود، اما اوزون برای من بیش از آن تجربه بود. پس از اینکه جلسات بزرگسالان را برای چند هفته برگزار کردم، مردم از فواصل دور می‌آمدند، هر شب، و آن پدیده‌ای بود که پیش از آن تجربه نکرده بودند. خانمی آنجا بود که خانه بزرگی در اوزون داشت و آماده بازنشستگی بود، و او متوجه جلسات من شد و مرا برای شام به خانه‌اش دعوت کرد. او می‌خواست بداند برای برانگیختن همه این مباحث چه کاری انجام داده‌ام، و برخی از آن‌ها منفی بود. و او گفت مایل بود به

آنجا بیایم و زندگی کنم و چنین برنامه‌هایی را انجام دهم. می‌دانی، آن کاملاً فراتر از هر چیزی بود که در آن زمان می‌توانستم به آن فکر کنم. من هنوز به مدرسه می‌رفتم. یک سال دیگر در کالج داشتم، و می‌دانستم برای پایان‌دادن به آن آماده نیستم. پس از او سپاسگزاری کردم و گفتم، شاید بعدها، شاید بعد از چند سال. در آن زمان نمی‌خواستم آن کار را انجام دهم چراکه واقعاً احساس نمی‌کردم درکی از چیزی دارم. دلیل استفاده‌ام از مفهوم اوزون نه تجربه‌ای که همراه مردم داشتم بلکه این بود که آنجا مکانی بود و نیاز داشتم در قالب مکان فکر کنم، چنان که هایلندر برای من یک مکان است. اوزون یک مکان بود. جزیرهٔ جان<sup>۱</sup>، جایی که مدرسهٔ شهروندی آغاز به کار کرد، یک مکان بود. ذهنم در برخورد با چیزی که می‌تواند ببیند راحت‌تر است. پس از آن زمان، هروقت ایده‌ای داشتم که فکر می‌کردم وابسته به کاری است که می‌خواهم انجام دهم، آن را در یادداشت‌هایم /اوزون می‌نوشتم و از حرف «O» استفاده می‌کردم، یک حلقه. اما حلقهٔ اوزون و این مردم بودند؛ به نوعی ترکیب همه‌چیز بود. پس در اتحادیهٔ حوزهٔ علمیه، یادداشت‌هایم اوزون داشت، می‌دانی، «O». پس اوزون در ذهنم ماند.

آن تقریباً پس‌زمینهٔ ایده‌های درحال‌تغییرم بود. از آن زمان تلاش می‌کردم بفهمم از نظر فکری چه کار کنم. یک سال را در کالج سپری کردم، یک سال بیرون از کالج کار کردم، حدود سه سال در مدرسه و در دانمارک تلاش کردم این چیز را بفهمم، و آنچه انجام می‌دادم هنوز جستجوی یک الگو بود. هنوز جایی خارج از تجاربم به دنبال چیزی بودم، راه‌حلی برای مشکلی که دربارهٔ این داشتم که با زندگی‌ام می‌خواهم چه کنم و چطور می‌خواهم کار کنم. هنوز در تلاش برای سازگاری با آن گیر کرده بودم،

---

<sup>1</sup> John's Island

پس دو نوع چیز را انجام دادم. نخست، به‌سوی تاریخ برگشتم چراکه فکر می‌کردم ممکن است چیزی بتوانم بیاموزم که وضعیتم را روشن کند، و در فرایند انجام آن به اجتماعات اتوپیایی علاقه‌مند شدم. اینجا افرادی هستند که با مشکل مشابهی درگیرند. همه کتاب‌هایی که می‌توانستم را دربارهٔ اتوپیا خواندم. فکر کردم شاید آن پاسخ است، این مستملکات اتوپیایی، این جوامع، از زندگی دور می‌شوند، و به‌نوعی انشعاب خودتان و زندگی به سبک خودتان است. من جذب آن شده بودم اما نسبت به آغازش بسیار مردد بودم. بسیار گران‌بها به‌نظر می‌رسید، بسیار «دورکننده» از چیزها. بازدیدم از تمام کمون‌هایی که در ایالات متحده وجود داشت را به پایان رساندم – اونیدا<sup>۱</sup>، آمانا<sup>۲</sup>، نیوهارمونی<sup>۳</sup> در اوهایو<sup>۴</sup>. اینجا در تنسی، راگی<sup>۵</sup> را داشتیم، جایی که توماس هیوز<sup>۶</sup> یک کمون سوسیالیست مسیحی را تأسیس کرد، که اکنون مکان گردشگری است. (آنها نمی‌گویند آنجا واقعاً چه بوده است.) در پایان نتیجه گرفتم که آنها همانطور بودند که پیش از آن تصور می‌کردم – که فردی نباید درون خودش زندگی کند. فکر می‌کردم گروهی که خود را از جامعه جدا می‌کند نباید درون خودش زندگی کند. آن تبدیل به یک مرکز شد. زندگی مجبور بود خارج شود، نه اینکه به چرخش ادامه دهد. و من جوامع اتوپیایی را دور ریختم.

سپس شروع به تلاش برای شرح دیگر امکان‌ها کردم، شامل آموختن دربارهٔ آموزش در کشورهای دیگر. و در پایان حتی به دانمارک رفتم تا بینم مدارس مردمی

---

<sup>۱</sup> Oneida

<sup>۲</sup> Amana

<sup>۳</sup> New Harmony

<sup>۴</sup> Ohio

<sup>۵</sup> Rugby

<sup>۶</sup> Thomas Hughes

چگونه بودند چرا که بواسطه آنچه انجام داده بودند تحت تأثیر قرار گرفته بودم. همه چیز درباره مدارس مردمی را در کتابخانه دانشگاه شیکاگو خواندم.

**شخص سوم** مایلز، وقتی می‌گویی هنوز در جستجوی یک الگو بودی، در چه نقطه‌ای تصمیم گرفتی مدرسه‌ای تأسیس کنی؟

**مایلز** می‌دانستم قصد دارم چیزی در آموزش بزرگسالان در تمام کوه‌ها انجام دهم، اما نمی‌دانستم چه شکلی باید داشته باشد و چطور انجام شود.

**شخص سوم** پس در این نقطه هنوز درباره یک مدرسه فکر نمی‌کردی.

**مایلز** به این فکر می‌کردم که چطور می‌توان کاری آموزشی در کوه‌ها انجام داد. هیچ چیزی در آموزش بزرگسالان در این کشور نبود که کمی مسأله را روشن کند. لیندمن<sup>۱</sup> و دیگر افرادی که به آموزش بزرگسالان علاقه‌مند بودند را می‌شناختم، اما نمی‌توانستم آن‌ها را به اوزون پیوند دهم. آن‌ها سازگار با آن به نظر نمی‌رسیدند. تلاش می‌کردم چیزی پیدا کنم که سازگار باشد، چیزی که مرتبط باشد. به دنبال یک تکنیک یا روش نبودم. نبودم، و می‌دانی که هنوز هم نیستم. این چیزی نیست که هیچوقت به آن علاقه‌مند بوده باشم. به دنبال فرایندی برای چگونگی پیوند با مردم بودم. در نهایت رعد و برقی زد. در نهایت، بسیار روشن شد که هرگز چیزی که در جستجواش بودم را نخواهم یافت. در حال تلاش برای رویکردی اشتباه بودم. کاری که باید انجام می‌دادم تنها یافتن یک مکان، نقل مکان به آنجا و آغاز کار، و اجازه دادن به رشد آن بود. از زمانی که به آن علاقه‌مند شدم برایم شش سال زمان برد. در دریافتن این که نیاز ندارم بدانم کندآموز بودم؛ صرفاً نیاز داشتم دیدگاهی داشته باشم و نباید می‌دانستم. باید اجازه دهید وضعیت پیش برود. و البته باید از هر چیزی که در فرایند

<sup>1</sup> Eduard Lindeman

آموخته‌اید استفاده کنید. نه اینکه همه این هدر رفته است، اما باید ذهن‌تان را روشن کنید و کار را آغاز کنید چراکه هرگز نمی‌توانید بدون آغاز پیش بروید. سعی می‌کردم درباره آن بسیار عقلانی باشم و در ادامه آن را کشف کنم.

یکی از دلایل این کار که قبلاً ذکر کرده‌ام محدودیت‌های قرارداد است. دلیل دیگر این است که هرگز از تجربه کردن همراه مردم احساس راحتی نکرده‌ام، و فکر می‌کنم شما مسئولیتی دارید برای اینکه تا آنجا که می‌توانید در سرتان پیش بروید پیش از آنکه بیرون بروید و با مردم بازی کنید. پس آن بخشی از مسأله‌ام بود. فکر می‌کنم همانقدر که کار خوب انجام می‌دهید، آسیب هم می‌زنید. دلیلی که از آن آگاه بودم این بود که اینجا در کوه‌ها انواع مبلغان را داشتیم - مبلغان مذهبی، مبلغان اقتصادی، مبلغان دولتی، مبلغان سیاسی - همه به زمین آمده بودند تا مردم آپالاش را نجات دهند. فکر می‌کردم بسیاری از آن برنامه‌ها زیان‌آور بودند، و از بهره‌برداری افراد از مردم متنفر بودم، به‌ویژه از خارج، کسانی که با ایده‌ای می‌آمدند که گمان می‌کردند برای مردم خوب است. نمی‌خواستم مبلغ دیگری باشم که با ایده‌های خارجی می‌آید و آن‌ها را بر مردم تحمیل می‌کند؛ آن بخشی از ملاحظاتم بود که با آن مبارزه می‌کردم. همانطور که گفتم کندآموز بودم. زمان زیادی طول کشید تا با آزادبودن در پاسخگویی به مردم احساس راحتی کنم. حتی تا آن مرحله پیش رفته بودیم و درباره آن صحبت می‌کردیم و با دانش‌آموزانم و برخی معلمان آن را به بحث می‌گذاشتیم، با بسیاری از افراد، هنوز هم زمانی که آن کار را انجام می‌دادیم روی پای اشتباه ایستاده بودیم. ما هنوز با بهترین نیت، اشتباه تحمیل را انجام می‌دادیم چراکه آن همه چیزی بود که می‌دانستیم. از این پس زمینه آکادمیک خارج شدیم و هنوز درون این مدار قراردادی در آموزش بودیم. گفتیم، می‌خواهیم اجازه دهیم چیزها رشد کنند، کار را



شروع کردیم و گفتیم بسیار خوب، تنها کاری که باید انجام دهیم انجام آموزش به همان شیوه‌ای است که انجام می‌شود. هنوز از آن مرحله فراتر نرفته بودیم. اما چیزی که منجر به کارآمدی هایلندر شد این بود که ما تعهدی داشتیم. همه ما تعهدی داشتیم برای اینکه آن را در قالب علایق مردم به کار اندازیم، نه در قالب علایق خودمان. هیچ مشکلی در گفتن پاسخ‌هایی برای مشکلاتی که مردم نداشتند، نداشتیم. آن‌ها مشکلات دیگری داشتند و ما هیچ پاسخی نداشتیم. ما هیچ مشکلی برای مواجهه با آن نداشتیم چراکه از نظر فکری و احساسی آماده بودیم. باید انتقالات سریعی انجام می‌دادیم، چراکه هنوز نیاموخته بودیم چطور به مردم پاسخ دهیم، اما متعهد به انجام آن بودیم. زمانی که متعهد شدید، انجامش می‌دهید. هرچقدر که سخت باشد انجامش می‌دهید. باید در درون‌مان می‌خندیدیم برای این فکر که می‌توانیم در ادامه دریابیم که چه کاری انجام دهیم.

همه‌اش پس‌زمینه بود، فکر می‌کنم تا جایی که می‌توانم بینم، درباره اینکه تفکرم تبدیل به این ایده هایلندر شد. جالب‌تر این است که اینجا در هفتاد و پنج مایلی اوزون هستیم، شصت سال پس از زمانی که من در آنجا بودم، با ایده‌ای که واقعاً از آنجا گرفته شد: مردم از یکدیگر می‌آموزند. شما نیاز ندارید پاسخ را بدانید. می‌توانید به مردم کمک کنید پاسخ را به دست آورند. باید چیزی را بدانید؛ آن‌ها چیزی می‌دانند. باید به دانش آنان احترام بگذارید، دانشی که آنان به آن احترام نمی‌گذارند، و به آنان کمک کنید که به دانش‌شان احترام بگذارند. این بذرها آنجا کاشته شده بود.

«من همیشه در آغازم، همچون تو»

**مایلز** مایلم بدانم این برای تو چطور به نظر آمد، پائولو، در قالب آنچه واقعاً اتفاق افتاد. اکنون آنچه فکر می‌کنم اتفاق افتاد را می‌دانم، اما مایلم بدانم واکنش تو به آن

چیست. این صرفاً ساختاری است که از گذشته می‌سازم، به دنبال بازگشت، یا واقعیاتی در آن وجود دارد؟ من چیزها را تصور می‌کنم یا بازنویسی می‌کنم؟

**پائولو** نه، احساس بسیار خوبی داشتم هنگام گوش کردن به داستانی که برایمان گفتی. مایلم چیزی هم دربارهٔ آغاز خودم بگویم – که هنوز هم در آن هستم، چرا که من همیشه در آغازم، همچون تو.

متقاعد شدم که برای آفریدن چیزی توسط ما، نیاز داریم آفرینش را آغاز کنیم. نمی‌توانیم برای آفریدن فردا صبر کنیم، بلکه باید آفرینش را آغاز کنیم. مطمئنم در تلاش برای آفرینش چیزی درون تاریخ باید شروع به داشتن برخی رویاها کنیم. اگر هیچ نوعی از رویا ندارید مطمئنم که آفرینش چیزی ناممکن است. رویاها مرا هل می‌دهند تا به واقعیت و عینیت تبدیل‌شان کنم، و البته رویاها بواسطهٔ ارزش‌های دیگر رویاها احاطه شده‌اند. هرگز به داشتن رویا پایان نمی‌دهیم. چنان که پیش‌تر گفتی، به زبانی بسیار زیبا، که در مورد بالارفتن از کوه فکر می‌کنی، اما ناگهان از کوه بالا می‌روی و کشف می‌کنی کوه دیگری وجود دارد که هنوز آن را ندیده بودی. سپس، بدون پس‌زدن رویای نخست، کشف می‌کنی که رویای نخست، که کوه بود، نشان می‌دهد یا خواستار این است که روایت به رویا یا چشم‌اندازی جدید گسترش یابد. در تحلیل نهایی، این رویایی مشابه است، با لحظاتی متفاوت. این برای من نیز اتفاق افتاده است، و برای هر شخصی اتفاق می‌افتد. برای مثال، یکی از نخستین رویاهایم، هنگامی که کودک بودم، تعلیم‌دادن بود. به یاد می‌آورم که تا به امروز چطور با خودم دربارهٔ معلم شدن صحبت کرده‌ام، و هنوز در مدرسهٔ ابتدایی بودم.

با فکر کردن به گذشته، میان دیگر دلایل ممکن است دشواری‌هایی باشد که به‌طور مثال برای تغذیه داشته‌ایم، اما هنوز به تعلیم‌دادن فکر می‌کردم. اگر پرسشی تعلیم چه

چیزی، در آن زمان نمی‌دانستم، اما فکر می‌کردم نوع خاصی از عشق به تعلیم دارم. امروز وقتی درباره آن فکر می‌کنم، برایم روشن می‌شود. در تحلیل نهایی، آنچه عاشقش بودم شناختن بود، برایم فقط تعلیم دادن بدون آموختن، و هر دو بدون شناختن، ناممکن است. در فرایند تعلیم، کنش شناختن بخشی از فعالیت معلم است. معلم باید محتوایی که تعلیم می‌دهد را بشناسد. پس به منظور تعلیم توسط او، پیش از هر چیز باید بشناسد و، همزمان با تعلیم، *داده‌دهد* به شناخت اینکه چرا دانش آموزی که دعوت شده تا آنچه معلم تعلیم می‌دهد را بیاموزد، *واقعاً* زمانی یاد می‌گیرد که که قادر می‌شود محتوای موردتعلیم را بشناسد. ناممکن است فرار از شناخت اینکه آنچه مهم است شناخت چیز است که واقعاً به معنای شناخت است. پس، در تحلیل نهایی، وقتی که رویای این را دارم که روزی تعلیم دهم، مطمئنم که می‌خواهم کنجکاوایم، تشویش‌آم، پرسش‌هایم درباره جهان، درباره زندگی‌ام، درباره دشواری‌هایی که داشته‌ایم را بشناسم. از این رو، حتی پرسش‌هایی از خودم می‌پرسیدم.

پرسش بسیار مهم دیگری که در کنار زندگی‌ام وجود دارد با وظیفه‌ام به عنوان یک آموزگار مرتبط است. در کودکی‌ام دوستانی داشتم که از طبقات اجتماعی متفاوتی آمده بودند. دوستانی داشتم از همان طبقه اجتماعی‌ای که خودم بودم. برای مثال، حتی امروز با استفاده از از عبارات جادویی ربطی درباره خودم و برادرم، همچون کودکان «پیوندی»، صحبت می‌کنم. من نوعی حرف ربط بودم، که بین دو طبقه رابطه ایجاد می‌کردم. و همراه یکدیگر در خیابانی که زندگی می‌کردیم فوتبال بازی می‌کردیم. چند ماه پیش از آن دیدن کردم، همان خیابانی که در آن فوتبال بازی می‌کردم، مدت‌ها پیش هنگامی که ۹ یا ۱۰ ساله بودم. به یاد آوردم چقدر گرسنه بودن مرا بهت زده کرد، با اینکه چیزی برای خوردن داشتم. اما دوستانی را می‌شناختم که اغلب

چیزی نمی‌خوردند، و مانند من در بازی فوتبال خوشحال بودند، اما در مکالمات مان به من می‌گفتند که گرسنه بودند. و یکی از سؤالاتی که مداوماً از خودم می‌پرسیدم – سؤالی ساده‌انگارانه اما مناسب برای کودکی همچون من بود – این بود که چطور ممکن است برخی کودکان چیزی بخورند و برخی دیگر نه؟

فهم آن برایم بسیار سخت بود، اما هنگامی که به آن فکر می‌کردم، دوباره می‌دیدم که چقدر دوست دارم بدانم، فکر کنم، سؤال کنم، تخیل کنم، بفهمم، و چقدر می‌دیدم به طرّقی شروع به ساختن رویاهایی کرده بودم که هنوز داشتم. به این معنا که شروع به داشتن رویای جامعه‌ای متفاوت کردم. البته، در آن زمان نمی‌توانستم در شکل‌گیری جامعه نقش خاصی داشته باشم، اما به یاد می‌آورم که در آن زمان به شیوه‌ای بسیار عینی – همچنان که کودکان عینی هستند – به جامعه‌ای می‌اندیشیدم که پدرو، کارلوس، دورادو، و دینو (دوستانم) بتوانند بخورند، بخوانند، آزادانه زندگی کنند. در آن زمان نمی‌توانستم تصور کنم چه چیزی منجر به خلق چنین جامعه‌ای می‌شود، اما این رویایم بود.

در واقع، من در آغاز داشتن چشم‌اندازی از نوعی متفاوت از زندگی بودم، نوع متفاوتی از جامعه – جامعه‌ای کمتر ناعادلانه، بسیار انسانی‌تر. زمانی که ۱۹ یا ۲۰ ساله بودم، تعلیم دادن را آغاز کردم. ابتدا تدریس خصوصی را آغاز کردم چراکه با انجام آن می‌توانستم به خانواده کمک کنم. می‌توانستم در بودجه خانواده به مادرم کمک کنم. سپس کلاس‌های خصوصی نحو و زبان پرتغالی را شروع کردم. هنوز ذوق همان کلاس نخست را داشتم. این چیزی است که باعث می‌شود احساسات مرا فرابگیرد، احساس شادی. پس از اولین کلاس در خیابان گریه کردم. به دو یا سه فرد جوان که نیاز داشتند چیزی درباره فرایند فعالیت‌های کاری‌شان بدانند تعلیم دادم. وقتی آغاز

کردم هرگز متوقف نشدم. شروع به تعلیم بیشتر و بیشتر کردم. مردم شروع به جستجو برای من کردند، از من می‌خواستند به آن‌ها تعلیم دهم، و البته شروع کردم به خرید برخی کتاب‌های مهم دربارهٔ دستور زبان که توسط نویسندگان برزیلی و پرتغالی نوشته شده بود. پس از آن، از دستور زبان فراتر رفتم و شروع به مطالعهٔ فلسفهٔ زبان، جامعه‌شناسی زبان، و برخی کتب زبان‌شناسی کردم.

ناگهان توانستم در همان مدرسهٔ راهنمایی‌ای که قبلاً درباره‌اش صحبت کردم زبان پرتغالی تعلیم دهم، جایی که مدیرش آرائوجو، وقتی مادرم از او خواست، برایم ممکن ساخت که درس بخوانم. او مرا به تعلیم دعوت کرد. هرگز فراموش نخواهم کرد که در سومین روز تعلیم در این مدرسهٔ راهنمایی مشهور، ناگهان مدیر در را باز کرد، درون اتاق آمد، صندلی‌اش را برداشت، و آنجا ایستاد تا به صحبت‌هایم در کلاس گوش کند و ببیند چگونه کار می‌کنم. این لحظه‌ای زیبا در زندگی‌ام بود. مدیر آنجا بود - ساکت، جدی، بدون تجاوز اما همراه اقتدار موضعش و اقتدار صلاحیتش. می‌دانستم که این یک چالش است. مطمئن بودم که می‌توانم به چالش حضور او پاسخ دهم چرا که موضوعاتی که تعلیم می‌دادم را می‌شناختم. شاید در آن زمان نسبت به این چیز مشهود متقاعد شدم. معلم باید تعلیم دهد، اما به‌منظور تعلیم، باید آنچه تعلیم می‌دهد را بشناسد. شاید این را سال‌ها پیش به‌طور بسیار روشنی در آن لحظه آموختم. هنگامی که کلاس را تمام کردم مدیر لبخند زد و به من گفت، «لطفاً به دفترم بیا.» با امنیت رفتم، می‌بینی؟ می‌دانستم او نمی‌تواند بگوید، تو بد هستی. دربارهٔ آن مطمئن بودم. با اعتماد به نفس رفتم و او به من گفت: «پائولو، تبریک می‌گویم. تو معلم بسیار خوبی هستی. کلاس زیبایی داشتی. اما مجبورم از تو بخوام سطح تدریس را پایین بیاوری چرا که می‌ترسم برخی دانش‌آموزان کوچک‌تر نتوانند به‌خوبی بفهمند. دفعهٔ

بعد لطفاً از آن‌ها بخواه تا در گفتن این به تو که نیاز به توضیح بیشتر دارند یا نه احساس آزادی کنند.» پس من گفتم، «اه، بسیار متشکرم.» او گفت، «ادامه بده، تو بسیار خوبی.» این چیزی را تأیید کرد که پیش از آن می‌دانستم، که حق با من بود، که در حال کسب صلاحیت بودم، و این به من آموخت که جدی باشم. به هر حال، لازم است اشاره کنم به منظور بهبود صلاحیت و شایستگی معلمان، آن‌ها نیاز دارند محترم شمرده شوند و حقوق خوبی دریافت کنند. متوجه شدم که در بسیاری از موقعیت‌ها در امریکای لاتین معلمان نمی‌توانند با جدیت درس دهند چراکه حقوق بسیار کمی دریافت می‌کنند. معلمان نمی‌توانند استراحت کنند چراکه مجبورند بسیار زیاد کار کنند، و وقتی تا آن سطح خسته شوند قادر نیستند بخوانند. این ناممکن است. از این رو، فکر می‌کنم معلمان باید مبارزه کنند. اطمینان دارم که وظیفه و حق معلمان، از آنجا که باید معلمانی جدی باشند، این است که خودشان را به منظور مبارزه علیه تبعیض و دستمزد پایین سازمان دهند. تنها به این دلیل که معلمان باید به دانش آموزان نشان دهند که گاهی برای مبارزه جدی هستند - مبارزه برای دریافت حقوقی بهتر و سپس شروع به تبدیل شدن به معلمی شایسته‌تر.

اما بگذار به داستان من بازگردیم. تدریس در مدرسه راهنمایی نوعی ماجراجویی بود. این برایم چیز زیبایی بود. در نقطه‌ای شروع به کشف این کردم که یکی از دلایل اصلی‌ای که دانش آموزان می‌توانند همراه من بیاموزند و کلاس را دوست دارند این است که بدون اهمیت به سن‌شان، به آنان احترام می‌گذاشتم. به آنان و اشتباهات‌شان، خطاهایشان، و دانش‌شان احترام می‌گذاشتم. آن‌ها پیش از آمدن به مدرسه چیزهایی می‌دانند، و برای من در تعلیم نحو زبان پرتغالی مهم بود که بدانم چه چیزی می‌دانستند، چراکه آنان با سطحی از شایستگی زبانی به مدرسه می‌آیند. ما هیچ زبانی را به هیچکس

تعلیم نمی‌دهیم. کودکان در یک زبان شایسته می‌شوند. پس از آن می‌توانیم دستور زبان را تعلیم دهیم. اما زبان را تجربه می‌کنیم، خلق می‌کنیم. پس به دانش‌آموزان احترام بسیار زیادی می‌گذارم.

همچنین چیز دیگری را کشف کردم که پس از آن برایم بسیار مهم بود، اینکه اقتدار داشتم اما اقتدارگرا نبودم. به یاد می‌آورم که هرگز حتی یک دانش‌آموز بدون گفتن به من یا درخواست از من به شیوه‌ای بسیار محترمانه و مؤدبانه کلاس را ترک نکرد. درحالی‌که بسیار جوان بودم دریافتم که معلم به عنوان یک معلم، دانش‌آموز نیست. دانش‌آموز به عنوان یک دانش‌آموز، معلم نیست. شروع به درک این کردم که آن‌ها متمایز هستند اما لزوماً متضاد نیستند. تمایز دقیقاً این است که معلم باید تعلیم دهد، تجربه کند، اقتدار را نشان دهد و دانش‌آموز باید آزادی را در پیوند با اقتدار معلم تجربه کند. شروع به دیدن این کردم که اقتدار معلم برای توسعه آزادی دانش‌آموزان کاملاً ضروری است، اما اگر اقتدار معلم فراتر از محدودیت‌هایی برود که اقتدار باید در پیوند با آزادی دانش‌آموزان داشته باشد، سپس دیگر اقتدار نداریم. دیگر آزادی نداریم. ما *اقتدارگرایی* داریم. زمانی که بسیار جوان بودم و زبان پرتغالی تعلیم می‌دادم شروع به آموختن این‌ها کردم.

پس از تعلیم زبان پرتغالی برای پنج یا شش سال، السا و من یکدیگر را ملاقات کردیم. ازدواج کردیم و امروز پنج فرزند و هشت نوه داریم. متأسفانه دیگر السا را ندارم. السا دیگر در جهان نیست. دوستانم می‌گویند او اینجاست. من مهربانی آنان را می‌پذیرم، اما او نیست. این متفاوت است. السا تأثیر فوق‌العاده‌ای بر من گذاشت، و باید بگویم او یکی از سرحدات زندگی من است. باید بگویم «پیش از السا»، «پس از السا»، چراکه او آموزگاری فوق‌العاده بود، بسیار جوان اما بسیار خوب، پر از مفاهیم و

احساس و دانش کاری که انجام می‌داد. در یک دبستانی، در یک مدرسه ابتدایی، او در سوادآموزی برای کودکان بسیار خوب بود. فکر می‌کنم به این دلیل السا بهتر از من بود. البته، فکر می‌کنم او آموزگاری بزرگ بود. در ملاقات السا و عشق او و ازدواج با او، تأثیر او مرا بسیار بیشتر نسبت به آنچه انجام می‌دادم آگاه کرد.

به‌خاطر السا، کشف کردم که آنچه در تعلیم زبان پرتغالی انجام می‌دادم چیزی بیش از تعلیم بود، دقیقاً آموزش بود. نمی‌خواهم تعلیم را از آموزش جدا کنم. این معنایی ندارد. آنچه می‌خواهم بگویم این است که به‌طور عینی وقتی زبان پرتغالی تعلیم می‌دادم، آموزش می‌دادم. اما این را نمی‌دانستم، و این السا بود که مرا درباره آن روشن کرد. ناگهان شروع به کنار هم قراردادن رویاهای قدیمی و بازشناسی رابطه میان آنان کردم. برایم بسیار روشن شد که ذوقی برای پرسیدن سؤالات داشتم، برای دانستن، برای تعلیم دادن، و مطمئن بودم که آموزگار بودم یا تبدیل به یک آموزگار خواهم شد. این نخستین تأثیر بزرگ السا بر من بود چراکه السا، در واقع، از نقطه نظر وجودی و فکری تأثیری فوق‌العاده بر من اعمال کرد. او «هنرمندی» بود که با احترامی که برایم قائل بود مرا شکل داد. در احترام به من، بسیاری از جنبه‌های شخصیتم را توسعه بخشید. از این رو، بدون السا احتمالاً اینجا در حال صحبت نبودم — احتمالاً، اما کاملاً مطمئن نیستم. اگر عشقی که او به زندگی داشت نبود، ممکن بود الان اینجا نبودم. عشق به من، به کودکان، به مردم، به دانش‌آموزان. شجاعت او برای آفرینش چیزها هرگز متوقف نشد. این مهم است. مایلیم بگویم که مرده‌ای پر از نوستالژی نیستم. برخی لحظات در فرایند پیشرفتم را تحلیل می‌کنم، و به این خاطر به تأثیر او و پیشنهاداتش فکر می‌کنم.



در سال ۱۹۶۴، تعلیم نحو را متوقف کردم و در سازمان جدیدی به کار مشغول شدم که در رسیف ایجاد شده بود. آنجا دوباره شروع به ارتباط با کارگران کردم. با کارکردن در بخش آموزش آنجا، شروع به یادگیری چیزهای زیادی کردم همچون زمانی که مایلز شروع به ارتباط با کارگران کرد. او چیزی گفت که من هم خواهم گفت، کم‌وبیش به شیوه‌ای مشابه. به عنوان دانشجویی ای جوان، عقیده‌ام این بود که ما دانش خوبی داریم، و مردم این را ندارند.

به‌طور عینی‌ای من واکنشی نبودم چراکه بیشتر و بیشتر با منافع طبقه کارگر درگیر می‌شدم. نکته دیگر، مرتبط با این، که در آن اشتباه می‌کردم و متأثر از ایدئولوژی نخبه‌گرا و اقتدارگرا بودم، به روشی مرتبط است که برای تعلیم کارگران استفاده می‌کردم. به این معنا که نزد مردم می‌رفتم و برای آنان صحبت می‌کردم بدون اینکه هیچوقت همراه آنان صحبت کنم. بین، متقاعد شدم که آموزگاری مترقی نمی‌تواند منحصرأباً مردم صحبت کنم. او همچنین باید گاهی برای مردم صحبت کند. این به هدایت‌گری آموزش مرتبط است، و هدایت‌گری لزوماً به معنای اقتدارگرایی یا دست‌کاری نیست. آموزش هدایت‌گری دارد چراکه اهدافی دارد. آموزش خنثی نیست، و از این‌رو هدایت‌گری دارد. من همچون مایلز یاد گرفتم، نه؟ او چیزهای زیبایی گفت. او گفت، کم‌وبیش، این زمان برد. بله، زمان برد. یکی از چیزهایی که مردانی مانند ما، مانند بسیاری از افراد دیگری که در جهان می‌شناسیم می‌توانیم – به منظور کمک به نسل‌های جوان‌تر – انجام دهیم این است که داستان‌مان را برای آن‌ها بگوییم و درباره آن صحبت کنیم.

**مایلز** زمان زیادی می‌برد.

**پائولو** زمان زیادی می‌برد. شاید آن‌ها زمان‌شان را برای آموختن کوتاه کنند.

**مایلز** یک چیز دربارهٔ یادگیری این است که باید از آن لذت ببرید. در لس آنجلس به من گفתי که می‌خواستی مانند کودکی کوچک آنطور که من بودم بشوی. پیکاسو می‌گوید زمان زیادی می‌برد تا جوانی رشد کند، و من می‌گویم حتی بیشتر طول می‌کشد تا تبدیل به کودکی کوچک شویم. پس آن ارتفاعی است که برایش تلاش می‌کنیم.

**پائولو** و مایلز، هرچه بیشتر قادر می‌شویم که دوباره تبدیل به کودک شویم، تا خودمان را بچه‌گانه حفظ کنیم، بیشتر می‌توانیم بفهمیم چرا که جهان را دوست داریم و برای فهم و درک گشوده‌ایم، که وقتی کودک درون‌مان را می‌کشیم، دیگر آنطور نیستیم. از این رو، در لس آنجلس دخترم ماگدالنا<sup>۱</sup> دربارهٔ مایلز گفت، «او بچه است!»

**مایلز** دقیقاً همانجا عاشق او شدم.

**پائولو** بله. به مسئله‌ام بازگردیم، برایم زمان برد تا بیاموزم که مردمی که با آنان کار می‌کردم پیش از آن دانش زیادی داشتند. مسأله برای من منحصرآین بود که بفهمم سطوح دانش آنان چیست و چطور آن را آموخته‌اند. نمی‌توانستم بفهمم. یک بار دیگر السا آموزگارم بود. به یاد می‌آورم زمانی که جلساتی با کارگران در داخل یا خارج رسیف داشتم، او هرشب همراه من می‌آمد. ماهی یک بار در هر مکان برنامه‌های آموزشی با معلمان و والدین داشتیم. این تجربهٔ زیبایی بود. آموختم چطور با مردم بحث کنم. آموختم چطور به دانش‌شان، عقایدشان، ترس‌هایشان، امیدهایشان، انتظارات‌شان، و زبان‌شان احترام بگذارم. زمان و جلسات زیادی طول کشید.

پس از یک برنامه، السا و من به خانه برمی‌گشتیم و السا با فهمی ظریف به من گفت، «ببین پائولو، چنین چیزی کار نمی‌کند.» و من از او پرسیدم: «من چه کار کردم؟ من با

<sup>1</sup> Magdalena

جدیت درباره چیزهای جدی حرف زدم.» او گفت: «بله، البته. هرآنچه گفتی درست است، اما آیا از آنان پرسیدی که مایل به شنیدن حرف‌هایت درباره آن هستند یا نه؟ تو پرسش‌ها و پاسخ‌ها را می‌دهی.» می‌بینی؟ (بین، مایلم بسیار روشن کنم که وقتی درباره السا صحبت می‌کنم از نوستالژی نیست. این مسأله اجرای عدالت است.) و من گفتم، «اما السا.» او گفت: «نه پائولو. تو باید تغییر کنی. وقتی با چنین زبانی صحبت می‌کنی نمی‌توانی علاقه مردم را درک کنی. این زبانی است که باید در دانشگاه با آن صحبت کنی نه اینجا.»

البته که زمان برد، همانطور که مایلز گفت. با این حال که دستیاری همچون السا داشتم که به من کمک می‌کرد، زمان برد، اما بواسطه ارتکاب همین اشتباهات بود که در نهایت آموختم هرگز فراموش نکنم که اگر به مردم احترام نگذاریم نمی‌توانیم هیچ کاری انجام دهیم. اگر از سطوحی که مردم در آن خودشان، روابطشان با دیگران و واقعیت را درک می‌کنند آغاز نکنیم - گفتم آغاز، نگفتم ایستادن - نمی‌توانیم آموزش دهیم، چرا که این دقیقاً همان چیزی است که دانش‌شان را می‌سازد. برای این که کسی بداند، لازم است زنده باشد، پس مردم می‌دانند. مسأله شناخت آن چیزی که می‌دانند و چگونگی دانستن‌شان است، برای آموختن چگونگی تعلیم چیزهایی به آنان که نمی‌دانند و می‌خواهند بدانند. مسأله اینجاست که بدانم دانشم لازم است یا نه، چرا که گاهی لازم نیست. گاهی لازم است اما نیاز به آن هنوز توسط مردم درک نشده است. پس یکی از وظایف آموزگار این است کشف نیاز به دانستن را برانگیزد و هرگز دانشی که نیاز به آن هنوز درک نشده را تحمیل نکند. گاهی نیاز فقط احساس می‌شود - اینطور نیست؟ - اما درک نمی‌شود. اینجا تفاوتی وجود دارد.

**شخص سوم** درست است. می‌گویید این چیزی است که باید بفهمید، که باید باز کشف کنید یا هر لحظه‌ای که با دانش آموزی در ارتباط هستید دریابید؟

**پائولو** بله. به شما می‌گویم معلم خوب معلمی است که، در بودن یا تبدیل شدن دائمی به فردی شایسته، دائماً از شگفتی آگاه باشد و هرگز، هرگز شگفت‌زده بودن را متوقف نکند. می‌بینی؟ یکی از بدترین چیزها در زندگی توقف شگفت‌زده بودن است. به همین دلیل است که مایلز کودک است! همواره باید نگاه کنیم. امروز ناگهان گلی دلیلی برای شگفتی شماست. فردا ممکن است همان گل باشد، صرفاً با رنگی متفاوت، به خاطر سن گل.

### «پاکت‌های امید»: سواد و شهروندی

**شخص سوم** لطفاً دربارهٔ مدارس شهروندی هایلندر و کار سوادآموزی اولیه در رسیف صحبت کنید. آنچه برایم قابل توجه است این است که هردوی شما در مکان‌های متفاوتی با گروه‌های اجتماعی کار می‌کردید، پائولو در رسیف و مایلز در جزیرهٔ جانز، هر دوی شما به دنبال شیوه‌های جدیدی از سوادآموزی بر اساس مفهوم تغییر اجتماعی بوده‌اید. چطور به آن فرایند رسیدید؟

**مایلز** در فرایند صحبت دربارهٔ مدارس شهروندی، مایلم نه صرفاً مقایسه بلکه ارزیابی‌ای کنم از اینکه چطور پیش رفته‌ایم. ابتدا، در دههٔ پنجاه کارگاه‌هایی دربارهٔ مشکلات تبعیض نژادی در جنوب، در هایلندر داشتیم. هایلندر همواره تلاش می‌کرد به مردم یادآوری کند که آن‌ها بخشی از جهان هستند و مسئولیت‌ها و فرصت‌هایی دارند برای انجام کارهایی خارج از جوامع خودشان. این به نوعی سرگرم‌کننده، و قابل توجه است، که ایدهٔ مدرسهٔ شهروندی برای نخستین بار در کارگاهی دربارهٔ ملل متحد

مطرح شد. عیسو جنکینز، مردی سیاه‌پوست از جزیرهٔ جانز همراه سپتیما کلارک<sup>۱</sup> به هایلندر آمد، معلمی که خودش از چارلستون<sup>۲</sup>، کارولینای جنوبی، به هایلندر آمده بود. عیسو جنکینز در این کارگاه بین‌المللی گفت که فکر می‌کرده خوب است دربارهٔ جهان صحبت کنیم اما او مشکلاتی در خانه دارد. مشکل او دریافت کمک برای تعلیم خواندن به مردم جزیرهٔ خودش بود برای اینکه بتوانند در آزمون الزامی ثبت‌نام رأی‌دهندگان قبول شوند که توسط کارمندان سفیدپوستی گرفته می‌شد که شدیداً مخالف رأی‌دادن سیاه‌پوستان بودند و از محدودیت سواد به عنوان ابزاری برای ممانعت از رأی‌دادن سیاهان استفاده می‌کردند. او گفت در حال تلاش است تا به مردم درحالی که سوار اتوبوسش هستند خواندن بیاموزد. او سرویس اتوبوسی حدود سی یا چهل مایل از شهر به جزیره داشت، مستخدمین، کارگران کارخانه، و همسایگان سیاه‌پوستش را سر کار می‌برد. در اتوبوس مخاطبانی گرفتار داشت، و تلاش می‌کرد به آنان دربارهٔ یادگیری خواندن بیاموزد. او در قالب مشکلات مردم رهبری شناخته‌شده در جزیره بود، و مانند بسیاری از مردم سیاه‌پوست هرازگاهی موعظه می‌کرد.

یکی از چیزهایی که هایلندر همواره انجام داده است گفتن این به مردم بوده: «هایلندر پایگاه ماست، اما اگر تلاش کنید کاری انجام دهید و نیاز به کمک داشته باشید، به درخواست شما برای کمک پاسخ خواهیم داد. به عنوان کارشناس به اجتماع یا سازمان هیچ‌کسی نخواهیم رفت، اما خواهیم آمد و تلاش می‌کنیم در مشکلات‌تان کمک‌تان کنیم.» پس در پاسخ به دعوت او بود که به جزیرهٔ جانز رفتیم.

<sup>۱</sup> Septima Clark

<sup>۲</sup> Charleston

تصمیم گرفتم زمانی را همراه عیسو و سپتیما سپری کنم و تلاش کنم آنچه می‌توانم دربارهٔ جزیرهٔ جانز بیاموزم. مدتی آنجا همراه عیسو زندگی کردم، دو یا سه هفته. با مردم در حال کار، ماهی‌گیری، و در مرزعه صحبت می‌کردم. آن‌ها هنوز مقداری برنج را پرورش می‌دادند، که با دست برداشت می‌کردند، اما اکثر آنان - اگرچه همهٔ آنان تکه‌های کوچکی زمین داشتند - زندگی‌شان را با کار در مزارع بزرگ یا شهر پیش می‌بردند. آن‌ها برای زندگی‌شان وابسته به کار برای شخص دیگری بودند. آن‌ها به زبان گالا<sup>۱</sup>، ترکیبی از انگلیسی و افریقایی، و شاید کمی فرانسوی صحبت می‌کردند، و مجبور بودم برای فهم آن تلاش کنم.

هنگامی که تلاش می‌کردم آشنا شوم، تلاش‌های گذشته برای مردم تا سواد بیاموزند و تحصیل کنند را توضیح می‌دادم. از سپتیما، کسی که آنجا تعلیم می‌داد، فهمیدم که آنان مدارس بسیار بسیار فقیری دارند، و با تحقیقات خودم کشف کردم که در آن جزیره مردم سال‌ها، از زمان جنگ داخلی، برای تعلیم کلاس‌های سوادآموزی تلاش کرده‌اند. دو نفر را ملاقات کردم، که سال‌ها برای آن تلاش کرده بودند، به من گفتند نمی‌توانند کسی را در جزیره پیدا کنند که علاقه‌مند به یادگیری خواندن و نوشتن باشد. آن‌ها شروع کرده و رها کرده بودند، و هیچ علاقه‌ای آنجا نبود. من پول صرف‌نشده‌ای برای سوادآموزی از سوی فدرال و دولت یافتم.

به‌طور محسوسی آنجا مشکلی وجود داشت و کاملاً ساده بود. کارکنان سوادآموزی با این مردم بدون هیچ احترامی برخورد می‌کردند. نوع برنامه‌هایی که پیشنهاد می‌دادند برای آنان توهین‌آمیز بود. این مردم مسن‌تر، بزرگسالان، مجبور بودند پشت میزهای کوچکی که برای کودکان است بشینند. کودکان می‌خندیدند و آنان را «بابا

---

<sup>۱</sup> Gullah

لنگ‌دراز» خطاب می‌کردند. پس آنجا کلید خوبی وجود داشت برای آنچه نباید انجام می‌شد. آن خطی از تفکر را در من برانگیخت که بسیار ساده بود. چطور با مردم با احترام برخورد می‌کنید؟ چطور برنامه‌ای ارائه می‌کنید که با احترام با مردم برخورد کند؟ مطمئن بودم که آنان انگیزه‌اش را داشتند. آوردن مردمی که می‌خواهند رأی دهند، کسانی که هرگز حق رأی نداشته‌اند و منکر آن حق شده‌اند، و در مکانی که اغلب مردم سیاه‌پوست هستند، تا در نهایت اکثریت آراء را داشته باشند، به اندازه کافی ساده است.

پس بنیان‌های برنامه چیزهایی بود که به مردم احترام بگذارد. کاملاً آشکار شده بود که آموزش باید در محیطی خارج از مدرسه انجام شود چراکه مدارس خاطره «بابا لنگ‌دراز» را در خود داشتند. پس نخستین چیز برای انجام، تلاش برای یافتن شیوه‌ای برای داشتن برنامه‌های آموزشی خارج از سیستم مدرسه بود، و چیز بعدی کشف این بود که چه افرادی معلمان خوبی در مدرسه‌ای خواهند بود که احترام را نشان می‌دهد. برای بودن در طرف امن – البته سپتیما در این باره کمی متفاوت با من بود و او معلم مدرسه‌ای بود (تو هم ممکن است متفاوت باشی، پائولو) – در نهایت تصمیم گرفتیم هیچ معلم تصدیق‌شده‌ای نداشته باشیم، هرکسی که به عنوان معلم آموزش دیده باشد. معلمان آموزش‌دیده مجبورند در قالب چیزی، روش‌شناسی‌ای، که آموخته‌اند فکر کنند، و بزرگسالان بی‌سواد را با کودکان بی‌سواد یکی می‌کنند. آن‌ها تمایل دارند همان موضوعات را به همان شیوه‌ای تعلیم دهند که به کودکان تعلیم داده‌اند.

مشکل دیگری که وجود داشت تمایل مردم سفیدپوست همه‌جا برای سلطه بر مردم سیاه‌پوست بود. شما می‌توانستی این مشکل را با نداشتن هیچ تعلیمی برای افراد

سفیدپوست به سادگی از بین ببری. این شرایط برای یادگیری نخستین چیزهایی بود که با آن موافقت کردیم. وقتی می‌گویم ما، منظورم عیسو، سپتیم، و من است.

چیز دیگری که در ادامه درباره آن صحبت کردیم این بود که مردم چه چیزی برای خواندن یاد می‌گیرند، از آنجا که زمان کوتاهی برای این کار داشتند. نمی‌توانستیم با چیزهای ساده کوچک و کلمات ساده آغاز کنیم، چرا که آن‌ها باید در دوره‌ای کوتاه بخشی بسیار طولانی و دارای اطناب از قانون کارولینای جنوبی را یاد می‌گرفتند که کلماتی در آن وجود داشت که پیش از آن هرگز نشنیده بودند، کلماتی که اغلب ما به سختی تلفظ می‌کردیم. باید نزدیک‌تر به جایی آغاز می‌کردیم که مردم باید در زمانی کوتاه به آن می‌رسیدند. این بدان معناست که باید راهی برای انگیزش آن‌ها می‌یافتیم تا قادر به درک سریع جملات پیچیده و کلمات بزرگ شوند.

چه کسی را می‌توانیم برای تعلیم دادن پیدا کنیم؟ برنیس رابینسون<sup>۱</sup>، زن سیاه‌پوست جوان، خواهرزاده سپتیم، در هایلندر بوده و تحت تأثیر قرار گرفته بود. در نیویورک و مکان‌های دیگر کار کرده بود، اما به چارلستون برگشته بود. او به‌طور کامل دیرستان را تمام نکرده بود، اما بسیار باهوش بود. او می‌گفت هایلندر جایی است که واقعاً می‌توانیم بیاموزیم. «اگر چیزی است که بتوانم بواسطه آن به هایلندر کمک کنم، فقط به من بگویید.»

پس ما گفتیم: «تو می‌توانی با تعلیم به افراد دیگر کمک کنی. بخشی از یک آموزش دیرستانی را به عهده می‌گیری» - این چیزی فراتر از تفکر او بود - «اما اغلب شما برای مردم اهمیت قائلید. می‌دانید چطور با مردم در ارتباط باشید و بر آن‌ها تأثیر بگذارید. می‌دانید که احساس برتری نمی‌کنید.» در نهایت با اکراه پذیرفت. برای

<sup>1</sup> Bernice Robinson



نخستین بار در زندگی‌اش، او به خودش در قالب تعلیم به دیگران اندیشید، اما او چیزهایی به مردم تعلیم داده بود. به افراد جوان یاد داده بود چطور خیاطی کنند. او آرایشگاهی برای سیاهان ایجاد کرده بود، یک سالن زیبایی، اما برخلاف سالن زیبایی سفیدپوستان، سالن زیبایی سیاه‌پوستان مرکزی فرهنگی است. مکانی است که در آن مردم دربارهٔ چیزهای مختلف صحبت می‌کنند، و در آن اقتصاد این یک وضعیت است. او به طرق مختلف از اصالت و سادگی افتاده بود. اما تمایلش به انجام آن بر اساس عشقش به مردمش و خواستش برای مفیدبودن بود.

برنيس بدون هیچ نقشه یا چیزی آغاز کرد. از او خواستیم با شرایط آشنا شود و اجازه دهد تفکرش قلیان کند. می‌دانم که سپتیم می‌خواست به او برنامه‌ای درسی برای آغاز بدهد، و من نسبت به آن اعتراض کردم و عیسو نیز با من موافق بود. برنيس با گفتن این به دانش‌آموزان شروع کرد: «من یک معلم نیستم. واقعاً نمی‌دانم چرا آن‌ها از من خواستند که این کار را انجام دهم، اما من اینجا هستم و همراه شما می‌آموزم. همانطور که پیش می‌روم خواهم آموخت.» این نگرش او بود.

پس از اینکه شروع کرد، مرا صدا زد و پوستری خواست، اعلامیهٔ حقوق بشر<sup>۱</sup>، که وقتی در هایلندر دانش‌آموز بود روی دیوار بود تا به عنوان چاشنی استفاده شود. این ایدهٔ او بود، چراکه او شروع به فهم آن کرده بود که باید آن مردم را به چالش بکشد. اگرچه کلمات بزرگی آنجا وجود داشت، تنها کلمات بزرگ نبودند که باید می‌آموختند تا در قانون اساسی کارولینای جنوبی بخوانند. در آن زمان هایلندر اعلامیهٔ هدفی داشت که دربارهٔ چیستی هایلندر می‌گفت. برنيس فکر می‌کرد ایده‌های خوبی دربارهٔ دموکراسی و شهروندی دارد، پس یک کپی از آن را نیز خواست. آن یکی از

<sup>1</sup> Declaration of Human Rights

چیزهایی بود که آنان خواندنش را آموختند. آن سطح موادی بود که او در تعلیمش استفاده می‌کرد، اما اغلب آنان را وامی‌داشت تا نام‌شان و حواله‌های پولی را بنویسند و پر کنند. آن‌ها چیزهای بسیار عملی را می‌خواستند، پس او برنامه رو پیرامون چیزی که می‌خواستند طراحی کرد، چیزی که آنان خواستارش بودند.

در این ضمن همهٔ آنان در حال تلاش برای دریافت شانس حق رأی بودند چراکه او آن کلاس بیست و پنج نفره را به‌سوی سازمانی اجتماعی سازماندهی کرد. آن کلاس سوادآموزی نبود. یک سازمان اجتماعی بود. آن‌ها دربارهٔ این صحبت می‌کردند که وقتی حق رأی دریافت کردند چه کاری می‌خواهند انجام دهند. آن‌ها دربارهٔ استفاده از شهروندی‌شان برای انجام برخی چیزها صحبت می‌کردند، و آن را مدرسهٔ شهروندی نام نهادند، نه مدرسهٔ سوادآموزی. انگیزهٔ آنان به این اتفاق کمک کرد.

او افراد بیشتری را نسبت به زمانی که کلاسش را آغاز کرد داشت که کلاسش را به پایان بردند. هشتاد درصد همهٔ آن‌ها در آزمون قبول شدند. آزمون ما برای آنان این بود که به دادگاه بروند و برای حق رأی ثبت‌نام کنند. پس وقتی ثبت‌نام‌کننده خسته شد گفت که آن‌ها حق رأی دارند، ما گفتیم آن‌ها در آزمون قبول شده‌اند. هشتاد درصد آنان موفق به انجام آن شدند.

ما تنها به یک مدرسه فکر می‌کردیم، و اگر کار کرد، شاید آن را دوباره در همانجا انجام دهیم. در یک یا دو هفته، آن‌ها خواستار مدارس دیگری در دیگر بخش‌های جزیره شدند، و برنيس مدرسهٔ دیگری به راه انداخت. ما فراتر از آنچه او می‌توانست انجام دهد فکر نکرده بودیم. اما از آن زمان درخواست‌ها اینقدر سریع می‌آمدند که تصمیم گرفتیم به دیگر افراد اجازه دهیم تعلیم دهند و به برنيس اجازه ندهیم که همهٔ

وظیفهٔ تعلیم را بر عهده بگیرد. این در حال فرارفتن از انتظارات اصلی ما بود. بنابراین آنچه ما انجام دادیم این بود که معلمان دیگر به عنوان کارآموز او فعالیت کنند. سیستمی برای گسترش ایدهٔ مدرسهٔ شهروندی سامان نداده بودیم.

پیش از اینکه مدرسهٔ سوم تمام شود، مردم ادیستو<sup>۱</sup>، جزیرهٔ همسایه، و جاهای دیگر خواهان مدرسهٔ شهروندی شدند. ما در هایلندر نوعی برنامهٔ آموزشی برای معلمان مدارس شهروندی تدارک دیدیم. برنیس رهبری آن را برعهده داشت و سپتیم مشاوری آن بود. از آن زمان سپتیم مسئول کارگردانی سازماندهی مدارس شهروندی شد. برنیس کارمندان خودش را برای آموزش معلمان جدید گزینش کرد. چهار معلم را که شاگرد او بودند برگزید، کسانی که فکر می‌کرد برای آموزش افراد دیگر بهترین‌ها هستند. به عبارت دیگر، آنجا هیچکس نبود که توسط افرادی آموزش ندیده باشد که برنیس آموزش داده بود. پس ما انتقال را از فردی به فرد دیگر تا جایی که می‌توانستیم ادامه دادیم. تنها فردی که در حوزهٔ آموزش تعلیم دیده بود – به عنوان مثال، تنها فردی که تحصیلات دانشگاهی داشت – سپتیم بود، کسی که کارگردان همهٔ برنامه بود.

این چارچوبی بود که در آن مدارس را ایجاد کردیم. برنامه در ژانویهٔ سال ۱۹۵۷ آغاز شد، و تا سال ۱۹۶۱، بیش از چهارصد معلم و چهار هزار دانش‌آموز آموزش دیدند. رأی‌دهندگان در این مکان‌ها حدود ۳۰۰ درصد افزایش یافت. این موفقیت بزرگی در راه چیزی بود که باید باشد. پیش از این از ایدهٔ هایلندر صحبت کردیم که مشتاقانه با افراد کمی برخورد کردیم، و کار آنان این بود که به جوامع‌شان بازگردند و آنچه آموخته بودند را تکثیر کنند. این موفق‌ترین تکثیر ما از یک ایده بود. در تمام جهات گسترش یافت چرا که پویایی بسیاری در آن وجود داشت. و همانطور که پیش

<sup>۱</sup> Edisto

می‌رفت، ایده اصلی که برنیس توسعه داده بود تبدیل به تنها بخشی از روش‌ها می‌شد که استفاده می‌کردیم چراکه همه به آن افزوده بودند. برخی از سوی معلمان و برخی از سوی دانش آموزان می‌آمد. برنامه آنان غنی شده بود، و هرچه پیش می‌رفت بیشتر و بیشتر تأثیرگذار می‌شد. معلم مدرسه شهروندی منفردی وجود نداشت که به هایلندر متصل باشد. آن‌ها کارکنان هایلندر نبودند. تنها افرادی که کارمند هایلندر بودند سیستم کلارک و برنیس رابینسون بودند. بقیه افراد خودجوش بودند.

این برنامه بعدها آنقدر بزرگ شد که بزرگ‌تر از هر چیز دیگری بود که در هایلندر انجام می‌دادیم. برنامه‌ای ارزان بود. به معلمان پولی پرداخت نمی‌کردیم. هیچ حقوقی وجود نداشت. ما آموزش معلمان را تأمین مالی می‌کردیم اما هیچ تأمینی برای تعلیم واقعی وجود نداشت. اجتماع برای آن مسئول بود. و هیچ‌یک از آنان برای پول کار نمی‌کردند. همه آنان داوطلب بودند، سیاه‌پوستان به سیاه‌پوستان تعلیم می‌دادند. آن سازمان بسیار بزرگ شد، به سرعت گسترش یافت، و بخش زیادی از زمان و توجه ما را به خود اختصاص داد که تصمیم گرفتیم همان کاری را انجام دهیم که قبلاً انجام داده بودیم. دو یا سه برنامه دیگر داشتیم که در دوره کار بزرگ شد، و اتحادیه‌ها آن‌ها را به عهده گرفتند. ما نمی‌خواستیم زمان‌مان را صرف اداره برنامه‌ای موفق کنیم. هرکسی می‌تواند این کار را انجام دهد. تلاش می‌کردیم چیز دیگری را تجربه کنیم و توسعه دهیم. تصمیم گرفتیم که مدارس شهروندی را جدا کنیم. آنقدر خوب بود که کس دیگری بتواند آن را پیش ببرد. در آن زمان اندرو یانگ<sup>۱</sup>، کسی که بعدها سفیر ایالات متحده در سازمان ملل بود و در حال حاضر شهردار آتلانتا<sup>۲</sup> است، به

---

<sup>۱</sup> Andrew Young

<sup>۲</sup> Atlanta

هایلندر آمد تا هماهنگی‌ها برای گسترش این برنامه را انجام دهد. پیش از اینکه او به اینجا بیاید، مارتین لوتر کینگ خواسته بود که برنامه‌ای برای کنفرانس رهبری مسیحی جنوب تدارک ببینیم. سپتیما دربارهٔ برنامهٔ مدرسهٔ شهروندی به او گفت. در ابتدا فکر نمی‌کردم که آن لزوماً بهترین برنامه برای آنان باشد، اما بعدها کینگ به آن برنامه علاقه‌مند شد، و پس از همهٔ این‌ها فکر کردم که شاید این بهترین برنامه برای آنان بود، و این مطمئناً مشکل ما را حل می‌کند، برنامه از دست ما خارج می‌شود. و بعد از کمی بحث، آن‌ها تصمیم گرفتند آن را برنامهٔ رسمی خود سازند. زمانی که این کار را انجام دادند، اندی و سپتیما تصمیم گرفتند همراه برنامه بروند و به برقراری آن در کنفرانس رهبری مسیحی جنوب کمک کنند. آن‌ها پایگاه بسیار گسترده‌تری نسبت به ما داشتند. در آن زمان جنبش حقوق مدنی در حال آغاز بود. از مونته‌گومری تا آتلانتا حرکت کرد، و ایده در حال گسترش بود. مدارس شهروندی تبدیل به برنامه‌ای برای کنفرانس رهبری مسیحی جنوب شد، و آن‌ها انطباق‌هایی صورت دادند اما تا حد زیادی همان برنامهٔ قبلی باقی ماند.

اندی یانگ و دیگر مردم به آن به عنوان پایه‌ای برای جنبش حقوق مدنی می‌اندیشیدند، و فکر می‌کنم یکی از پایه‌ها بود، اما بنظرم پایه‌های دیگری نیز وجود دارد. آن برنامه زمانی موفق شد که هیچ برنامهٔ سوادآموزی دیگری در ایالات متحده موفق نشده بود. و در آن زمان، ارزش اینکه به کسی خواندن و نوشتن تعلیم دهی مانند این بود که آن‌ها را برای یک سال به هاروارد بفرستی، ما این کار را با هزینه‌ای کمتر از صد دلار برای هر فرد انجام می‌دادیم. به‌طور میانگین در دوره‌ای سه‌ماهه انجام می‌شد، دو شب در هفته، و موفقیت در آن حد بود که ۷۵ تا ۸۰ درصد افرادی که در برنامه شرکت می‌کردند قادر به ثبت‌نام برای رأی بودند.

اکنون بی‌شک آن برنامه کار می‌کرده است. کار می‌کرد و گسترش می‌یافت. مایلم دربارهٔ چیزی که تو انجام دادی صحبت کنیم، اما علاقه‌مندم بدانم که عناصری که دربارهٔ آن‌ها صحبت کردم چه بودند، و این عناصر را چطور می‌بینی.

**پائولو** بسیار خوب، پیش از هر چیز، فکر می‌کنم برای ما به عنوان آموزگار جالب است، تا دوباره و دوباره دربارهٔ جو سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی‌ای فکر کنیم که به عنوان آموزگار در آن کار می‌کنیم. در تجربهٔ تو می‌توانیم این را ببینیم. من به برنامه‌های سوادآموزی بزرگسالان که صرفاً توسط برخی آموزگاران در مکانی سازماندهی می‌شوند و سپس به بی‌سوادان سرتاسر کشور ارائه می‌شوند، اعتقادی ندارم. این کار نمی‌کند. به یاد می‌آورم که در سال ۱۹۷۵ نشست بین‌المللی در پرسپولیس<sup>۱</sup> بود، تحت حمایت یونسکو<sup>۲</sup> به منظور تحلیل برخی گزارش‌ها که توسط یونسکو تهیه شده بود، برای ارزیابی همهٔ برنامه‌هایی که در سراسر جهان در سوادآموزی بزرگسالان اجرا شده بود. در آن نشست همراه شورویایی‌ها، امریکایی‌ها، امریکای لاتینی‌ها، اروپایی‌ها، آسیایی‌ها، چینی‌ها، ویتنامی‌ها، و کره‌ای‌ها بودم. یکی از نتایجی که در گزارش نهایی قرار گرفت (بیانیهٔ پرسپولیس<sup>۳</sup>، اگر اشتباه نکنم) این بود که برنامه‌های سوادآموزی بزرگسالان در جوامعی کارآمد بوده است که در آن‌ها درد و رنج و تغییر انگیزشی خاص در مردم برای خواندن و نوشتن آفریده است. این پیش از انقلاب نیکاراگوئه بود. انقلاب نیکاراگوئه آخرین مثال برای آن بود. برنامه‌ای که مایلز دربارهٔ آن صحبت کرد بدون انقلاب ایجاد شده بود. من می‌گویم نه، منحصرأ به انقلابی که قدرت کسب کند ارجاع نمی‌دهم. دلالت ضمنی سیاسی، آرمان آزادی

---

<sup>۱</sup> Persepolis

<sup>۲</sup> UNESCO

<sup>۳</sup> Statement of Persepolis

و خلاقیت آنجا در میان مردم سیاه‌پوست وجود داشت. به این معنا که در میان مردم انگیزش وجود داشت.

مردم می‌خواستند و نیاز داشتند که بخوانند و بنویسند، دقیقاً به این منظور که امکان بیشتری برای این داشته باشند که خودشان باشند. به این معنا که مردم در آن زمان می‌خواستند بنویسند و بخوانند چرا که می‌دانستند بواسطهٔ اینکه نمی‌توانند کلمات را بخوانند و بنویسند از حق رأی منع شده‌اند. بنابراین می‌توانیم هم‌رویدادی را ببینیم: در یک سو، مردم نیاز داشتند و می‌خواستند؛ در سوی دیگر، تو و گروه، به روی نیاز مردم گشوده بودید. از این رو، توانستید بدون اشتغال زیاد دربارهٔ روش‌ها و تکنیک‌ها و مواد آغاز کنید چرا که اجزای اصلی را داشتید، که میل مردم و انگیزش سیاسی آنان بود. برای مردم در آن دوران، یادگیری خواندن و نوشتن واقعاً ابزاری مهم و همچنین نشانهٔ احترام و عزت نفس برای آنان بود.

چیز دیگری که احساس می‌کنم در شرح و گزارش از این تاریخ زیبا بسیار مهم است این است که چطور برنيس برنامه را تکثیر کرد - به این معنا که چطور این ممکن بود، آغاز از برنيس، تا تکثیر برنيس بدون دوره‌هایی با مقدمات نظری فراوان! این یکی از وحشتناک‌ترین چیزهایی است که انجام می‌دهیم. زمانی پنجاه نفر را قرار دادیم تا آموزش ببینند چطور به بی‌سوادان تعلیم دهند، و چهارده روز را به صحبت دربارهٔ نظریه‌ها و مواردی از این دست گذراندیم، و معلمان نتوانستند آن را تجربه کنند. سپس روز پایانی ناهار را باهم بودیم، و روز بعد معلمان بی‌سوادان را ملاقات کردند و نمی‌دانستند چطور کار کنند. در این مورد برنيس با آموزش در حضور آموزگاران آنان را برای آینده آماده کرد. این زیباست چرا که او از طریق مثالش می‌اندیشید.

یک چیز برای من روشن نیست. فکر می‌کنم گفתי دو سال بعد حدود دویست معلم وجود داشت. آیا همه این دویست نفر نزد برنیس رفتند یا نزد کسانی که توسط برنیس آموزش دیده بودند نیز رفتند؟

**مایلز** بعد از دو یا سه برنامه که توسط برنیس و کارمندش برگزار شد، درخواست بسیار زیاد شد. تا آن زمان هیچ کتابچه راهنما یا کتابچه روشی وجود نداشت، تنها کلماتی بود که از دهان خارج می‌شد. آنقدر بسیاری از افراد درباره آن پرسیدند که آن‌ها تصمیم گرفتند چیزی بنویسند. همچنین تصمیم گرفتند که جلسه تمرینی پنج روزه‌ای را ضبط کنیم. برنیس به معلمانش نگفت که می‌خواهیم با آن چه کنیم. او صرفاً گفت ادامه دهید و هیچ توجهی به این نکنید. می‌ترسیدیم که اگر به آنان بگوییم که می‌خواهیم آن را تبدیل به یک کتابچه کنیم، خجالتی شوند. فقط از آن‌ها می‌خواستیم به همان شیوه‌ای که تعلیم می‌دادند تعلیم دهند و مردم به همان شیوه‌ای که یاد می‌گرفتند یاد بگیرند. پیاده کردن صوت‌ها و تهیه کتابچه کار خسته‌کننده طولانی‌ای بود که توسط آن روماسکو<sup>۱</sup> انجام شد، که در آن زمان کارمند بود.

اکنون کشف کرده‌ایم که همانقدر که بتوانی دریافت کنی معتبر خواهد بود. ما کتابچه‌ای از آنچه قبلاً گفته بودند تهیه کردیم. هیچ کس به‌طور خاص چیزی برای کتابچه نگفت یا ننوشت. آن‌ها می‌گفتند تا تعلیم دهند و به یادگیری همتایان‌شان کمک کنند، چرا که این نوعی از تعلیم دادن به همتایان بود. (این افرادی که معلم بودند هیچ تحصیلات بهتری نسبت به افرادی که تحت تعلیم بودند نداشتند. اغلب افرادی که می‌آموختند تحصیلات بسیار بهتری نسبت به افرادی که تعلیم می‌دادند داشتند، اما آن‌ها معلمان مدرسه شهروندی ما نبودند.) مواد پیاده‌شده در کنار هم کتابچه‌ای حدود

<sup>1</sup> Ann Romasco



سی صفحه‌ای را تشکیل داد. این تنها چیزی بود که در طول زمانی که برنامه در هایلندر بود نوشته شد.

پس از اینکه برنامه به کنفرانس رهبری مسیحی جنوب رفت و به سرعت شروع به گسترش کرد، انواع دیگری از کتابچه و راهنمای مطالعه را تهیه کردند. سپتیم به کار کردن روی آن ادامه داد، اما نمی‌خواستیم از خلاقیت و اصالتی که از برنيس ریشه گرفته بود دور شویم. بنابراین تا زمانی که در هایلندر بود، هیچ گسستی وجود نداشت. حالا که از هایلندر دور شده بود، گسترده‌تر شده بود، بنابراین آن‌ها صرفاً از کتابچه‌ها استفاده نمی‌کردند بلکه ایده آنقدر وسیع در جنوب گسترش یافته بود که مردم شروع به تأسیس مدارس شهروندی توسط خودشان کرده بودند.

آن زمان بود که واقعاً هیجان‌زده شدم. در می‌سی‌سی‌پی بودم که زنی نزد من آمد و گفت، «شما چه کار می‌کنید؟» گفتم، «خب، من یک معلم هستم.» او گفت: «من هم یک معلم هستم. در خانه‌ام تعلیم می‌دهم. من معلم مدرسه شهروندی هستم. می‌دانی چیست؟» گفتم، «به ما بگو.» گفتم: «بسیار خوب، من این را شروع کردم. این ایده من است. ما می‌خواهیم از مردم شهروند بسازیم. به آن‌ها خواندن و نوشتن تعلیم می‌دهم. من به کلاس چهارم رفتم، و به مردم خواندن و نوشتن می‌آموزم. وقتی این کار را کردم، برخی از همسایگان من نیز خواستند چنین کاری را آغاز کنند.» گفتم، «این ایده فوق‌العاده‌ای است. آیا فکر می‌کنی کس دیگری درباره این ایده می‌داند؟» گفتم، «نه، اما خواهند دانست.»

او این ایده را گرفته و درونی کرده بود، و اینجا کار خودش را آغاز کرده بود. درباره این بسیار هیجان‌زده بودم. از او پرسیدم که آیا مشکلاتی که من داشتم را داشته یا نه. او گفت که آن‌ها مداد و کاغذ و امثالهم را به اندازه کافی نداشتند. ده دلار برای

خرید مداد به او دادم. او هیچ کمک بیشتری نیاز نداشت. او به هیچ شخص سفیدپوست، پول، یا کس دیگری که بیاید نیاز نداشت. همه چیزی که نیاز داشت پول کمی برای مدادها بود، و این همه نیازش بود. اکنون زمانی بود که احساس کردم برنامه موفق بوده است، وقتی که دیگر حتی بخشی از یک سازمان نبود.

**پائولو** مایلز، دو سؤال دارم. اول اینکه آیا به یاد می‌آوری برنيس چطور با اعلامیه حقوق بشر کار می‌کرد به منظور اینکه برای بی‌سوادان ممکن سازد که چگونه خواندن و نوشتن را درک کنند؟

**مایلز** او آن را برایشان می‌خواند و به آنان می‌گفت که آن را در هایلندر دیده است. آنچه به آن اعتقاد داشت و برخی چیزها که فکر می‌کرد آن‌ها اعتقاد دارند را می‌گفت، و فکر می‌کرد که آن‌ها این را دوست خواهند داشت. بنابراین او آن را می‌خواند و آن‌ها به آن واکنش نشان می‌دادند، البته، به این خاطر که آن در قالب اصطلاحاتی صحبت می‌کرد که آن‌ها می‌توانستند بفهمند، آزادی جهان بین‌المللی، رهایی. آن‌ها می‌خواستند قادر به خواندن آن باشند چراکه به آن علاقه داشتند و احساس زیادی در آنان ایجاد می‌کرد. او تلاش نمی‌کرد همه را همراه کند و همه آن را بخوانند. او بر این اساس کار نمی‌کرد که همه مجبور باشند کار مشابهی انجام دهند. آن‌ها چیزی را انجام می‌دادند که برایشان جالب بود. و او در پایان گفت که همه آن‌ها می‌خواهند خواندن آن را بیاموزند چراکه اگر برخی از آن‌ها این کار را انجام دهند، بقیه نیز می‌خواهند این کار را انجام دهند. بنابراین او صرفاً کسانی را برمی‌گزید که می‌خواستند این کار را انجام دهند، و آن‌ها تا آنجا که می‌توانستند می‌آموختند و سپس دیگران می‌آمدند. این صرفاً چیزی نبود که انجام می‌شد، و سپس یک کلاس بود، و سپس دفعه بعد چیز دیگری بود. این ترکیب شده با یادگیری خواندن و نوشتن نام‌شان،

پرکردن حواله‌های پولی، و انجام مقدار کمی از چیزهای بسیار زیاد بود. او تلاش نمی‌کرد نقشه‌ای برای آن داشته باشد. نوعی خودانگیختگی باقی می‌ماند.

**شخص سوم** آیا او کلمات را می‌شکست و کلمات دیگری می‌ساخت یا آیا خواندن کلمه به کلمه را تعلیم می‌داد؟

**مایلز** نه. او این کار را نمی‌کرد. او هیچ چیزی درباره‌ی آن نمی‌دانست.

**پائولو** این زبانی سیلابیک نیست. پس از مدت زمانی مردم می‌توانند بخوانند و بنویسند. آیا قدرت علاقه و انگیزه را می‌بینی؟

**مایلز** نمی‌گویم که اگر او چیزهای بسیار بیشتری می‌دانست و ایده‌های بسیار بیشتری داشت، نمی‌توانست کار بهتری انجام دهد. او بدون دانستن این چیزها به اندازه کافی خوب بود.

**پائولو** و آیا درباره‌ی برخی برنامه‌های پس از سوادآموزی فکر کرده بودید؟

**مایلز** اه بله.

**پائولو** چیزی درباره‌ی آن برایم بگو.

**مایلز** خب، پس از اینکه مردم قادر به رأی دادن شدند، عیسو جنکینز، کسی که پدر این ایده بود، گفت، «ما باید برنامه‌ی مرحله‌ی دومی داشته باشیم.» او آن را مرحله‌ی دوم می‌خواند. «ما باید مدارس سوادآموزی، مدارس شهروندی را دنبال کنیم، و به مردم کمک کنیم تا بفهمند چطور می‌توانند از رأی‌شان هوشمندانه‌تر استفاده کنند و آنان را علاقه‌مند به کار در اداره کنیم. درباره‌ی این صحبت کنیم که وقتی قدرت کسب کردیم از آن برای چه چیزی استفاده می‌کنیم، مدارس، سلامت. می‌خواهیم درباره‌ی مبارزه‌ی کلی برای عدالت صحبت کنیم.» جنبش حقوق مدنی در حال شکل‌گیری بود، و او می‌خواست بخشی از آن باشد. اکنون مطالعه‌ی روی این برنامه توسط کارل

جیراندسن<sup>۱</sup> وجود دارد. او دبیر اجرایی مؤسسه‌ای بود که مقداری پول به ما داد و او با جزئیات نوشته است. حدس می‌زنم مطالعه او جزئیات بیشتری نسبت به هر مطالعه دیگری داشته باشد، و او مرحله دوم را توصیف می‌کند.

می‌دانی چه چیزی را به یاد من می‌آورد. آموزش عمومی را به یاد می‌آورد که به دنبال نهضت سوادآموزی در نیکاراگوئه رخ داد. این گامی فراتر، با استفاده از همان مردم، است. نه، آن فقط آغاز بود. هیچ فکری برای اینکه پایانی در آن باشد وجود نداشت. هدفی داشت، اما خواندن و نوشتن هدف آن نبود. شهروند بودن هدفش بود. بنابراین وقتی توانستید بخوانید و بنویسید، سپس کلاس به سوی چیز دیگری می‌رود، و اتفاقاً (و این اتفاقی بود چراکه برنامه‌ریزی شده نبود اما به این معنا نیست که مهم نیست)، آن‌ها مجبور بودند برای انجام چیزهایی که مرحله دوم از آن‌ها می‌خواست خواندن و نوشتن را ادامه دهند.

**پائولو** باید جالب باشد اگر برای هایلندر ممکن باشد که گاهی اوقات برخی از آن‌هایی که سی، سی و پنج سال پیش خواندن و نوشتن را آموخته‌اند دور هم جمع کند. فکر می‌کنم باید لحظه زیبایی باشد.

ماه گذشته چهار نفر بی‌سواد سابق را ملاقات کردم که جزئی از نخستین کارم در برزیل بودند. ناهار را با آن‌ها و یکی از دوستانم که در آن زمان در سال ۱۹۶۴ پیش از کودتا در سائوپائولو با من کار می‌کرد خوردم. آن‌ها هنوز می‌خواندند و می‌نوشتند. من عاشق دیدن انطباق میان تجارب مان هستم، مایلز، اما مشابه نیستند. شرایط متفاوت بود. فرهنگ متفاوت بود. لحظه تاریخی متفاوت بود. من در برزیل بودم، مایلز

<sup>1</sup> Carl Tjerandsen, *Education for Citizenship: A Foundation's Experience*, (Santa Cruz, Calif.: F.mil Schwarzhaupt Foundation, 1980); see excerpt in *Convergence* 15, no. 6 (1983): 10-22.

اینجا. بدون دانستن هیچ چیزی دربارهٔ مایلز، پژوهشی قدیمی را پیش می‌بردم که در دههٔ پنجاه آغاز کرده بودم. در سال ۱۹۶۱، به‌خصوص، به‌دنبال یافتن چیزی در حوزهٔ سوادآموزی بودم. در دههٔ پنجاه شروع به کار جدی همراه مردم، کارگران، دهقانان، و ماهی‌گیران کردم و تلاش کردم از آن‌ها بیاموزم که چطور با آن‌ها کار کنم. السا همراه من به هر مکانی می‌آمد، و مرا در حال کار تماشا می‌کرد. پس از آن، اصلاحاتی صورت می‌داد و توجهم را به شیوه‌هایی جلب می‌کرد که می‌توانستم بهبود ببخشم، و ما بحث می‌کردیم. من می‌گفتم نه، من اشتباه نکرده‌ام، و او می‌گفت بله، کرده‌ای! (گاهی اوقات دو روز بعد کشف می‌کردم که اشتباه کرده بودم.) در دههٔ پنجاه در حال یادگیری چگونگی کار با مردم بودم. به‌طور انتقادی دربارهٔ آموزش به‌طور کلی می‌اندیشیدم. در حال انجام برخی تأملات نظری دربارهٔ آموزش بودم. به این فکر می‌کردم که برای مثال، به عنوان معلم نحو چه کرده‌ام. در آغاز سال ۱۹۶۰، به‌طور مستقیم‌تر و خاص‌تر به دنبال چیزی در حوزهٔ سوادآموزی بزرگسالان بودم. یکی از انگیزه‌های سیاسی من این بود که بی‌سوادان نمی‌توانستند در برزیل رأی دهند. اینجا در ایالات متحده، بی‌سوادی توجه خوبی برای تبعیض رادیکال بود. در برزیل هم اینطور بود، اما بیش از تبعیض طبقاتی — طبقهٔ اجتماعی — را افشاء می‌کرد. در برزیل، سفیدپوست و سیاه‌پوست، بی‌سواد نمی‌توانست رأی دهد. اکنون بی‌سوادان می‌توانند رأی دهند اما نمی‌توانند کاندید شوند، نمی‌توانند برای اداره‌ای کار کنند. این تناقض است. آن‌ها حق رأی دارند، اما نمی‌توانند برای انتخابات کاندید شوند. یکی از رویاهایم مبارزه علیه این بی‌عدالتی بود، برای بی‌سوادان ممکن سازم که به‌سرعت چگونه خواندن و نوشتن را بیاموزند، و به‌طور همزمان دلایلی که جامعه به این یا آن شیوه کار می‌کند را یاد بگیرند. تمایل اصلی‌ام این بود.

انطباق دیگری وجود دارد. من هم این کار را خارج از مدرسه آغاز کردم. به یاد می‌آورم، برای مثال، به جای اینکه نامش را مدرسه‌ای برای بزرگسالان بگذارم، فضا و دانش‌آموزان و معلم را «حلقهٔ فرهنگ»<sup>۱</sup> نامیدم تا از نامی که تا حد زیادی برایم شبیه مدارس سنتی بود بگریزم. به جای اینکه معلم را «معلم» بخوانم، او را «هماهنگ‌کنندهٔ بحث، مناظره، گفت‌وگو» نامیدم. و دانش‌آموزان را «مشارکت‌کنندگان بحث» نامیدم. این نیز جالب است چرا که، برای مثال، برنيس با استفاده از اعلامیهٔ حقوق بشر آغاز کرد. بین، من آنجا نبودم، اما مطمئنم در لحظه‌ای که برنيس اعلامیهٔ حقوق بشر را به نخستین گروه نشان داد و گفت که چیست، مطمئنم که آنجا بحثی دربارهٔ آن شکل گرفت.

مايلز اه بله.

**پائولو** کاملاً مطمئن مشکلات حقوق بشر، تبعيض، بهره‌کشی نژادی، رهایی، آزادی - همهٔ این چیزها - به میان آمد. ما آنجا در همان لحظه‌ای که او کار می‌کرد نبودیم، اما مطمئنم که این اتفاق افتاده است، دقیقاً از این رو که مردم به دورهٔ برنيس آمده بودند چرا که تصدیق‌شان را می‌خواستند، از این رو که نیاز به مبارزه در دفاع از حیثیت خود داشتند. اعلامیهٔ حقوق بشر باید برای آنها اثباتی فوق‌العاده بوده باشد، توجیهی برای اینکه آنها حق مبارزه داشتند. آنها حق داشتند که حق رأی بخواهند. در تحلیل نهایی، در واژگان من، برنيس از اعلامیهٔ حقوق بشر به عنوان یک رمزنگاری استفاده کرده است. بله، یک رمزنگاری بوده است، و وقتی اعلامیه را به آنها نشان داد، مباحثه آغاز شد. آنقدر مطمئنم که اینطور صحبت می‌کنم. مباحثه آغاز شد، و

<sup>1</sup> Circle of Culture

براساس تجربهٔ امروزت، فکر می‌کنم که با من موافق خواهی بود اگر چیزی بگویم که ندیده‌ام اما فکر می‌کنم رخ داده است.

**مایلز** خب، دربارهٔ آن حق با توست. به این واقعیت اشاره کردم که خودشان را به‌مثابهٔ سازمانی اجتماعی سازمان دادند. آن‌ها پس از آن به دیدار به عنوان سازمانی اجتماعی ادامه دادند.

**پائولو** بله.

**مایلز** تعلیم دادن متوقف شد و آموزش اجتماعی آغاز شد. سیاه‌پوستان کسانی بودند که آن را مدرسه نام نهادند. سیاه‌پوستان کسانی بودند که افراد را «معلم» خطاب کردند. آن‌ها این را مدرسهٔ شهروندی خطاب کردند، و یک معلم داشتند. برای آنان این آموزش واقعی بود. آن واژگان آن‌ها بود، نه من یا برنيس.

**پائولو** این زیباست. اکنون همان‌طور می‌بینم که اگر در آن لحظه آنجا بودم: که بواسطهٔ بحث با برنيس دربارهٔ برخی نکات اعلامیه، آن‌ها جهان را می‌خواندند و نه صرفاً کلمات اعلامیه را. آن‌ها خوانشی متفاوت از جهان را بواسطهٔ اعلامیهٔ حقوق بشر و احتمالاً در این بازخوانی، از طریق فهم اعلامیهٔ حقوق بشر آغاز کردند، آن‌ها در حال کشف چیزها و شناخت دانش جدید بودند. به این معنا که بخشی از دانش از پیش دانسته را تأیید می‌کردند و برخی چیزهای متفاوت را می‌شناختند. به عبارت دیگر، از طریق تجربه کردن همراه برنيس آن‌ها فراتر رفته بودند.

**مایلز** اکنون به یاد می‌آورم که برنيس گفت برخی از آن‌ها پرسیده‌اند، «آن کلمه چه معنایی می‌دهد؟» و او مجبور بود معنای برخی کلمات را توضیح دهد. اما او گفت همهٔ آن‌ها می‌دانستند به‌طور کلی چه معنایی می‌دهد. گفت آن‌ها در کلیت فهمیده بودند، اما برخی از کلمات را نفهمیده بودند.

**پائولو** و این جنبش زیباست. پیش از نوشتن و خواندن کلمات، آن‌ها واقعیت‌شان را بازخوانی کرده بودند و خودشان را برای نوشتن کلمات به‌منظور خواندن آن‌ها آماده می‌کردند. خواندن کلمات بدون نوشتن آن‌ها ناممکن است. به این معنا که خواندن دلالت ضمنی بر نوشتن دارد. سپس در برخی نقاط آن‌ها شروع به بهترشدن کردند. همچنین از رمزنگاری برای آن استفاده کردم. رمزها را به‌طور متفاوتی استفاده کردم.

**شخص سوم** پائولو می‌توانی دربارهٔ این صحبت کنی که چطور و چرا رمزنگاری‌ها را توسعه دادی؟

**پائولو** بله این جالب است. همچنین چیزهایی دربارهٔ این در جاهای دیگر گفته‌ام، جایی که فعالان اجتماعی و دانشجویان تصاویری برای توصیف تصورشان از آموزش می‌کشیدند، اما فکر می‌کنم که این تاریخی است. باید تکرار کنم. برای من مسأله، به‌طور نظری، اینطور است: متقاعد شده بودم که باید از برخی تکه‌های بسیار عینی از واقعیت مردم آغاز کنیم. درون بازنمایی برخی جنبه‌های این واقعیت، کلمهٔ اول یا کلمه‌ای را قرار می‌دهم که آن را کلمهٔ زایا می‌خوانم. در زبانی سیلابیک مانند زبان ما، این کلمه می‌تواند تفکیک شود، و پس از آن می‌توانیم با سیلابس‌ها ترکیباتی بسازیم.

رمزنگاری در فرایند یادگیری و شناخت وظیفه و نقشی دارد. آنطور که دیروز در کارگاه کار کردیم بسیار جالب است، جایی که فعالان اجتماعی و دانشجویان برای توصیف تصورشان از آموزش تصاویری کشیدند. ما از زبان دیگری استفاده کردیم، عکس‌ها، برای تلاش جهت یافتن زبان معمولی‌ای که استفاده شده است. نقاشی کشیدیم و سپس رمزنگاری‌هایی ایجاد کردیم. این را بسیار جالب یافتیم.



در بسیاری موارد، رمزنگاری به مثابه یک چالش کار می‌کند، چالشی برای دانش‌آموزان و آموزگار. سپس رمزنگاری خود را به عنوان سوژه شناختی مطرح می‌کند، برای کسانی که برای شناخت گشوده هستند، تا آن‌ها رمزنگاری را بدون هیچ نوع از کلمه‌ای بخوانند، صرفاً بازنمایی‌ای از واقعیت. دقیقاً به این خاطر که واقعیتی که در رمزنگاری ارائه کرده‌اید واقعیت دانش‌آموزان است، در نگاه به رمزنگاری، دانش‌آموزان دوباره چیزی را می‌بینند که قبلاً درباره واقعیت می‌دانستند. سپس درباره چیزی که می‌بینند صحبت می‌کنند، و در صحبت درباره آنچه می‌بینند، بیان می‌کنند که پیش از آن لحظه چطور واقعیت را درک می‌کردند. روشن است؟ خواندن رمزنگاری مردم را به درکی از درک سابق از واقعیت وامی‌دارد. به این معنا که در برخی لحظات همانطور درک می‌کنم که قبلاً درک می‌کردم، همان واقعیتی را که اکنون در رمزنگاری بازنمایی شده است. در انجام این کار، شاید درکم را تغییر دهم. بیا به یک مثال فکر کنیم. یک دوربین به افراد زیادی بده و بگو: «آنچه می‌خواهید را ضبط کنید، و هفته آینده یکدیگر را ملاقات می‌کنیم. تنها خواسته‌ای که دارم این است که هر گروه باید همه ما را نسبت به دلیلی توجیه کند که گروه ترجیح داده برای مثال، از جلوی مدرسه، بازار، یا کلیسا فیلمبرداری کند.» می‌توانید همراه گروه بحث کنید، ویدئو به ویدئو، تلاش کنید محتوای واقعیت را بفهمید. آن‌ها از طریق دوربین در حال خواندن بودند. آن‌ها واقعیت را از طریق دوربین می‌خواندند. دوربین خواننده‌ای از واقعیت است، اما اکنون برای ما ضروری است که در خوانشی که توسط دوربین انجام شده عمیق شویم به منظور قراردادن زبانی دیگر در آن و به بحث گذاشتن بسیاری از موضوعات در گروه که در پشت پرده و گاه‌آپنهان هستند. رمزنگاری به آموزگاران و دانش‌آموزان برای انجام این کار کمک می‌کند. میانجی‌ای برای مباحثه

است. از این رو، رمزنگاری چیزی نیست که منحصرأ به آموزگاران کمک کند. به این معنا که رمزنگاری ابزاری برای کمک به معلم در سخنرانی‌اش دربارهٔ محتوا نیست. رمزنگاری ابژه‌ای برای شناخت است، و تا حدی که رمزنگاری بخشی از واقعیت عینی را بازنمایی کند، در تلاش برای فهم یا توصیف رمزنگاری، دوباره تلاش می‌کنید واقعیت عینی‌ای که در آن هستید را بفهمید.

در نقطه‌ای مباحثه دربارهٔ جنبه‌های جهانی را متوقف می‌کنیم، و کلمات را می‌گیریم، کلمات زایا. برای مثال، اگر واژه اول *favela* (که در انگلیسی معنای زاغه را می‌دهد) است، شما تصویری از *favela* دارید که زیر آن نوشته شده، *favela*. پس از بحث دربارهٔ ابعاد جامعه‌شناختی و سیاسی آن - آن‌ها خیلی خوب می‌شناسند چرا که در آنجا زندگی می‌کنند - شما کلمهٔ *favela* را می‌گیرد و کار جدیدی را آغاز می‌کنید، کار جدید رمزگشایی از کلمه است، برای مثال، همان کاری که با تجربه‌ات کردی. این یکی از مزایای زبان سیلابیک مانند پرتغالی و اسپانیایی است. انگلیسی اینطور نیست.

**مایلز** نه، نمی‌توانی این کار را در انگلیسی انجام دهی.

**پائولو** به این معنا که *favela* سه سیلابس دارد. بنابراین ترکیبات ممکن بسیاری دارید. این کلمه در نخستین شب تجربه این امکان را به شما می‌دهد که بیست یا سی کلمهٔ جدید بسازید. مشابهت‌ها را می‌بینی؟ برنيس هم از اعلامیه به عنوان یک رمزنگاری، به منظور مباحثه با مردم استفاده می‌کرد.

برنیس دربارهٔ شادی‌ای صحبت می‌کند<sup>۱</sup> که زنی وقتی توانسته برای نخستین بار بنویسد تجربه کرده است. این مانند وضعیتی است که بیست و چهار سال پیش در برزیل بودم. همانند وضعیتی که اکنون در برزیل هستم چرا که اکنون دربارهٔ انفجارهای ناشی از شادی میان بی‌سوادانی می‌خوانم که شروع به نوشتن و زندگی کردن کرده‌اند. امریکای لاتین هم همینطور است. جهان هم همینطور است. برنیس می‌گوید: «هرگز این احساس را فراموش نخواهم کرد. زمانی که بلند شد، خط کش را از دستم گرفتم، کنار تخته رفت و گفت "این اسم من است. آنا. نام خانوادگی‌ام اینجاست." شگفت‌زده شده بودم.» آنچه اکنون برایم در اظهارنظر مهم است این است که: آموزگار بودن بدون داشتن امکانی که این زن در این لحظه داشت ناممکن است، ابداع ناممکن است. چرا که در تحلیل نهایی او توسط آنا دوباره زاده شده بود.

**مایلز** درست است.

**پائولو** لحظه‌ای که در آن آنا نامش را کشف کرد اهمیت فراوانی در زندگی ما دارد. ما فراموش کرده بودیم که تو تورستن هستی و من پائولو. این برای ما مشهود است، اما برای بی‌سواد، مشهود نیست. او آنا بود. او به آنا بودن ادامه داد. اما در لحظه‌ای که توانست بنویسد «آنا»، او بعدی دیگر از خودش را یافت. تکه‌ای از هویتش را یافت. اینجا چیز بسیار مهم دیگری وجود دارد که برنیس دربارهٔ آن صحبت می‌کند. گاهی یک بی‌سواد یک حرف (X) را می‌نویسد گویی که نامش است. هنگامی که او واقعاً

---

<sup>۱</sup> توصیفات مدرسهٔ شهروندی شاید در اینجا یافت شود: Sandra Brennenman Oldendorf, "Highlander Folk School and the South Carolina Sea Island Citizenship Schools: Implications for the Social Studies" (Diss., University of Kentucky, 1987).

کشف می‌کند نامش چیز دیگریست، آن را نمی‌خواهد. او گفت، «نه، نام من این است.» و نام واقعی را رد کرد چرا که آن حرف نبود.

**مایلز** X نام او بود.

**پائولو** برنيس دربارهٔ اين صحبت می‌کند که چطور کار می‌کرد. او به‌روشنی می‌گوید که دریافت مدرک، اجازهٔ رأی‌دادن، بسیار مهم است. از این‌رو، این برای شخص بی‌سواد بسیار مهم بود که یاد بگیرد چطور بخواند و بنویسد و سپس امتحان دهد و ثبت‌نام شود. او می‌گوید بله، این بسیار مهم است، اما آنچه واقعاً مهم است این است که بداند چرا رأی بدهد و به چه کسی رأی بدهد. وقتی آن را گفت، بسیار روشن شد. از لحاظ سیاسی، فکر می‌کنم اگر تجربهٔ برنيس از زندگی و شناخت را دریافت کنیم، می‌بینیم که چطور عمل، زمانی که به آن فکر می‌کنیم، واقعاً ما را روشن می‌کند و امکان پیش‌رفتن به ما می‌دهد. برنيس چیزهای بسیاری در تعلیم آموخت، و اهمیت آنچه مداوماً «شفافیت سیاسی» می‌نامم را کشف کرد. مسألهٔ منحصراً تعلیم چگونه خواندن و نوشتن نبود بلکه به‌چالش کشیدن خوانندگان آینده دربارهٔ چگونگی استفاده از حق رأی بود.

شاید ساده‌انگار هستم. به‌منظور اینکه بیشتر و بیشتر انتقادی باشیم نیاز داریم برخی ساده‌انگاری‌ها را بازشناسیم. اما وقتی به تاریخ نوع انسان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که چطور هنوز مجبوریم در جهان سیر کنیم تا انسان‌تر شویم. چرا که وقتی به این چیزهایی فکر می‌کنیم که مایلز درباره‌اش صحبت کرد، مبارزه برای خواندن و نوشتن سیاهان؛ وقتی دربارهٔ این مرد فوق‌العاده جنکینز، آموزگاری بزرگ در رانده‌بودن که مدرسه‌ای در عقب اتوبوسش برای مردم خلق کرد تا بیاموزند می‌خوانیم، همین دیروز بوده است. دیروز. در همان زمان، در برزیل تبعیض داشتیم. من اینجا به عنوان یک

برزیلی صحبت نمی‌کنم اما به عنوان یک انسان تنها بر این تأکید می‌کنم که چقدر باید هنوز در سراسر جهان برای بازکشف جهان کار کنیم. باورنکردنی‌ست که سیاهان چطور بودند و امتناع از بودن‌شان امتداد می‌یافت.

**مایلز** مدیر ایالتی آموزش بزرگسالان، کسی که مسئول برنامه سوادآموزی بود، از من خواست که همراه سو تراشر کارگاهی اینجا در هایلندر برگزار کنم، برای صحبت درباره مدرسه شهروندی به عنوان مثالی از استفاده از رویکردی گروهی در مقابل رویکردی فردگرایانه. او مصمم به داشتن برنامه‌هایی در تنسی بود که به‌طور گروهی انجام شود نه بواسطه تدریس خصوصی فردی، و او کمک ما را می‌خواست تا مردم را از تعلیم فردی‌شده‌شان به فرایند گروهی بیاوریم. در کارگاه، همه روز برای یافتن وضعیتی متعادل یا موازی تلاش می‌کردیم. شما نمی‌توانید تعادل وضعیت کوبا، وضعیت نیکاراگوئه، یا وضعیت هایلندر را داشته باشید. امروزه برای هیچ‌یک از آن برنامه‌ها تعادلی وجود ندارد. چه چیزیست که مبنایی را برای مردمی که انگیزه یادگیری دارند ارائه می‌کند؟ چطور امروز از آن فرایند گروهی استفاده می‌کنید؟ این واقعاً برایم چالش‌برانگیز بود که تلاش کنم با آن گروه بحث کنیم. من در یافتن چیزی از آنان که متعادل در نظر بگیرند ناموفق بودم، و مجبور بودم صرفاً با به چالش کشیدن آنان برای یافتن اینکه چه چیزی را به عنوان مبنا استفاده کنم کار را به پایان ببرم. آن‌ها در نقطه ضعفی بودند که در آن واقعاً در وضعیتی انقلابی کار می‌کردیم. آن‌ها در وضعیت جزر و مد پایین بودند، جایی که عمل در حال انجام با گفتن این به مردم که اگر خواندن و نوشتن بیاموزند شغلی به دست خواهند آورد، رو به سقوط بود. من گفتم، «هرکسی که آنقدر گنگ باشد که آن را باور کند، برای یادگیری خواندن بسیار گنگ است.» اما هنوز آن‌ها همچنان به مردم فقیر آن را می‌گفتند. اکنون برای

رفتن از آن سطح به جایی که نوعی از انگیزش گروهی داشته باشید به نظر می‌رسد چالش امروز اینجا در این دوره است. چطور با آن برخورد می‌کنی؟

**پائولو** با تو موافقم. برای مثال، تجربه تو همچون تجربه من در دهه شصت در برزیل روی هوا اتفاق نیفتاده است. آن‌ها در نوعی فضای تاریخی، در زمینه‌ای با برخی عناصر خاص تاریخی، سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی در جوی رخ داده‌اند. اکنون احتمالاً نتیجه مشابهی نخواهی گرفت. این بدان معنا نیست که نمی‌توانی نتایج مشابهی در برخی مناطق کشور، در برخی زمان‌ها بگیری.

در برخی ایالات برزیل امروزه دولت‌های محلی متری‌ای داریم، و در برخی شهرداری‌های سراسر کشور افرادی بسیار خوبی داریم که با جدیت کار می‌کنند. در همه این وضعیت‌ها، ممکن است سوادآموزی بزرگسالان را بازشناسیم، آموزش و سلامت را بازشناسیم، تعداد زیادی آموزش عمومی در معنای گسترده‌تر این کلمه. در بخش‌های مختلف کشور تا جایی که بتوانم کمک می‌کنم، اما امروز امکانی برای کمپنی ملی نمی‌بینم. زمانه تغییر کرده است.

**مایلز** نه، من در این کشور کمپین ملی مهمی نمی‌بینم. دولت تلاش می‌کند کمپین سوادآموزی‌ای را اجرا کند بدون داشتن هیچ دلیلی برای آن مگر اینکه خوب خواهد بود اگر مردم بتوانند باسواد شوند. می‌توان مکان‌هایی در کشور یافت که بتوان برنامه سوادآموزی موفقی در آن داشت، اما برای فرض آن در هر نقطه و همه‌جا... فکر می‌کنم فقر و مردمی که نمی‌توانند بخوانند و بنویسند احساسی دارند که بدون تغییرات ساختاری هیچ چیزی واقعاً ارزش هیجان‌زده شدن ندارد. آن‌ها بسیار روشن‌تر از روشنفکران می‌دانند انجام آن اصلاحات، اصلاح نمی‌کند. آن‌ها چیزی را تغییر نمی‌دهند. آن‌ها موش‌های آزمایشگاهی برای بسیاری از برنامه‌ها بوده‌اند. اکنون اگر

بتوانی با ایده‌ای رادیکال نزد آنان بیایی - همچون چیزی که قادر بودیم به برنامه مدرسه شهروندی گره بزنیم - که چیز قابل توجهی ببیند، آنان تبدیل به شهروندان جهان خواهند شد. سپس همراه آن شناسایی خواهند شد، اما نه با اهداف محدود کوتاه‌مدت که که بواسطه تجربه‌شان می‌دانند که هیچ‌جا آنان را به‌دست نخواهند آورد. آن‌ها زمان یا انرژی زیادی برای آن سرمایه‌گذاری نخواهند کرد.

پس برای تشجیع مردم برای عمل، چالش باید چالشی رادیکال باشد. نمی‌تواند اصلاحی کوچک و ساده باشد که اصطلاح طلبان فکر می‌کنند به آنان کمک خواهد کرد. باید چیزی باشد که خارج از تجربه‌شان بدانند شاید بتواند تغییری حاصل کند. و بواسطه فرض کردن اینکه مردم می‌توانند گام کوتاه کودکانه‌ای بردارند آن‌ها را می‌فروشیم و این خوب نیست. اگر آنان بتوانند چیزی ببینند که چالش‌برانگیز است، چیزی که باور کنند چیزهایی را برای آنان تغییر خواهد داد، و اگر بتوانند مسیری ببینند که بتوانند از آن به سوی هدفشان پیش بروند، سپس فکر می‌کنم چیزی می‌تواند انجام شود. اما آن نوع تحلیل به هیچ‌وجه با وضعیت ملی‌ای که اینجا در این کشور داریم منطبق نیست. پس ما را با کارکردن با باقیمانده‌ها، پاکت‌های کوچک امید و ماجراجویی‌ای که هر جایی می‌توان یافت تنها می‌گذارد. به این دلیل است که می‌گویم نمی‌توانی کمپین ملی سوادآموزی داشته باشی.

**شخص سوم** آن پاکت‌های امید را اکنون می‌بینید؟ آن‌ها چه هستند؟

**مایلز** همانطور که گفتم، خارج از وضعیت‌هایی نیستم که به‌خوبی می‌دانم چه در جریان خواهد بود. یافتن پاکت‌ها فرایندی فکری نیست. این فرایندی درگیرانه است. دلیلی که فکر می‌کنم هایلندر توانست کارکرد داشته باشد زمانی که چیزی در حال رخ‌دادن بود این است که ما از طریق افرادمان که به هایلندر آمده بودند کار

می‌کردیم و به آن‌ها کمک می‌کردیم تا از میدان بیرون بیایند و صرفاً با مردم ارتباط برقرار کنند. صرفاً بدانند چه چیز در جریان است، ما قادر بودیم مکان‌هایی که در آن‌ها بالقوگی ای برای تغییر اجتماعی رادیکال بود را حس کنیم. از واژه بالقوگی استفاده کردم چراکه آنجا وجود نداشت. اما از آن‌رو که خارج از آنجا نبودم، در ارتباط با وضعیتی نبودم که قبلاً تجربه کرده باشم، نمی‌دانستم. از خواندن و صحبت کردن و شنیدن صحبت‌های همه، اکنون هیچ جایی نمی‌بینم که بتوانم بگویم می‌توانستید برنامه رادیکالی بسازید. وقتی می‌گویم نمی‌دانم این پاکت‌ها کجا هستند، این بدان معنا نیست که آن‌ها آنجا نیستند. بدان معناست که من برای یافتن آن‌ها به اندازه کافی به وضعیت نزدیک نیستم، به اندازه کافی نسبت به آن حساس نیستم. یافتن همیشه دشوار است.

تنها راه یافتن این پاکت‌ها خارج شدن از دسته‌بندی سنتی چیزهاست که هرکس دیگری انجام می‌دهد و شناسایی اینکه با این مردم – در قالب دانش عمیق آنان – اصلاحات محدود کمک نمی‌کند. مجبور بودم زمان طولانی‌ای را در جزیرهٔ جانز سپری کنم پیش از اینکه مردم واقعاً به من اعتماد کنند و با من صحبت کنند، پس می‌توانستم احساسی از جایی که آن‌ها بودند کسب کنم. مطمئنم که در همهٔ زمان‌ها در تاریخ مکان‌های کوچکی هستند که در آن‌ها چیزها شروع به پیشرفت می‌کنند، اما فکر نمی‌کنم به‌طور فکری یا بواسطهٔ انجام پیمایش و نظرسنجی و چیزهایی از این دست بتوانید به آن برسید.

پائولو، تو زمان زیادی را در این کشور سپری کرده‌ای. احساسات از چیزی که در باره‌اش صحبت می‌کنم چیست؟ من هم بدبین بوده‌ام و هم خوشبین. فکر می‌کنم بالقوگی آنجا بود، اما فکر نمی‌کنم یافته باشیمش.



**پائولو** بله، با تو موافقم. اما فکر می‌کنم پس از ساعت‌ها صحبت، به‌سادگی می‌توانیم ببینیم چطور آموزش دلالت بر تصمیم سیاسی‌ای دارد که هرگز نمی‌تواند عملی داوطلبانه باشد. می‌بینی؟ برایم این بسیار مهم است که این شناخته شود، حس شود. ما به تصمیم سیاسی برای آن نیاز داریم، اما نمی‌توانیم صرفاً به این دلیل که آن را می‌خواهیم، بسازیمش. این مسأله محدودیت‌های آموزش است.

**مایلز** تاریخ در راه تو رقم می‌خورد. تاریخ در راه تو رقم می‌خورد.



فصل ۳

ایده‌ها



## «بدون عمل هیچ دانشی وجود ندارد»

**پائولو** من می‌پرسم: آیا مردم در فرایند گرفتن تاریخ‌شان در دست‌هایشان، حق دارند نوع دیگری از زبان را به عنوان بعدی از کسانی که قدرت دارند توسعه دهند یا نه؟ این مسأله به مسأله‌ای قدیمی ربط دارد. برای مثال، آیا مردم این حق را دارند که آنچه قبلاً می‌شناختند را بهتر بشناسند یا نه؟ مسأله دیگر: آیا مردم حق دارند در فرایند تولید دانش جدید مشارکت کنند یا نه؟ مطمئنم که یک فرایند جدی دگرگونی اجتماعی جامعه باید این کار را انجام دهد. البته، این بر تغییری در شیوه تولید اقتصادی دلالت دارد. این بر مشارکت بسیار بیشتر توده‌های مردم در فرایند قدرت دلالت دارد. بنابراین به معنای نو کردن فهم از قدرت است. با مایلز موافقم که مردم نوعی زبان دارند که دانش ارگانیک است...

**مایلز** دانش مردم.

**پائولو** ... دانش مردم، که در آن بدن جایگاهی بسیار بیشتر نسبت به شیوه تفکر و شناخت ما دارد. به عنوان معلمان و آموزگاران مترقی، ابتدا باید درباره چگونگی شناخت مردم دانش کسب کنیم. مایلز، این را در مقاله دانمارکی‌ات بسیار روشن گفته‌ای. این به معنای فهم شیوه سخن گفتن، نحو، و معنی‌شناسی آنان است. سپس در وهله دوم باید همراه مردم راه‌هایی را برایشان ابداع کنیم تا فراتر از حالت تفکرشان بروند.

**مایلز** این نقطه شروع است، نه نقطه پایان.

**پائولو** بله، همینطور است. این نقطه شروع است نه نقطه ماندن. از این رو دوباره به مسأله خواندن متون بازمی‌گردم. همچنین شروع به بازشناسی اهمیت فوق‌العاده شیوه فکر، صحبت، و کنش مردم کردم — طراحی همه این‌ها. بنابراین باید تجربه و عمل مردم را بفهمم. اما همچنین می‌دانم که بدون عمل هیچ دانشی وجود ندارد؛ حداقل بدون عمل شناخت دشوار است. باید نوع خاصی نظریه برای عمل را نیز به منظور شناخت داشته باشیم. اما خود عمل نظریه‌اش نیست. این دانش می‌آفریند، اما این نظریه خودش نیست.

دوماً، در به بحث گذاشتن عملم با مردم به عنوان یک آموزگار، باید چیزی بیش از آنچه که مردم می‌دانند بدانم. حداقل باید به‌طور نظری بهتر بفهمم که چه چیزی در عمل مردم در حال رخ دادن است.

خواندن یکی از شیوه‌هایی است که می‌توانم روشنایی نظری عمل را در لحظه‌ای خاص دریابم. اگر آن را نیابم، می‌دانی چه اتفاقی می‌تواند بیافتد؟ مانند آموزگاران عمومی شروع به پیمودن حلقه‌ای می‌کنم، بدون امکان فرارفتن از آن، بدون فرارفتن از نظریه انسانی چرا فراتر نمی‌رویم. می‌بینی؟ این مرتبط با لحظه بسیار مهمی در نظریه دانش است، که شناخت لحظه اطلاعات انسان است.

**مایلز** و نظریه‌ای از چیزی که می‌خواهی انجام دهی.

**پائولو** بله. اطلاعات می‌توانند از طریق خواندن یک کتاب و مکالمه کردن دریافت شوند. به این معنا که امیدوارم این مکالمه میان ما فردا که تبدیل به کتاب شد بتواند کمک‌کننده باشد، به دانشجویی در برزیل، افریقا، یا اینجا، یا کشوری دیگر از

امریکای لاتین وقتی ما را می‌خواند کمک کند. شاید او مشکل خاصی دارد و می‌گوید، «بین شاید توضیح مانع من اینجاست. نظریه‌ای اینجا وجود دارد.»

**مایلز** شخصی کارگاه‌های هایلندر را نقد کرد، گفت، «همه کاری که می‌کنید این است که آنجا می‌نشینید و داستان می‌گویید.» بسیار خوب، اگر مرا در بهار در حال کشت و زرع باغم می‌دید، می‌گفت: «او نمی‌داند چگونه کشت و زرع کند، چگونه سبزیجات را پرورش دهد. من هیچ سبزیجاتی نمی‌بینم. همه چیزی که می‌بینم این است که بذره‌ای کوچکی در زمین قرار می‌دهد. او باغبانی متقلب است چرا که هیچ چیزی پرورش نمی‌دهد. من او را دیدم و هیچ چیز آنجا نبود.» او همین کار را درباره مشاهده کارگاه‌ها انجام می‌داد. آن‌ها بذرهایی بودند که برای آغاز آماده می‌شدند، و او فکر می‌کرد آن همه فرایند است. برای من، ضروری است از جایی آغاز کنی که مردم هستند. اما اگر می‌خواهی از جایی که آن‌ها هستند آغاز کنی و آن‌ها تغییر نکنند، پس هیچ دلیلی برای آغاز وجود ندارد چرا که نمی‌خواهی به هیچ جایی بروی. بنابراین وقتی بر آغاز از جایی که مردم هستند پافشاری می‌کنم، آن تنها جایی است که آن‌ها می‌توانند آغاز کنند. من می‌توانم از جای دیگری آغاز کنم. من می‌توانم از جایی که هستم آغاز کنم، اما آن‌ها از جایی آغاز می‌کنند که هستند. اما اگر چشم‌اندازی از چیزی که باید باشند یا چیزی که می‌توانند باشند ندارید، پس هیچ راهی برای کمک به هیچ چیزی در فرایند ندارید. نظریه شما تعیین می‌کند که در قالب کمک به رشد مردم چه کاری می‌خواهید انجام دهید. پس این فوق‌العاده مهم است که نظریه‌ای درباره آن داشته باشید تا به شما در تصمیم‌گیری کمک کند.

برای مثال، وقتی مدیر هایلندر بودم درگیر این تصمیم بودم که با چه کسی می‌توانیم کار کنیم. تصمیم‌گیری برای اینکه با چه کسی کار کنیم براساس نظریه ما از این بود

که چه کسی مهم بود. شیوه تفکر من این بود که پرسیم آیا آن‌ها افرادی هستند که روی تغییرات ساختاری کار می‌کنند یا روی اصلاحات محدود. اگر روی تغییرات ساختاری کار می‌کنند و ما می‌توانیم افرادی را آنجا برای همکاری بیابیم، پس انتخاب خواهیم کرد که با آن گروه کار کنیم. اگر آن نظریه برخورد با مشکلات ساختاری به جای اصلاحات محدود را نداشتیم، سپس مخالفش را انتخاب می‌کردیم. پس هیچ راهی وجود ندارد که مردم را صرفاً در چرخش اطراف یک حلقه حفظ کنید. اگر نظریه‌ای نداشته باشید درباره اینکه به کجا می‌خواهید بروید، نمی‌توانید مارپیچی داشته باشید، تنها حلقه‌ای خواهید داشت که صاف باقی می‌ماند. مسأله آنجاست که نظریه از آن آمده است. آیا نظریه‌ای معتبر است؟ تا جایی که من می‌دانم، تنها راهی که می‌توانید به این پرسش پاسخ دهید این است که آن را بیازمایید.

**پائولو** آموزگار باید بداند به نفع چه کسی و به نفع چه چیزی می‌خواهد. به این معنا که بداند علیه چه کسی و علیه چه چیزی به عنوان آموزگار کار می‌کند. من به نوعی آموزش که به نفع انسانیت کار می‌کند اعتقاد ندارم. به این معنا که چنین چیزی در «انسانیت» وجود ندارد. این یک انتزاع است. انسانیت برای من ماری، پیترو، و جان هستند، بسیار عینی. پس نیاز دارم بدانم به نفع چه کسی کار می‌کنم. این به معنای شفافیت سیاسی‌ای است که آموزگار باید داشته باشد. احترام به دانش مردم برایم نگرشی سیاسی‌ست که استوار بر انتخاب سیاسی آموزگار است، اگر او درباره نوع متفاوتی از جامعه فکر کند. به عبارت دیگر، نمی‌توانم برای جامعه‌ای آزادتر مبارزه کنم اگر در همان زمان به دانش مردم احترام نگذارم.

برای تکرار خودم، باید بگویم ما باید همراه مردم از درک عام مردم فراتر رویم. خواسته من نه تنها رفتن بلکه رفتن همراه مردم است. سپس با داشتن فهم علمی



مشخصی از چگونگی کارکرد ساختارهای جامعه، می‌توانم از فهم درک عام از چگونگی کارکرد جامعه فراتر روم — نه برای ماندن در این سطح بلکه، آغاز از این، برای فراتر رفتن. نظریه این کار را انجام می‌دهد.

**مایلز** نظریه تنها در صورتی این کار را انجام می‌دهد که معتبر باشد.

**پائولو** بله، بله، اما نظریه همواره در حال شدن است. برای مثال، امروز صبح شروع به صحبت دربارهٔ این کردی که چطور دائماً تغییر می‌کنی. با این وجود تو همان هستی.

**مایلز** به‌طور دیالکتیکی.

**پائولو** بله، بله، بله! این دقیق است چراکه دانش همواره در حال شدن است. به این معنا که اگر عمل شناخت تاریخ‌گرایی دارد، پس دانش امروز دربارهٔ چیزی لزوماً همان دانش فردا نیست. دانش تا حدی تغییر کرده که واقعیت حرکت و تغییر می‌کند. پس نظریه هم همین‌طور است. چیزی ثابت و بی‌حرکت نیست. حق با توست!

**«آیا ممکن است فقط زیست‌شناسی تعلیم داد؟»**

**مایلز** وقتی در ابتدا شروع به اندیشیدن دربارهٔ رابطهٔ یادگیری و تغییر اجتماعی کردم، این هیچ ربطی به هایلندر نداشت. سال‌ها قبل بود زمانی که با خودم دربارهٔ ایدهٔ کلی بی‌طرفی مناظره می‌کردم. دانشگاهیان، سیاست‌مداران، همهٔ افرادی که قرار است این کشور را هدایت کنند می‌گویند شما باید بی‌طرف باشید. از زمانی که شروع به نگرستن به کلمهٔ بی‌طرف و معنای آن کردم، برایم بسیار مشهود شد که نمی‌تواند چیزی مانند بی‌طرفی وجود داشته باشد. این کلمهٔ رمز برای سیستم موجود است. این هیچ ربطی به هیچ چیزی ندارد مگر موافقت با چیزی که هست و همیشه خواهد بود — این چیز است که بی‌طرفی است. بی‌طرفی صرفاً تودهٔ مردم را دنبال می‌کند. بی‌طرفی

صرفاً چیزی است که سیستم از ما می‌خواهد باشیم. بی‌طرفی، به عبارت دیگر، کنشی غیراخلاقی بود. پس در قالبی مذهبی می‌اندیشیدم. این برایم نوعی امتناع از مخالفت با بی‌عدالتی یا گرفتن طرف منفور بود. به عبارت دیگر، دستاویز و بهانه است. پس واژه بی‌طرفی را پیش از اینکه حتی شروع به اندیشیدن درباره‌ی ایده‌های آموزشی کنم دور انداختم. البته، وقتی بیشتر درگیر اندیشیدن درباره‌ی ایده‌های آموزشی و تغییر جامعه شدم، بیشتر و بیشتر روشن شد که باید طرفی را بگیری. نیاز داری بدانی چرا طرفی را می‌گیری؛ باید قادر به توجیه آن باشی. و کسانی که آموزندگان اولیه بودند، آن راه را روشن کردند.

گام بعدی کشف این است که چه باید بکنیم. همانطور که قبلاً گفتم، مدت‌ها پیش تصمیم گرفتم که به خوب بودن علاقه‌مند نبودم، به خوب بودن برای چیزی علاقه‌مند بودم. این شما را به انجام تحلیلی از جامعه وامی‌دارد. این زمانی بود که چیزهایی به دادم رسید که از مارکسیسم درباره‌ی تحلیل و استفاده‌ی عملی از کلیت تضاد، چگونگی برخورد با دوگانگی‌ها و دوگانگی‌های ظاهری آموخته بودم. آن کنشی در جهت تلاش برای یادگیری چگونگی تحلیل جامعه بود. تلاشی برای آموختن درباره‌ی جامعه را آغاز کردم پس می‌توانستم قضاوتی اخلاقی و عقلانی انجام دهم. این اساس تصمیم نهایی‌ام برای کار با مردم فقیر و کارگر بود. این اساس تصمیمم برای گرفتن طرفی بود که بعدها آن را کشورهای جهان سوم خواندند. من هیچ نامی برای آنان نداشت‌م اما مشابه بود، موضع من تغییر نکرده است.

به یاد می‌آورم که روشنی‌هایی از سخنرانی‌های نیبور دریاف کرده بودم، که منجر به کتابش *انسان اخلاقی در جامعه غیراخلاقی*<sup>۱</sup> شد. زمانی که روی آن کار می‌کردم

<sup>۱</sup> *Moral Man in Immoral Society*

در کلاسش بودم، و ارزش‌هایش را روی ما عملی می‌کرد. پس بواسطهٔ اندیشه و روشنی‌ای که به‌سوی کتاب رفت تحت‌تأثیر قرار گرفتم — که این ساختارهای جامعه است که باید تغییر دهیم. ما قلب‌های انسان‌ها را تغییر نمی‌دهیم. پس در کلاس نیبور بود که برای نخستین بار نسبت به ذهن و اندیشه‌ام روشن شدم، ایده‌ای که تفاوت زیادی در آنچه مردم هستند ایجاد نمی‌کند؛ اگر آن‌ها در سیستم هستند، از احکام سیستم تبعیت می‌کنند. از آن زمان بیشتر علاقه‌مند به تغییر ساختاری بودهام تا تغییر قلب‌های مردم.

**پائولو** بی‌طرفی. به همین دلیل است که بی‌طرفی بهترین راه برای هر کسی است تا انتخابش را پنهان کند. اگر علاقه‌مند به اعلام انتخاب‌هایت نیستی، پس باید بگویی بی‌طرفی. اما اگر در بی‌طرف بودن، تنها از این‌رو انتخاب را پنهان می‌کنی که به‌نظر می‌رسد ممکن است در رابطهٔ میان ستمگر و ستم‌دیده بی‌طرف باشی، این کاملاً غیرممکن است. بی‌طرفی در کنار این نوع از رابطه است که به نفع سلطه کار می‌کند.

**مایلز** همیشه همینطور است.

**پائولو** پس به‌جای اینکه بگویم همراه سلطه هستم، می‌گویم بی‌طرفم.

مایلم این را روی میز قرار دهم، مایلز: دقیقاً از این‌رو که برای آموزش ناممکن است بی‌طرف باشد، آموزگاران باید با برخی مشکلات عملی روبرو شوند. یک معلم زیست‌شناسی باید زیست‌شناسی بداند، اما آیا ممکن است فقط زیست‌شناسی تعلیم دهد؟ آنچه می‌خواهم بدانم این است که آیا ممکن است بدون به بحث گذاشتن شرایط اجتماعی زیست‌شناسی تعلیم دهی یا نه. آیا ممکن است بدون بحث دربارهٔ استثمار، سلطه، آزادی، دموکراسی، و چنین چیزهایی دربارهٔ پدیدهٔ زندگی بحث و

مطالعه کنی. فکر می‌کنم این ناممکن است، اما همچنین مطمئنم که اگر معلم زیست‌شناسی هستم، باید زیست‌شناسی درس دهم.

پس مسأله من شفاف ساختن نقش معلم است. گفتم زیست‌شناسی، می‌توانستم بگویم تاریخ آموزش. می‌توانستم بگویم فلسفه، الاهیات، ریاضی، و چیزهایی از این دست. این نقش مسأله‌ای برای معلمان است. این به شایستگی آنان و فهم‌شان از فرایند مرتبط است. این مسأله‌ای برای معلم زیست‌شناسی نیست که ایده‌های سیاسی‌اش را بر دانش‌آموزان تحمیل کند. می‌بینی؟ اما این مسأله‌ای برای معلمی هست که موضوعات را به شیوه‌ای گسترده‌تر به بحث بگذارد و حتی انتخاب خودش را بیان کند. پس می‌بینی؟ این مسأله بی‌طرف نبودن نیست، بلکه چطور متفاوت بودن است.

**مایلز** و تحمیل نکردن ایده‌هایت بر مردم. کاملاً موافقم که مسئولیتی داری برای اینکه هر آنچه را که در زمینه اجتماعی تعلیم می‌دهی، در ارتباط با جامعه قرار دهی نه اینکه طوری برخورد کنی که گویی هیچ ربطی به مردم و به انسانیت ندارد، چرا که دارد. هیچ علمی نیست که نتواند برای خیر و شر استفاده شود. علم می‌تواند توسط هر کسی که قدرت و میل استفاده از آن را دارد استفاده شود. اگر مردم را درباره این علوم آگاه کنی و به این واقعیت اشاره نکنی، پس می‌گویند که از مبارزه، از مباحث اخلاقی عقب کشیده‌اید. من تنها به واقعیات می‌چسبم. و البته این بدان معناست که تسلیم قوی‌ترین نیروها شده‌اید. می‌گویند در کاری که می‌کنی بی‌طرف هستی، نگران آن نیستی. اگر پنتاگون<sup>۱</sup> از اکتشافات استفاده می‌کند، این مشکل تو نیست. به‌نظر من می‌رسد، بدون توجه به آنچه تعلیم می‌دهید یا موضوع یا چیزی که مهارت است، ناگزیراً مسئولیت‌هایی دارید. هر چیزی که در آن شرکت می‌کنید ابعادی اجتماعی

<sup>1</sup> Pentagon

دارد. و فکر می‌کنم تلاش برای تحمیل آن بر هرکسی بی‌اثر است. اشتراک‌گذاری این با آن‌ها یک چیز است، اما تلاش برای تحمیل آن چیز دیگریست. صادقانه می‌گوییم که این‌ها ایده‌های من هستند و من نسبت به نظراتم حقی دارم، و اگر من نسبت به نظراتم حقی دارم پس شما نیز نسبت به نظراتان حقی دارید.

نمی‌توانید حقی فردی داشته باشید. باید حقی همگانی باشد. من هیچ حقی ندارم که هیچ‌کس دیگر نداشته باشد. هیچ حقی نیست که بتوانم مدعی آن باشم و هیچ‌کس دیگر در جهان نتواند مدعی آن باشد، و همانطور که برای حق خودم می‌جنگم باید برای عملی کردن حق آنان نیز بجنگم. این بدان معنا نیست که باید ایده‌هایم را بر مردم تحمیل کنم، بلکه به این معناست که مسئولیت دارم تا جایی که می‌توانم موضوع را روشن کنم و ایده‌هایم را با مردم به اشتراک بگذارم.

افراد گاهی می‌گویند از انجام این کار می‌ترسند چرا که این ترس وجود دارد که ایده‌هایشان را بر مردم تحمیل کنند. می‌دانی، به یاد می‌آورم که چنین بحثی سال‌ها پیش در صحبت با برخی دوستان و همکاران سابقم در دانشگاه شیکاگو در گرفت. آن‌ها گفتند زمانی که دانشجو بودم همواره از دموکراسی و تصمیم‌گیری دفاع می‌کردم، کمپین راه می‌انداختم تا مخالفین نظراتشان را ابراز کنند. آن‌ها گفتند، اکنون اینجا هستی، ایده‌هایت را بر افرادی که به هایلندر آمده‌اند تحمیل می‌کنی. گفتم، «آیا شما ایده‌هایتان را تحمیل می‌کنید؟» «اه، نه ما بسیار مراقب هستیم که ایده‌هایمان را تحمیل نکنیم.» و من گفتم، «بسیار خوب، شما مشکلی دارید که من ندارم. شما چنان معلمان قدرتمندی هستید که به محض اینکه عقیده‌تان را ابراز کنید، بر همه‌کس تأثیر می‌گذارد. من این مشکل را ندارم. همیشه خوشحال می‌شوم اگر بتوانم توجه کسی را به ایده‌هایم جلب کنم، صرفاً برای به اشتراک گذاشتنشان با آن‌ها. من این نگرانی را

ندارم که آنقدر قدرتمند باشم که هر چیزی که می‌گویم را همه مفروض بگیرند.» خب آن‌ها این را چندان درک نکردند، اما من نکته‌ام را مطرح کرده بودم.

### پائولو بله.

**مایلز** فکر می‌کنم اگر ایده‌ای دارم، اگر به چیزی باور دارم، باید باور کنم که این برای همه خوب است. نمی‌تواند تنها برای من خوب باشد. اکنون اگر باور دارم که دلایلی برای اعتقاد به آن دارم، با فرایندهای بسیاری به آن باور رسیده‌ام – قبلاً دربارهٔ برخی از آن‌ها صحبت کرده‌ایم – پس این حق را دارم که فرض کنم دیگر افراد، اگر در معرض برخی چیزهایی قرار داشته‌اند که من داشته‌ام، اگر برخی تجارب یادگیری را داشته‌اند که من داشته‌ام، ممکن است به نتیجهٔ مشابهی برسند. پس تلاش می‌کنم آن‌ها در معرض برخی ایده‌ها قرار دهم، برخی یادگیری‌ها که متعلق به من بوده است، به این امید که نور را خواهند دید. اگر آن را باور نداشتیم، فکر نمی‌کردم آنچه باور دارم بسیار مهم بوده است. آن‌ها به شیوهٔ خودشان به آن رسیده‌اند. هیچ مشکلی در گرفتن موضع نمی‌بینم.

اکنون به عنوان بخشی از استراتژی، به‌ندرت زمانی که مباحثه داریم به مردم می‌گویم موضع دربارهٔ چیزها چیست، چرا که فکر می‌کنم تا زمانی که سؤالی دربارهٔ آن نپرسیده‌اند ارزش وقت گذاشتن ندارد. وقتی دربارهٔ آن می‌پرسند، از گفتن به آن‌ها خوشحال خواهم شد. تا زمانی که پرسشی اقامه کنند که ارتباطی به آن‌ها دارد، نمی‌خواهند هیچ توجهی به آن معطوف کنند. صرفاً فکر می‌کنم آن شیوهٔ خوبی برای عملکرد آموزشی نیست. هیچ مشکلی با این تحمیل بر مردم ندارم.

**پائولو** وقتی فهمی از آموزش داریم، این یکی از مسائل نظری‌ای است که با آن روبروایم. پیچیده است، می‌دانی. برای مثال، اگر فکر می‌کنیم هیچ آموزشی بدون

آموزگاران وجود ندارد، هیچ آموزشی بدون دانش‌آموزان وجود ندارد، پس هیچ وضعیت آموزشی‌ای بدون ابژه‌های مشخص برای شناخت، اندیشیدن، و یادگیری وجود ندارد. ترجیح می‌دهم بگویم برای شناخت و بازشناسی. امروزه هیچ آموزشی بدون اهدافی که فراتر از این وضعیت رود وجود ندارد. ما روش‌هایی برای نزدیک‌شدن به محتوا و برای نزدیک‌ترکردن ما به آموزندگان داریم. برخی از روش‌های نزدیک‌شدن به دانش‌آموزان درواقع می‌تواند ما را از آن‌ها دور کند. وضعیت آموزشی نیازمند روش‌ها و تکنیک‌ها است، و همه این‌ها باهم فرایندی را تشکیل می‌دهد یا بر آن دلالت دارد. معلم باید محتوای برنامه را فرماندهی کند. مسأله دانستن این است که چطور برنامه ساخته شود، چطور محتوا انتخاب شود، چه کسی حق انتخاب برنامه را دارد. شیوه سازماندهی محتواها چیست. چه کسی می‌گوید الفبا باید شناخته شود؟ چه کسی اظهار می‌کند که دانش‌آموزان هیچ چیز نمی‌دانند؟ چه کسی می‌گوید معلمان وقتی به کلاس می‌آیند این وظیفه را ندارند که آنچه دانش‌آموزان از قبل می‌شناختند را بشناسند؟ همه این چیزها از نظر من باید پاسخ داده شود. مطمئنم هیچ امکانی برای وجود معلمی که تعلیم نمی‌دهد نیست. به این معنا که معلم چیزی باید چیزی تعلیم دهد. معلم تنها به دانستن محتوا نیاز ندارد بلکه به دانستن چگونگی تعلیم محتوا نیز نیاز دارد. نه منحصرأ خود محتوا بلکه تاریخچه محتوا را هم بداند.

اکنون دوباره به مسأله بازمی‌گردم. پیش از هرچیز، محتوا را به مثابه ابژه‌ای علمی از زمینه تاریخی و اجتماعی‌اش جدا نمی‌کنم - چنان که قبلاً گفتم، شرایط اجتماعی‌ای که در آن در حال تعلیم محتوا به دانش‌آموزان هستم. در یک سو، می‌دانم که نمی‌توانم محتوا را در پراکنش بگذارم و صرفاً با دانش‌آموزان درباره وضعیت سیاسی کشور

صحبت کنم، چرا که دانش‌آموزان نزد من آمده‌اند تا برای مثال زیست‌شناسی بیاموزند. اگر زیست‌شناسی را در پرانتز قرار دهم تا بگویم وضعیت سیاست برزیل اکنون اسف‌بار است، دانش‌آموزان حق دارند بگویند، اما ببین پائولو، ما به اینجا آمده‌ایم تا زیست‌شناسی بیاموزیم. نمی‌توانم این کار را بکنم. اما در سوی دیگر، نمی‌توانم تاریخ و شرایط اجتماعی را در پرانتز قرار دهم و منحصرأ زیست‌شناسی درس دهم. مسأله من این است که چطور برای دانش‌آموزان روشن کنیم که هیچ چیزی تحت عنوان زیست‌شناسی به خودی خود وجود ندارد. اگر معلم زیست‌شناسی و معلم فیزیک و معلم‌های دیگر این کار را انجام دهند، سپس دانش‌آموزان فهمی انتقادی به‌دست می‌آورند که زیست‌شناسی و همه رشته‌ها جدا شده از زندگی اجتماعی نیستند. این خواسته من است. این دو خطر وجود دارد: خطر قراردادن محتوا در پرانتز و تأکید انحصاری بر مسأله سیاسی، و خطر قراردادن ابعاد سیاسی محتوا در پرانتز و صرفاً تعلیم دادن محتوا. بنظرم هر دو نگرش اشتباه است. و این مسأله‌ای است که به خاطر ماهیت فرایند آموزش یا فرایند سیاست پیش می‌آید.

### «همواره درباره رهبران کاریزماتیک، دوسوگرا بوده‌ام»

**مایلز** اکنون رهبران کاریزماتیک گروه‌های کوچک را مانند کاری که من یا یک معلم می‌کند را اداره نمی‌کنند. آن‌ها تکه‌های عظیمی از جامعه را اداره می‌کنند که در آن هیچ راهی برای گرفتن بازخورد و تعامل با مردم وجود ندارد. می‌توانید آن را درک یا حس کنید؛ راه‌هایی برای گرفتن بازخورد وجود دارد، اما غیرمستقیم است. اینجا جایی‌ست که فکر می‌کنم خطر تحمیل بر مردم وجود دارد، چرا که احساسات آنان درگیر است. در آموزش، احساسات درگیر است اما بخشی از بسته‌ای کلی شامل عقل هستند. در رهبری کاریزماتیک، گاهی فقط احساسات درگیرند، و فکر می‌کنم



آنجا خطری برای مردم وجود دارد، برای مردم خوب و بد، تبدیل شدن براساس فهمی غیرواقعی از چیزی که اتفاق خواهد افتاد. همواره درباره رهبران کاریزماتیک دوسوگرا بوده‌ام. هیچ مشکلی با رهبران کاریزماتیکی که متفاوت از آن‌ها هستم ندارم. رهبران کاریزماتیکی که با آنان موافقم، همچون مارتین لوتر کینگ یا مالکوم ایکس<sup>۱</sup>، باید نگرشی متفاوت نسبت به آنان اتخاذ کنم. وقتی آن‌ها هم‌نوع من هستند کمی متفاوت است.

در آغاز جنبش اتحادیه صنعتی در سال ۱۹۳۷، یک بار از هایلندر مرخصی‌ای گرفتم تا کارگران نساجی را سازماندهی کنم. سازمان‌دهنده موفق بودم. دو هزار نفر و خانواده‌هایشان را داشتم که بسیج شده بودند. برای مشغول نگه داشتن آنان و حفظ همبستگی‌شان، هر شب جلسات توده‌ای بزرگی داشتیم. متوسط حضور دو هزار نفر بود. ما توسط گشت بزرگراه، پلیس، رادیو، و هر روزنامه‌ای پوشش داده می‌شدیم؛ نمایشی عظیم بود. در تلاش برای نگه داشتن واقعی چیزها در کنار هم - کلمه مناسب، برای بسیج کردن است - سخنرانی‌ها و برنامه‌هایی برگزار می‌کردم. موسیقی و خوانندگی داشتیم، و من صحبت می‌کردم. از طریق مجموعه پیش می‌رفتم! درباره همه تاریخ کارگری و همه تاریخ جهانی که می‌دانستم صحبت کردم.

در فرایند بسیج یک جمعیت، من نوعی احساس قدرت می‌کردم، چراکه مردم همراه من بودند و دشمن در مقابل من بود. می‌گذاری آن دو چیز پیش برود و مطمئنی که در مسیر درستی هستی. من لذت می‌بردم، و ناگهان متوجه شدم: «من دارم چه غلطی می‌کنم؟ این چیست؟» هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. در اتاق هتل تنها بودم، و درباره این احساس قدرت فکر می‌کردم. کمی از آن ترسیده بودم، و همچنین

---

<sup>1</sup> Malcolm X

مسحور آن بودم، چراکه تجربه‌ای بود که قبلاً هرگز نداشتم. به یاد می‌آوردم زمانی که کودک بودم، پیش از اینکه به رخت‌خواب برویم، باید در کنار تخت زانو می‌زدیم و نیایش می‌کردیم. نیایش این بود که «مرا به وسوسه نینداز» - «مرا تسلیم گناه نکن.» فکر می‌کردم، «اگر تسلیم وسوسه شده‌ای، دیگر خیلی دیر است. تو پیش از این به دام افتاده‌ای، پس نیایشت باید این باشد که از وسوسه خارج شوی.» این وسوسه ترسناک بود، پس از آن بیرون آمدم. تصمیم گرفتم که نمی‌خواهم کل سال را به عنوان سازمان‌دهنده باقی بمانم. تصمیم گرفتم به آموزش بازگردم، چراکه از این نوع قدرت ترسیده بودم. نه از این رو که در آن بهترین بودم، بلکه به اندازه‌ای خوب بودم که مرا ترسانند. تصمیم گرفتم که می‌خواهم یک آموزگار باشم نه یک سازمان‌دهنده یا سخنگو.

در سوی دیگر، من از نزدیک با مارتین لوتر کینگ کار کرده‌ام. احترام زیادی برای رهبری کاریزماتیک او قائل بودم. می‌دانم نقشی واقعی برای این نوع رهبری وجود دارد، اما با آن مشکل دارم. بسیاری از مشکلاتی که درباره آموزگاران مطرح کردی با رهبران کاریزماتیک بارها تکریر شده است. اما نمی‌دانم چطور آن را تحلیل کنم. هرگز واقعاً موفق به درک آن نشده‌ام. تو درباره این رهبری کاریزماتیک چه احساسی داری؟

**پائولو** با تحلیل تو موافقم. اما این احساس را نیز دارم که هیچ‌کس کاریزماتیک نیست. برخی افراد در تاریخ، به‌طور اجتماعی، کاریزماتیک می‌شوند. مسأله برای من دوباره مشکل انسانیت است. وقتی رهبر کشف می‌کند که او در حال کاریزماتیک شدن است نه بواسطه کیفیتش بلکه عمدتاً به این واسطه که قادر به بیان انتظارات توده عظیم مردم است، پس او بیشتر مترجم آرمان‌ها و آرزوهای مردم است

تا خالق رویاهایشان. در بیان رویاها، او این رویاها را بازآفرینی می‌کند. اگر او فروتن باشد، فکر می‌کنم خطر قدرت کاهش خواهد یافت.

رهبر کاریزماتیک در نهایت باید بداند که توسط خداوند برای نجات مردم خلق و ارسال نشده است. او کشف می‌کند که به منظور نجات مردم، نیاز است خودش را نیز نجات دهد. به بیان تو، او کشف می‌کند که نجات ابتدا نیاز به رهایی دارد. رهایی و نجات رخدادهایی/ اجتماعی هستند نه فردی. رهبران باید بفهمند که توسط توده مردم نیز شکل یافته‌اند و صرفاً مردم را شکل نمی‌دهند. برای مثال، فکر می‌کنم مارتین لوتر کینگ اینطور بود. مالکوم ایکس نیز همینطور بود. آنها، تا آنجا که من فهمیدمشان، از خواسته کشور دور نبودند. راه‌های متفاوتی برای قوی‌بودن داشتند چراکه مجبور بودند قوی باشند. علی‌رغم آن، آنان به عنوان صاحبان انحصاری حقیقت ظاهر نمی‌شدند. آنها چیزی برای شدیداً تقبیح کردن و اعلان کردن داشتند. اگر رهبر کاریزماتیک همزمان که چیزی را نقد می‌کند قادر نباشد اعلام کند که چه چیزی باید باشد، ابعاد پیغمبری/ی که الزامی است را از دست می‌دهد. مسأله فقط نقد کردن نیست بلکه تفسیر رویاهای مردمی است که رهبر را کاریزماتیک کرده‌اند.

**مایلز** و اگر آنها متوجه نشوند که مردم در حال ساختن آنان هستند، و فکر کنند که آنها در حال ساختن مردم‌اند...

**پائولو** بله، این خطرناک است.

**مایلز** خطر اینجاست. کینگ و مالکوم ایکس فکر نمی‌کردند که دارند مردم را می‌سازند. می‌دانستند که دارند تلاش می‌کنند صدای مردمی باشند که در حال ساختن آنان هستند. آنها آن فصل نجات‌بخش را داشتند.

**شخص سوم** می‌خواهم این را دوباره بر عمل بنا نهم. در طول جنبش حقوق مدنی، مارتین لوتر کینگ یکی از چندین رهبر کاریزماتیکی بود که هایلندر با او در ارتباط بود. این واقعاً چقدر مشکل بود که بر اساسی روزانه در هایلندر عمل کنید؟ چه مشکلاتی همراه یادآوری دائم این شیوه عمل به خودتان بود، مخصوصاً در طول زمانی مانند آن که از یک سو افراد کاریزماتیک زیادی داشتید، و از سوی دیگر، راهی دیگر برای تحمیل شیوه‌های یادگیری برای مردم بود؟

**مایلز** پاسخ به این سؤال نسبتاً آسان است. هایلندر صرفاً دریافت‌کننده سخنان رهبران کاریزماتیک نبود. هایلندر درگیر برنامه مدرسه شهروندی بود، که بخشی جدانشدنی از جنبش حقوق مدنی بود. آنچه قبلاً انجام داده بودیم به عنوان یکی از پایه‌های جنبش حقوق مدنی استفاده می‌شد. پس نقش ما نقشی پذیرفته‌شده و کارکردی درون جنبش حقوق مدنی بود. ما احساس ارزش و اهمیت خودمان را داشتیم. اندی یانگ مدرسه شهروندی را به عنوان بنیان جنبش حقوق مدنی توصیف کرده بود، و دیگر مردم می‌گفتند که این نقشی اساسی در جنبش حقوق مدنی ایفا می‌کند. فکر می‌کنم این صرفاً یکی از نقش‌ها در جنبش حقوق مدنی را ایفا می‌کرد. ما آنقدر نقش داشتیم که بتوانیم نسبت به نقش‌مان راضی شویم. برای مثال، از ما خواسته شد تا برنامه‌ای آموزشی برای کنفرانس رهبری مسیحیت جنوب تدارک ببینیم. از ما خواسته شد تا برنامه‌ای آموزشی برای کمیته هماهنگی دانشجویان بدون خشونت<sup>۱</sup> تدارک ببینیم. هیچ تمایلی برای ایفای هیچ نوع نقش دیگری، به جز نقش آموزشی پس‌زمینه‌ای نداشتیم. این بسیار عملی و رضایت‌بخش بود. می‌دانستیم که مشغول راه خودمان هستیم و نقش‌مان توسط رهبران کاریزماتیک ارزش نهاده شده. فکر می‌کنم

<sup>1</sup> Student Non-Violent Coordinating Committee

وقتی مجبور نیستی به هیچ طریقی نسبت به نقش کاریزماتیک احساس حقارت کنی، نقشی کاملاً بازشناختنی وجود دارد. ما با رادیکال‌ها در ارتباط بودیم، اما همچنین با دیگر افرادی که رادیکال‌ها نمی‌توانستند به آن‌ها برسند نیز در ارتباط بودیم. آن‌ها اغلب مجبور بودند از طریق ما به افراد دست یابند. سخنرانی‌های آنان به آن‌ها نمی‌رسید. و وقتی می‌رسید، مردم نمی‌دانستند که با سخنرانی‌ها چه کنند. رهبران کاریزماتیک به ما احترام می‌گذاشتند چرا که می‌توانستیم سخنرانی‌هایشان را پیاده‌سازی کنیم. برای مثال، در جنبش کارگری، رئیس بین‌المللی اتحادیه‌ها می‌خواست به هایلندر بیاید و سخنرانی کند، چرا که به آن‌ها ظاهری خاص از آموزگار بودن می‌داد. اما ما برای آن سخنرانی‌ها زمان نداشتیم. از آن‌ها می‌خواستیم دانش‌آموزان را به هایلندر بفرستند و صورت‌حساب را پرداخت کنند، اما از آن‌ها نمی‌خواستیم برای سخنرانی بیایند، اما آن‌ها پافشاری می‌کردند. به یاد می‌آورم که یکبار تصمیم گرفتیم که مجبوریم تسلیم این شویم، اما نمی‌خواستیم زمان زیادی ببرد، پس تصمیم گرفتیم پنج نفر از مقامات را در یک زمان دعوت کنیم، برای یک روز از کارگاهی که دو هفته به طول انجامید. آن‌ها می‌توانستند بگویند که در هایلندر بوده‌اند، و ما مجبور نبودیم زمان زیادی را به آنان اختصاص دهیم. هرگز فراموش نخواهم کرد. یکی از پیرمردها گفت، «در زمانی که به من اختصاص داده شد، نتوانستم چیزی بیشتر از اسم و بخشی از آدرس را بگویم.» و منظور او آدرس پستی بود نه سخنرانی! متوجه شدیم که باید از مقامات اتحادیه به عنوان بخشی از فرایند حمایت کنیم، اما انتظار نداشتیم که به آنان آموزش دهیم. آن‌ها برای آموزش دیدن نیامده بودند. آن‌ها برای آنجا بودن، حاضر بودن آمده بودند. پس شانس به آن‌ها دادیم برای اینکه بگویند در هایلندر بوده‌اند و در روزنامه‌هایشان این را بنویسند. وقتی مارتین لوتر کینگ را اینجا داشتیم، به او اجازه

سخنرانی دادیم. او در سالگرد بیست و پنج سالگی مان سخنرانی کرد. تلاش نکردیم آن سخنرانی‌ها را تبدیل به مباحثات کنیم.

کارمندان آن را فهمیدند. ما همه آن چیزها را با هم انجام می‌دادیم، اما مشکلاتی میان خودمان داشتیم. به یاد می‌آورم یکبار در حال برگزاری یک جلسه کارگری بود. دانشجویی یادداشتی برایم فرستاد که می‌گفت، «وقتی در حال صحبت هستید، یاد نمی‌گیرید.» آن‌ها یادداشت برای من ارسال کرده بودند! من در حال صحبت بودم. پس ما باید با آن مشکلات سروکار داشته باشیم.

### «تفاوت میان آموزش و سازماندهی»

**مایلز** فکر می‌کنم یکی از مشکلات حل‌نشده، حتی اینجا در هایلندر، تفاوت میان آموزش و سازماندهی است، و این مسأله‌ای قدیمی‌ست، به گذشته بازمی‌گردد. سائول آلینسکی<sup>۱</sup> و من به کنفرانسی رفتیم. ما «نمایش آلینسکی/هورتن» را داشتیم که در کنفرانس تفاوت میان سازماندهی و آموزش را به مناظره و مباحثه می‌گذاشت. در آن زمان سائول یکی از طرفداران سرسخت هایلندر بود، و من یکی از طرفداران سرسخت او، اما ما متفاوت بودیم و تفاوت را به رسمیت می‌شناختیم. هیچ مشکلی در این باره نداشتیم، و تلاش می‌کردیم برای مردم توضیح دهیم که تفاوتی وجود دارد. سائول درباره سازماندهی دانش‌آموختگان می‌گفت. من می‌گفتم که آموزش سازمان را ممکن می‌سازد، اما منافع و تأکیدات متفاوتی وجود دارد. آن هنوز ناشفاف است. در ذهنم من آن‌ها را جدا نگه می‌دارم چراکه با داشتن ایده‌ای روشن درباره اینکه در عملیاتی بر آن اساس چه چیزی را تفاوت در نظر می‌گیرم می‌توانم عملکرد بسیار بهتری داشته باشم.

<sup>1</sup> Saul Alinsky

دلیل اینکه چنین موضوع قابل بحثی بود این است که اکثریت قریب به اتفاق مردمی که سازماندهی شده بودند و کسانی که مقامات اتحادیه‌ها در جنوب بودند در هایلندر بوده‌اند. پس مردمی که تنها آن را می‌دیدند نمی‌دانستند چه چیزی در هایلندر در جریان است، و گمان می‌کردند که ما مدرسه آموزش سازمان‌دهندگان هستیم. اما من به گفتن این ادامه می‌دادم که نه، نه. ما آموزش می‌دهیم و آنان سازمان داده می‌شوند. تبدیل به مقامات می‌شوند. تبدیل به هرآنچه که هستند، مدیران آموزشی، می‌شوند. اساساً این آموزش فنی نیست. ما در کسب و کاری فنی نیستیم. ما بر شیوه‌هایی تأکید می‌کنیم که تحلیل می‌کنید و اجرا می‌کنید و به مردم مرتبط می‌شوید، اما آن چیز نیست که آموزش می‌نامم، نه سازماندهی. زمانی که می‌خواستم سازماندهی کنم - که در دوره‌ای انجام دادم، چیزی که بعدها به آن می‌پردازم - از کارمندی هایلندر کناره گرفتم. از کارمندی هایلندر مرخصی گرفتم چرا که نمی‌خواستم سازماندهی و آموزش در ذهن مردم گیج‌کننده شود. به اندازه کافی گیج‌کننده بود.

پس هایلندر در وضعیتی بود که از انواع زوایای متفاوت به آن نگاه می‌کردیم. همیشه نباید برای قبول ارزیابی افراد دیگر مراقبت می‌کردیم، و تلاش می‌کردیم ارتباط با آن منتقدان خودمان را نقد کنیم. درباره اینکه منظورمان از آموزش چیست باید دائماً شفاف می‌بودیم. یکی از مثال‌هایی که استفاده می‌کردم مرا به دردرس انداخت و هنوز هم وقتی از آن استفاده می‌کنم به دردرس می‌اندازد. می‌خواهم بگویم اگر با سازمانی کار می‌کنید و آنجا انتخابی وجود دارد میان هدف آن سازمان، یا برنامه خاصی که روی آن کار می‌کنند، و آموزش مردم، پیشرفت مردم، کمک به رشد آن‌ها، کمک به اینکه قادر به تحلیل شوند - اگر انتخابی باشد، ما هدف سازمان را قربانی کمک به رشد مردم می‌کنیم، چرا که فکر می‌کنیم در بلندمدت کمک

بزرگ‌تری است. این هنوز موضوعی داغ است. زمانی که در نشست پژوهشی مشارکتی‌ای بر تفاوت پافشاری می‌کردم از این تصویر استفاده کردم. زنی آنجا در حال سازماندهی یک بیمارستان بود. او کنجکاو بود، چراکه فکر می‌کرد گرفتن آن موقعیت غیرانسانی است، که هدف من پیشرفت مردم به جای پیشرفت موضوعات خاص بوده است. معمولاً تشخیص می‌دهم که آنجا تناقضی وجود ندارد، اما اگر به آن تقلیل یابد، سپس مجبورید آن تمایز را ایجاد کنید. درباره‌ی جداکردن این دو ایده شدیداً اینطور احساس می‌کنم.

**پائولو** می‌توانم نظری درباره‌ی آن بدهم. فکر می‌کنم بسیج کردن توده‌های مردم، درون خود، سازمان داشته یا دارد. به این معنا که آغاز بسیج کردن بدون سازماندهی ناممکن است. فرایند بسیج کردن نیازمند سازماندهی کسانی است که شروع به بسیج شدن کرده‌اند. دوماً، فکر می‌کنم بسیج کردن و سازماندهی در ماهیت‌شان آموزش را به عنوان چیزی ضروری دارند - به معنای آموزش به مثابه‌ی توسعه‌ی حساسیت، مفهوم خطر، و مواجهه با برخی تنش‌ها که باید در فرایند بسیج کردن و سازماندهی داشته باشید. برای مثال، شناخت رابطه‌ی دیالکتیکی میان تاکتیک‌ها و استراتژی. باید تاکتیک‌های داشته باشید که مرتبط با استراتژی‌تان باشند. استراتژی را به عنوان مقصود، هدف، رویایی که دارید، و تاکتیک‌هایی که تلاش می‌کنید به عمل تبدیل کنید، برای مادی کردن مقصود و هدف، درک می‌کنید. در فرایند بسیج کردن و سازماندهی، گاهی نیاز دارید کمی همراه رهبران گروه‌ها توقف کنید تا درباره‌ی فضایی که پیش از آن پیموده‌اید فکر کنید. در تأمل در کنش بسیج کردن و سازماندهی، شروع به تعلیم چیزی می‌کنید. باید چیزی را تعلیم دهید. یادنگرفتن برایم ناممکن است. یک



فرایند خوب بسیج کردن و سازماندهی منجر به یادگیری از فرایند و فرارفتن از آن می‌شود.

تا چند سال پیش، در میان گروه‌ها و احزاب چپ‌گرا، مثال‌های قوی‌ای از این داشتیم که چگونه آموزش در جریان فرایند بسیج کردن و سازماندهی جدی گرفته نشده بود، که تنها به عنوان فرایندی سیاسی دیده می‌شد. درواقع آن‌ها فرایندهای آموزشی نیز هستند. چرا این نگرش؟ فکر می‌کنم پاسخ باید در تحلیل یا فهم آموزش به مثابه چیزی یافت شود که واقعاً روبنا و تکثیرکنندهٔ پرحاصل ایدئولوژی غالب است. برای مثال، این در نوشته‌ها در دههٔ هفتاد دربارهٔ قدرت آموزش برای بازتولید ایدئولوژی غالب بسیار روشن است. فکر می‌کنم، از این رو بود که گروه‌های و احزاب چپ‌گرا در امریکای لاتین همواره فکر می‌کردند، برای مثال، آموزش چیزی است که از پس می‌آید، پس از اینکه قدرت کسب کردیم. وقتی از طریق انقلاب قدرت کسب می‌کنیم، سپس می‌توانیم شروع به درمان آموزش کنیم. در این خط فکری، این دیدگاه حتی قادر نبود تمایزی میان سیستم مدرسه آنطور که مایلز تأکید کرد و فعالیت‌ها خارج از زیرسیستم ایجاد کند. درواقع، با این وجود، حتی آموزش درون زیرسیستم آموزش منحصراً بازتولیدکنندهٔ ایدئولوژی غالب نیست. این وظیفه‌ای است که طبقهٔ حاکم از معلمان انتظار انجامش را دارد. اما داشتن وظیفه‌ای دیگر به عنوان آموزگار نیز ممکن است. به جای بازتولید ایدئولوژی غالب، آموزگار می‌تواند آن را محکوم کند، و البته خطر کند. انجام این کار آسان نیست، اما آموزش نمی‌تواند منحصراً به عنوان بازتولیدکنندهٔ زیرسیستم ایدئولوژی غالب باشد. به طور نظری منحصراً این نیست.

امروزه فکر می‌کنم تنش به شیوه‌ای متفاوت بیان شده است. افراد زیادی را در احزاب چپ‌گرا در امریکای لاتین می‌شناسم که بواسطهٔ عمل کشف کرده‌اند که آموزش سیاسی چیست. فکر می‌کنم امروزه با تنش به شیوه‌ای متفاوت رفتار می‌شود. وقتی در فرایند بسیج کردن یا سازماندهی هستیم، شروع می‌کند به اینکه همچنین به عنوان مسألهٔ آموزشی فرایند و تولید دیده شود، چراکه بی‌شک نوع متفاوتی از آموزش در بسیج کردن پیش از کسب قدرت، و همچنین در تداوم آن وجود دارد. این اشتباهی است که قبلاً مرتکب شده‌اند، اینکه آموزش باید لزوماً پس از سازماندهی بیاید. آموزش پیش از، در طول، و پس از آن است. این فرایند است، فرایندی دائمی. این مرتبط با وجود انسان و کنجکاوی اوست.

**مایلز** اگر می‌خواهی کمپین سازماندهی موفق داشته و با پروژهٔ مشخصی سروکار داشته باشی، و آن هدف است، پس فرقی ندارد چه تو آن را انجام دهی و چه یک متخصص یا برخی افراد مهربان در جامعه، یا دولت بدون دخالت تو آن را انجام دهد چراکه مشکل را حل می‌کند - پس شما زمان ندارید تا به مردم اجازه دهید راه‌حل‌های خودشان را توسعه دهند. اگر مقصود حل کردن مشکل است، راه‌های زیادی برای حل مشکل وجود دارد که بسیار ساده‌تر از رفتن از طریق همهٔ این فرایند آموزشی است. حل مشکل نمی‌تواند هدف آموزش باشد. این می‌تواند هدف سازمان باشد. از این‌روست که فکر نمی‌کنم سازماندهی و آموزش چیزهای مشابهی هستند. سازماندهی بر این دلالت دارد که هدفی مشخص و محدود است که باید به آن دست یافت، و مقصود دستیابی به آن هدف است. اکنون اگر اینطور است، پس ساده‌ترین راه برای انجام آن مشکل را حل می‌کند. اما اگر آموزش بخشی از فرایند باشد، سپس ممکن است واقعاً نتوانی مشکل را حل کنی، اما به بسیاری از مردم آموخته‌ای. تو باید

آن انتخاب را انجام دهی. به این دلیل است که می‌گویم تفاوتی وجود دارد. پس زمانی که برای سازماندهی یک اتحادیه رفتم، از هایلندر مرخصی گرفتم. من آن کار را به عنوان کارمند هایلندر انجام نادم چرا که فکر نمی‌کنم سازماندهی و آموزش چیزهای مشابهی باشند. فکر می‌کنم پژوهش مشارکتی و آموزش چیز مشابهی هستند، اما فکر نمی‌کنم سازماندهی و آموزش شبیه یکدیگرند. فکر می‌کنم هدف متفاوت است.

اکنون بسیاری از افراد از سازماندهی برای آموزش مردم استفاده می‌کنند. این چیز است که تلاش می‌کردم انجام دهم وقتی اتحادیه‌های نساجی را سازماندهی می‌کردم، اما زمانی که به وقوع پیوست، آزاد نبودم که تصمیم نبستن یک قرارداد، برای قربانی کردن قرارداد و سازمان برای آموزش اتخاذ کنم، چرا که برای سازماندهی اتحادیه استخدام شده بودم. سازمان‌دهندگان متعهد به دستیابی به هدفی خاص و محدود شده‌اند چه به تغییری ساختاری، یا تقویت سیستم، یا بازیچه دست سرمایه‌داران منجر شود یا نشود. مسأله گیج‌کننده است چرا که بسیاری از افراد از سازماندهی برای انجام برخی آموزش‌ها استفاده می‌کنند و فکر می‌کنند توانمندسازی است چرا که آن چیزی است که از آنان انتظار می‌رود انجام دهند. اما اغلب مواقع بواسطه استفاده از متخصصانی که به آن‌ها می‌گویند برای تظاهر به توانمندسازی مردم چه کار کنند، مردم را در فرایند ناتوانمند می‌کنند. این موضوع را به‌طور قابل توجهی دچار سردرگمی می‌کند.

**شخص سوم** توصیف شما از سازماندهی توصیفی از چیز است که غالب آموزش است. غالب آموزش تعیین هدفی خاص و دستیابی به آن هدف است صرف نظر از اینکه فرایند چگونه کار می‌کند.

**مایلز** درست است. تحصیل.

**شخص سوم** پس غالبِ تحصیل درواقع مشابه چیزِیست که سازماندهی می‌خوانید؟

**پائولو** اما، درون فرایند سازماندهی، همانطور که مایلز گفت، در ابتدا به عنوان بخشی از ماهیت سازماندهی، آموزش داریم. آنچه می‌خواهم بگویم این است که ناممکن است بدون آموزش دادن و آموزش دیدن بواسطه همان فرایند سازماندهی سازمان دهید. دوماً، می‌توانیم از مزایای فرایند سازماندهی به منظور توسعه فرایند بسیار خاصی از آموزش استفاده کنیم. شاید تلاش کنم شفاف‌تر باشم. برای مثال، زمانی که در حال تلاش برای سازماندهی هستیم، البته باید برای بسیج کردن هم تلاش کنیم، چراکه بسیج و سازمان همراه یکدیگرند. اما در فرایند بسیج‌سازی و سازماندهی خودکار کشف می‌کنیم که همچون هر نوع کنش یا عملی، باید بیشتر و بیشتر کارآمد شویم. اگر تلاش نمی‌کنید که در سازماندهی کارگاه‌ها کارآمد باشید، سال آینده که مردم را بخوانید پاسخ‌تان را نخواهند داد. به این معنا که کارآمدی، بدون اینکه ابزاری برای بردگی شما باشد، چیزِیست که کاملاً ضروری است. ناکارآمدی مرتبط است با فاصله میان آنچه انجام می‌دهید و آنچه می‌خواهید به دست آورید. می‌بینی که در این مکان با کارآمدی مدیریت می‌کنیم؟ من رویای خودم را دارم. پس چه کاری برای مادی کردن رویایم انجام داده‌ام؟ پس ارزیابی من مرتبط با این است.

کسانی که مشغول بسیج‌سازی و سازماندهی هستند باید این فرایند را ارزیابی کنند. در فرایند ارزیابی، بی‌شک، لحظه‌ای تفسیری و الزامی وجود دارد که در آن رهبرانی که برای بسیج کردن و سازماندهی تلاش می‌کنند باید بهتر بدانند که در حال انجام چه کاری هستند. سازمان‌دهندگان مشغول تأمل انتقادی بر کاری که کرده‌اند هستند. انجام آن رهبران شروع به مشارکت در فرایندی در مرحله بعد بسیج و سازمان می‌کنند،

چرا که آنان تغییر می‌کنند. آن‌ها مایلند در زبان‌شان تغییر ایجاد کنند. می‌بینی؟ اگر این کار را انجام ندهند توانا نیستند. آن‌ها زبان‌شان، سخنرانی‌هایشان، محتوای سخنرانی‌هایشان را تغییر خواهند داد تا حدی که در بسیج کردن مردم از آن‌ها بیاموزند. و سپس هرچه بیشتر از مردم یاد می‌گیرند بیشتر می‌توانند بسیج کنند. چنین انتظاری می‌رود. آن‌ها می‌توانند مردم را بسیج کنند. پس از این‌رو همواره می‌بینم که برای بسیج‌کنندگان و سازمان‌دهندگان این کاملاً ضروری است که درباره‌ی ماهیت آموزشی این عمل کاملاً مطمئن باشند.

در جنبه‌ی دوم می‌توانیم نشان دهیم، در تحلیلی از فرایندی که بسیج کردن و سازماندهی می‌نامیم - که دلالت بر روابط نزدیک‌تر سازمان‌دهندگان با گروه‌های مردم دارد - سازمان‌دهندگان اگر خوب باشند، مشغول نوعی پژوهش مشارکتی هستند.

### شخص سوم اگر خوب باشند.

**پائولو** اگر خوب باشند. گفتن این لازم است که اگر خوب باشند. و اگر در درگیری در پژوهش مشارکتی خوب باشند، لزوماً برخی موضوعات را درک می‌کنند که مرتبط با انتظارات و سرخوردگی‌های مردم است، موضوعاتی که مرتبط با فقدان دانش مردم است. پس باید ممکن باشد، آغاز فرایند بسیج کردن، برای شروع خلق کارگاه‌ها، برای مثال، برای مردمی که در آن آموزگاران بتوانند موضوعاتی که از سوی مردم می‌آید را روشن کنند. همچنین می‌بینم که از طریق لحظه‌ی آموزشی در فرایند بسیج کردن، فرد در فرایند واقعی بسیج کردن نقش ایفا می‌کند. دیگری چیزی است که از فرایند بسیج و به خاطر آن سر برمی‌آورد.

**مایلز** بله. فکر می‌کنم مطمئناً می‌توانید از بسیج کردن بیاموزید، اما می‌توانید بیاموزید که مردم را دست‌کاری کنید یا اینکه به آن‌ها آموزش دهید. دو نوع یادگیری وجود دارد که از تجربه مشابهی حاصل می‌شود. در هر دو جنبش حقوق مدنی و کارگری، هیچ منبع قابل شناسایی‌ای نبود که به اندازه هایلندر سازمان‌دهنده تولید کند. آنقدر در جنبش کارگری سازمان‌دهندگان زیادی از هایلندر آمده بودند که مردم آن را مدرسه سازمان‌دهندگان می‌خواندند. سازمان‌دهندگان زیادی در جنوب نبودند. بدون تجربه زیادی شروع کرده بودیم، پس مجبور بودیم سازمان‌دهندگان زیادی را تولید کنیم. همواره می‌گفتم که هایلندر مدرسه‌ای برای سازمان‌دهندگان نبود. مدرسه‌ای بود برای کمک به مردم برای یادگیری تحلیل کردن و ارزش دادن به مردم، و آنان تبدیل به سازمان‌دهندگان می‌شدند. دلیل اینکه بسیاری از افراد هایلندر سازمان‌دهندگان موفق بودند از آن رو بود. نه از آن رو که ما تکنیک‌های بسیج کردن و سازماندهی را به آن‌ها آموزش می‌دادیم، چرا که این کار را نمی‌کردیم. با آموزش مشابهی افراد سازمان‌دهنده، مقام اتحادیه، عضو کمیته، و مباشر فروشگاه می‌شدند. همه این‌ها مشابه بود. اما آن‌ها تبدیل به سازمان‌دهندگان موفق شدند، و افرادی که می‌خواستند سازمان‌دهنده باشند می‌دانستند که آن‌ها از هایلندر آمده‌اند، پس آن‌ها هم می‌خواستند به هایلندر بیایند تا بتوانند سازمان‌دهنده شوند. ما به شیوه خودمان به آن‌ها می‌اندیشیدیم، و دلیلی که آن کار را انجام دادیم این بود که می‌خواستم همانطور که سازمان‌دهنده هستند آموزگار نیز باشند. به جای اینکه صرفاً بسیج‌کننده باشند می‌خواستیم به مردم آموزش هم بدهند. افرادی وجود داشتند که بر داشتن برنامه آموزشی در اتحادیه‌هایشان پافشاری می‌کردند. وقتی اتحادیه را سازمان می‌دادند، بلافاصله برنامه آموزشی را تدارک می‌دیدند چرا که فهمیده بودند که آن بخشی از

اتحادیه بود، چراکه برخی افراد از بالا اداره می‌کردند. آن‌ها برنامه آموزشی نمی‌خواستند چراکه می‌خواستند آن را از بالا کنترل کنند. اکنون آن نوع متفاوتی از سازمان بود. وقتی درباره تفاوت میان آموزش و سازماندهی می‌گویم، منظورم این نیست که نمی‌توانید آموزش و سازماندهی داشته باشید چراکه آن چیزی است که تلاش می‌کنیم انجام دهیم. یک تجربه سازماندهی می‌تواند آموزشی باشد. می‌تواند باشد. اما باید با هدف داشتن تصمیم‌سازی دموکراتیک، داشتن مشارکت مردم در کنش و نداشتن تنها یک رهبر اقتدارگرا انجام شده باشد. در غیر این صورت کار نخواهد کرد.

من منتقد سازمان‌ها نیستم. در واقع هایلندر متکی بر سازمان است. در روزهای قدیم، برای مثال، هیچ‌کسی را در هایلندر نداشتیم که محصول سازمانی نباشد، درگیر سازمانی نباشد، از سازمانی نیامده باشد. پس جدا کردن اندیشه هایلندر از سازمان اشتباه است، چراکه فکر می‌کنیم سازمان باید گام نخست به‌سوی جنبش اجتماعی باشد. آنچه در آن سازمان انجام می‌دهی متفاوت است اگر صرفاً به سازماندهی فکر کنی یا صرفاً به کارهای هایلندر فکر کنی. کمی گیج‌کننده است، اما در عمل به‌نظر می‌رسد به خوبی کار کند.

**پائولو** سازمان‌دهندگان که امیدوار به آموزش هستند باید حساسیت تاریخی و فرهنگی خود را افزایش دهند. یک آموزگار یا بسیج‌کننده بدون آن بی‌خواهی باید حرفه‌اش را تغییر دهد. دوماً، بدون حساسیت آگاهی، آموزگار شدن ناممکن است، اما همچنین آموزگار شدن با متوقف شدن در سطح حساسیت نیز ناممکن است. باید آگاه باشم، اما نمی‌توانم در آگاهی متوقف شوم. باید ابژه آگاهی‌ام را به عنوان ابژه شناختم در نظر بگیرم، نه صرفاً از این‌رو که وجود دارد، و به‌طور نظری در کنش کنم.

مایلز، به یاد می‌آورم که چندی پیش با من دربارهٔ وضعیتی دشوار صحبت کردی که در دههٔ سی با رهبری کارگری داشتی که از تو می‌خواست بگویی آنان باید چه کنند. به یاد می‌آوری؟

**مایلز** ما پیش از آن در هایلندر در سازماندهی شهرستانی که در آن زندگی می‌کردیم، سازماندهی اتحادیه‌ها، و در سازماندهی سیاسی شهرستان موفق بودیم. با استفاده از آموزش وضعیت سیاسی شهرستان را به عهده گرفته بودیم، پس می‌دانستم چطور این کار را انجام دهم. می‌دانستم چطور آموزش می‌توانست به عنوان ابزاری برای ساخت سازمان‌ها، اتحادیه‌ها، و سازمان‌های سیاسی استفاده شود، اما نمی‌دانم در دورهٔ کوتاه سازماندهی کمپین چه کاری می‌توانید انجام دهید، که هدف آن دستیابی به یک اتحادیهٔ سازمان‌یافته و یک قرارداد است. در راه‌اندازی یک اتحادیه هدف این‌هاست.

درون آن چارچوب علاقه‌مند بودم تا جایی که می‌توانم در کمک به مردم برای توسعهٔ توانایی تصمیم‌گیری و مسئولیت‌پذیری پیش بروم، چیزی که فکر می‌کنم نقش یک آموزگار است. یکی از چیزهایی که انجام می‌دادم کار کردن از طریق کمیته‌ها برای به‌دست آوردن اعضای کمیته‌ها برای قبول مسئولیت‌ها و یاد گرفتن چگونگی انجام چیزها بود. ما کمیته‌ای ترمیمی داشتیم که در ابتدا برای چگونگی رسیدگی به مشکلات ترمیمی و بودجه‌هایی که می‌آمد کمی نیاز به کمک داشت. در نهایت این کمیته و دیگر کمیته‌ها را به جایی رساندم که حتی دیگر نیاز نداشتم بدانم چه چیزی در جریان است، و احساس می‌کردم آن نوعی ارزیابی موفقیت بود. اگر آن‌ها نزد من نمی‌آمدند تا از من پرسند و به من بگویند، پس فکر می‌کردم کارشان را به خوبی انجام می‌دهند. اما کمیتهٔ اعتصاب یکی از سخت‌ترین‌ها بود؛ آن‌ها باید به استراتژی‌ای



برای اعتصاب فکر می‌کردند. نیروهای پلیس محلی، کلانتری شهر، و نیروهای شبه‌نظامی را داشتیم که علیه ما بودند. پس کار سختی بود. آن‌ها تلاش می‌کردند اعتصاب را بشکنند. پلیس بزرگراه شروع به خراش انداختن از طریق خطوط شبکه‌ای کرده بود و واقعاً شروع به شکستن همبستگی ما کرده بودند. اعتصاب‌کنندگان می‌گفتند: «باید چیز جدیدی را امتحان کنیم. باید کاری کنیم.» مردی گفت: «چرا آسیاب لعنتی را منفجر نمی‌کنیم؟» آن‌ها گفتند، «سپس شغلی نخواهیم داشت»، «این کار نخواهد کرد.» ما جلسات کوتاهی در اتاق هتل‌مان داشتیم. مکان‌های بسیار کمی بود که بتوانیم بدون اینکه کسی به ما گوش دهد یکدیگر را ملاقات کنیم. اتاق و تلفن احتمالاً شنود می‌شد. آن‌ها ایده‌هایی را مطرح می‌کردند، و من سؤال‌هایی مطرح می‌کردم تا آن‌ها را کمی بیشتر به فکر کردن درباره‌ی آن وادارم. در نهایت گفتند که نتوانسته‌اند هیچ چیزی، هیچ استراتژی‌ای، یا هیچ کاری برای انجام بیابند. ناامید شده بودند. گفتند: «بسیار خوب، اکنون تو تجربه‌ی بیشتری نسبت به ما داری. تو به ما بگو چه کار کنیم. تو متخصص هستی.» گفتم: «نه، بیایید کمی بیشتر درباره‌ی این صحبت کنیم. در وهله‌ی اول نمی‌دانم که چه کار باید بکنیم، و اگر می‌دانستم به شما نمی‌گفتم، چرا که اگر مجبورم امروز به شما بگویم مجبور خواهم بود فردا هم بگویم، و وقتی بروم شخص دیگری را پیدا می‌کنید که به شما بگوید.» یکی از مردان دست در جیبش کرد و هفت تیری بیرون کشید و گفت، «لعنت به تو، اگر به ما نگوئی می‌کشم.» پس برای تبدیل شدن به متخصصی فوری و سوسه شدم، درست در آن نقطه! اما می‌دانستم اگر آن کار را انجام دهم، همه از دست خواهند رفت و پس از آن بقیه شروع به سؤال از من می‌کنند که چه کار کنند. پس گفتم: «نه، اگر می‌خواهی بفرما و شلیک کن، اما قصد ندارم چیزی به تو بگویم.» و دیگران او را آرام کردند.

**پائولو** این داستان بسیار زیباست، اگر فرض کنید که آموزگار باید آموزش دهد پس از آن‌رو، آموزگار باید دخالت کند. زمانی که دربارهٔ مداخله صحبت می‌کنم، برخی افراد این‌طور نمادپردازی می‌کنند که آموزگار باید با ابزاری بیاید و درختان را قطع کند، و چیزهایی از این دست. بنظرم این مثالی فوق‌العاده از این است که آموزگار چطور به‌طور رادیکالی آموزش می‌دهد.

**مایلز** حتماً کمی رادیکال به‌نظر می‌رسد.

**پائولو** بهترین شیوه‌ای که باید مداخله می‌کردی این بود که از دادن راه‌حل امتناع کنی و در ضمن صادق باشی. اولاً بگویی نمی‌دانم؛ و دوماً، اگر می‌دانستم به شما نمی‌گفتم چرا که انجام آن برای نخستین بار بدان معناست که باید برای بار دوم، سوم، و چهارم این کار را انجام دهم. می‌بینی، این مداخلهٔ آموزگار است. به این معنا که از آموزگار بودن امتناع نکردی. این زیباست.

**مایلز** به این دلیل است که میان سازماندهی و آموزش تمایز می‌گذارم. اکنون کار یک سازمان‌دهنده، کسی که آموزگار نبود، این بود که آن قرارداد را به بهترین شکلی که می‌توانست دریافت کند. آن مشکلی برای او نبود - که به آن‌ها بگویند فکر می‌کند بهترین راه برای برخورد با آن وضعیت چیست. مقصود او دستیابی به هدف سازمان بود. و آن چیز است که کار یک سازمان‌دهنده است. کار سازمان‌دهنده این نیست که به عنوان ملاحظه‌ای نخستین به مردم آموزش دهد. کار او انجام هدفی محدود و مشخص است. من نمی‌گویم که این هدفی فوق‌العاده برای مردم نبود. نمی‌گویم ارزشمند نبود. تنها می‌گویم که تفاوتی میان سازماندهی و آموزش دادن وجود دارد، و فکر می‌کنم این تمایزی بسیار مهم است. و یک آموزگار هرگز نباید

تبدیل به متخصص شود، و یک سازمان‌دهنده اغلب متوجه می‌شود که قدرت اصلی او متخصص بودن است.

### «تخصص من در دانستن این است که نباید متخصص باشم»

**شخص سوم** مایلز، این همان نوع فلسفه‌ای است که تو و هایلندر برای حذف افرادی که مردم به عنوان کارشناس می‌شناختند از کارگاه‌ها استفاده کردید؟ می‌دانم که بحث‌های بسیار مشابهی دربارهٔ راه‌های دیگری که مردم اقتدار را درک می‌کنند داشته‌ایم. برای مثال، در جنبش بهداشت شغلی، وقتی کارگران معدن زغال‌سنگ به هایلندر آمدند تا دربارهٔ بیماری‌های شغلی بیاموزند و صحبت کنند، نخواستیم که دکترها در اتاق باشند. چیزی شبیه به آنچه اینجا میان متخصصان و رهبران کاریزماتیک انجام می‌شود در فرایند کارگاه وجود دارد؟

**مایلز** فکر می‌کنم تجارب زیادی در این باره داشته‌ایم. اغلب وقتی می‌گویم که با تجربهٔ مردم آغاز می‌کنی، مردم این نکته را درمی‌یابند که با آن تجربه شروع و توقف می‌کنی، البته همهٔ شما بهتر می‌دانید. زمانی وجود دارد که تجربهٔ مردم تمام می‌شود. مثالی ارائه می‌کنم. با گروهی از والدین سیاه‌پوست اینجا در تنسی کار می‌کردیم، جایی که تنها حدود ۵ درصد از جمعیت سیاهان هستند. مدارس ادغام شده بودند. آن‌ها یکپارچه نبودند؛ صرفاً سیاهان را جذب کرده بودند و از آنان سفیدهایی ساخته بودند، بدون اینکه مدارس شیوه‌های عمل سفید و نژادپرستانه‌شان را تغییر دهند. پس کودکان سیاه‌پوست تیره‌بخت بودند. والدین ابتدا به آنان اصرار می‌کردند که خود را منطبق کنند، و سپس در نهایت فهمیدند که دارند چه کار می‌کنند، با قراردادن کودکان در وضعیت‌هایی که در آن مورد تبعیض واقع می‌شدند واقعاً به آنان خشونت می‌ورزیدند. بنابراین برای یک جفت کارگاه دربارهٔ این وضعیت به هایلندر آمده

بودند. آن‌ها تصمیم گرفته بودند که طرح دعوی کنند و به دادگاه بروند. خوب، خیلی زود خسته شدند. در آن نقطه، گفتم، «آیا مفید خواهد بود اگر وکیلی مهربان بگیریم، تا فرایندی که باید از طریق آن بروید را به شما بگویم؟» آن‌ها گفتند، «از آن استقبال خواهیم کرد.» اکنون آن چیز است که گسترش دانش و تجارب‌شان می‌خوانم، که به‌خوبی درون چارچوب جایی که در اندیشه‌شان در آن هستند باقی می‌ماند. این ایده آن‌هاست. بنابراین در آن نقطه می‌توانید اطلاعات زیادی را به آن‌ها بدهید که ندارند. از یک دوست خواستم که اگر می‌تواند بیاید - به عنوان یک معلم، نه به عنوان یک وکیل - تا دربارهٔ اینکه یک دعوی چه معنایی دارد، چقدر هزینه دارد، نتیجه احتمالی‌اش چیست و چیزهایی از این دست به آنان بیاموزد. زمانی که این کار را انجام داد، آنان فهمیدند که راه حل می‌تواند ده سال به طول بیانجامد، چراکه استیناف‌هایی می‌تواند وجود داشته باشد، و بچه‌های آن‌ها وقتی زمان تمام شود خارج از مدرسه خواهند بود. این هزینهٔ زیادی خواهد داشت، ضمناً آن‌ها کم و بیش دست روی دست می‌گذارند و کاری انجام نمی‌دهند. پس درواقع این سازمان آن‌ها را نابود می‌کند. او بسیار دلسوز بود. او طرفدار ادغام بود و مشتاق بود که مفید باشد و آنچه انجام داد بسیار مفید بود. اما او می‌خواست پیش برود، ادامه دهد و در مورد اینکه چه باید بکنند به آن‌ها توصیه کند. او را در آن نقطه متوقف کردم چراکه نمی‌خواستم متخصص به آن‌ها بگویم که چه کنند. می‌خواستم متخصص واقعیات را به آن‌ها بگویم و به آن‌ها اجازه دهد تصمیم بگیرند که چه کنند. اکنون تفاوت بزرگی میان دادن اطلاعات و گفتن این به افراد که چطور از آن استفاده کنند وجود دارد. مجبور بودم واقعاً بازوی او را بگیرم و او را به بیرون از اتاق راهنمایی کنم. زمانی که او را بیرون می‌بردم همچنان صحبت می‌کرد. او همچنان می‌خواست به آن افراد کمک کند.

اکنون آن استفاده از دانش متخصص متفاوت از این است که متخصص به مردم بگوید چه کنند، و فکر می‌کنم این جایی است که مرزی می‌کشم. من هیچ مشکلی با استفاده از اطلاعاتی که متخصص دارد ندارم، تا زمانی که نگویند این کاری است که باید انجام دهید. هرگز متخصصی را نیافته‌ام که بداند خط کجاست. اگر افرادی که می‌خواهند متخصص باشند می‌خواهند به مردم بگویند که چه کار باید بکنند چرا که فکر می‌کنند این وظیفه آن‌هاست، وظیفه من استفاده از قدرت مردم برای تصمیم‌گیری است. این بدان معناست که آن‌ها وقتی نیاز به کمک دارند متخصص دیگری را فرامی‌خوانند. یاد می‌گیرند کاری که شما می‌خواهید را انجام دهند، این منجر به هیچ توانمندسازی‌ای نخواهد شد. شاید نتیجه آن موفقیتی سازمانی باشد، اما هیچ توانمندسازی و یادگیری‌ای در آن وجود ندارد. بنابراین احساسم درباره چگونگی استفاده و عدم استفاده از متخصص اینطور است.

**شخص سوم** احتمالاً می‌توانستید پیش‌بینی کنید که این اتفاق خواهد افتاد. چرا برای آوردن وکیل به حلقه صبر کردید؟ چرا او از ابتدا آنجا نبود؟

**مایلز** مطمئناً می‌دانستم که این اتفاق خواهد افتاد. باید می‌افتاد، چرا که می‌دانم الگوی این منطقه این است که به دادگاه می‌روید و ساکت می‌شوید. اما گمان می‌کنم اگر نخستین روزی که این افراد به هایلندر آمدند می‌گفتم: «حالا می‌دانم که می‌خواهید تا فردا درباره دعوی صحبت کنید. ما می‌خواهیم وکیلی به اینجا بیاوریم و یکبارہ آن را حل و فصل کنیم و به او اجازه دهیم به شما بگوید چه کنید.» پس هیچ یادگیری‌ای اتفاق نمی‌افتاد. برخی اطلاعات به اشتراک گذاشته می‌شد، اما یادگیری‌ای وجود نداشت - هیچ یادگیری‌ای درباره چگونگی برخورد با مشکلات، هیچ احساس مسئولیتی. آن‌ها آن راه را می‌آموختند تا مشکلات‌شان را گردن یک متخصص

بیاندازند. مردم قبلاً همواره این کار را انجام می‌دادند؛ آن‌ها نیاز ندارد به هایلندر ببینند تا چیزها را به متخصص واگذار کنند. آن‌ها باید از طریق اطلاعات خودشان فکر کنند یا زمانی که به عقب بازمی‌گردند نمی‌توانند از آن استفاده کنند. این نمی‌تواند بخشی از تجربه آنان، تجربه یادگیری‌شان باشد، و اگر حق آنان برای ساخت تجربه خودشان را انکار کنی، بنابراین جزئی از تجربه آنان خواهد بود. اگر من متخصص هستم، تخصصم در دانستن این است که نباید متخصص باشم یا اینکه چطور احساس می‌کنم از متخصصان باید استفاده شود.

### «احترام من برای روح فرهنگ»

**پائولو** چطور برایمان ممکن است که در جامعه‌ای کار کنیم بدون اینکه روح فرهنگی که سال‌ها در آنجا بوده را حس کنیم، بدون تلاش برای فهم روح فرهنگ؟ ما نمی‌توانیم در این فرهنگ مداخله کنیم. بدون فهم روح فرهنگ صرفاً به آن تهاجم می‌کنیم.

فکر می‌کنم لازم است نکته‌ای را روشن کنم. دوباره به سؤالی بازمی‌گردم که شما (شخص سوم) از ما پرسیدید، که گفتید شما و مایلز خواستار دیدگاه‌ها و ارزش‌ها هستید. اکنون با مثال بسیار خوبی بازمی‌گردم. احترامم برای روح فرهنگ مرا از تلاش، همراه مردم، برای تغییر برخی شرایط بازمی‌دارد که مشخصاً علیه زیبایی انسان نوعی است. اجازه بده مثالی عینی ارائه کنم. یک سنت فرهنگی اصلی در امریکای لاتین مردان را از آشپزی منع می‌کند. تحلیل آن بسیار جالب است. در تحلیل نهایی، مردان سنت و فرضی را در ذهن زنان آفریده‌اند که اگر مردان آشپزی کنند، تصور می‌کنند که آنان دیگر مرد نیستند. همراه این، مردان مزایایی به‌دست می‌آورند. این سنت است. به جامعه دومی فکر کنید که در آن مردان هیچ کار خانه‌ای انجام

نمی‌دهند. زنان باید همه چیز را در خانه و همچنین در میدان انجام دهند، و مردان صرفاً برای خوردن از میدان بازمی‌گردند، اما زنان آنجا هم کار کرده‌اند.

اکنون من یک آموزگار هستم، و در کارگاهی با این اجتماع بحث می‌کنم. پرسش‌م این است: آیا برایم ممکن است، با توجه به دیدگاهم نسبت به جهان — چراکه به سنت فرهنگی این جامعه احترام می‌گذارم — بدون اشاره به این نکته زندگی‌ام را سپری کنم؟ بدون انتقاد از آن‌ها تنها به این دلیل که برای فرهنگ سنتی‌شان احترام قائلم؟ نه، من این کار را نمی‌کنم. اما با انجام‌دادن آن تهاجم نمی‌کنم — کاری در مقابل آن انجام می‌دهم، به این معنا که از مردان و زنان در این فرهنگ انتقاد می‌کنم و آنان را به چالش می‌کشم تا بفهمند که از دیدگاهی انسانی این چقدر اشتباه است. مردی به من گفت این به‌طور تاریخی تعیین شده که همه مردان حق خوردن چیزی که زنان می‌پزند را دارند. اینطور نیست چراکه این نوعی سرنوشت مجزاست. این فرهنگی و تاریخی است، و اگر فرهنگی و تاریخی است، می‌تواند تغییر کند. و اگر می‌تواند تغییر کند، گذاشتن امکان تغییر روی میز غیراخلاقی نیست.

این تنها یک مثال است، و مثال‌های بسیار دیگری درباره احترام است. اصرار می‌کنم که یک چیز برای احترام وجود دارد؛ بقیه چیزها برای نگه‌داشتن و بهبود برخی چیزهاست که ربطی به دیدگاه آموزگار ندارد. ترجیح می‌دهم بسیار شفاف باشم و وظیفه به‌چالش کشیدنم را تقبل کنم، البته می‌دانم که وظیفه به‌چالش کشیدن آن فرهنگ و آن مردم را دارم. همچنین می‌دانم که زمانی برای آغاز این کار وجود دارد. نمی‌توانم همان روزی که می‌رسم شروع کنم. نمی‌توانم این کار را کنم. اکنون مسأله استراتژیک نیست، تاکتیکی است. از نظر استراتژیک علیه آن هستم. من حامی مبارزه

زنان هستیم. از نظر تاکتیکی می‌توانم شش ماه درباره آن ساکت بمانم، اما در اولین فرصت مناسب، موضوع را روی میز قرار می‌دهم، حتی اگر منجر به ناراحتی ما شود.

**مایلز** پائولو مایلم به جایی برگردم که از آن آغاز کردیم. اکنون من تماماً در خدمت کسانی از ما هستم که درباره موضع مان صادق هستند، کسانی که می‌گویند ما علیه سیستم هستیم. می‌خواهیم سیستم را تغییر دهیم. در خدمت کسانی از ما که درباره این مشکل با یکدیگر بسیار رادیکال هستند. هیچ احترامی برای افراد یا نهادهایی قائل نیستم که با ادعای بی‌طرفی ما را نقد می‌کنند. آن‌ها براساس بزرگ کردن جایگاه‌شان قدرت دارند، بعد برچسب بی‌طرفی به آن می‌زنند.

**پائولو** به یاد می‌آورم که چطور آمیلکار کابرال<sup>۱</sup>، رهبر بزرگ افریقایی، با این برخورد کرد. در نامه‌هایی به گینه بیسائو<sup>۲</sup>، کمی درباره این بحث کرده‌ام که چطور آمیلکار با این برخورد کرد. در طول جنگ در بوت، او همواره سمینارهایی را رهبری می‌کرد. او برخی از افراد مقابلش را با خود به بوت می‌برد. در سایه درختان، بحث می‌کرد، جنگ را ارزیابی می‌کرد، اما همواره موضوعاتی درباره علم، فرهنگ، و تعلیم‌دادن را برای بحث با مردم می‌برد. در یکی از سمینارها، یکی از موضوعاتی که مطرح کرد قدرت طلسم بود. او گفت: «یکی از شما به من گفت که به خاطر طلسمش نجات یافته است. مایلم به شما بگویم که اگر چگونگی نجات خودمان را بیاموزیم، خودمان را از گلوله‌های پرتغالی‌ها نجات می‌دهیم. مطمئناً پسران پسران تان زمانی خواهند گفت که پدران و والدین ما به زیبایی جنگیدند، اما ایده‌های عجیبی داشتند.» او برای فرهنگش احترام قائل بود اما علیه چیزی مبارزه می‌کرد که آن را ضعف

<sup>۱</sup> Amilcar Cabral

<sup>۲</sup> فریره، پائولو (۱۳۹۴) پداگوژی در جریان پیشرفت، ترجمه احمد بیرشک، تهران: رهایی



فرهنگ می‌خواند. او در تأملاتش درباب فرهنگ گفت، که هر فرهنگی چیزهای منفی و مثبتی دارد، و کاری که باید انجام دهیم این است که مثبت‌ها را بهبود بخشیم و بر منفی‌ها غلبه کنیم. باور به قدرت طلسم یکی از ضعف‌های فرهنگ بود. کاملاً اشتباه بود اگر او می‌گفت کسانی که به طلسم باور دارند دو روز به زندان انداخته شوند. این اشتباه خواهد بود، اما بنظر نگفتن آنچه که او گفت هم اشتباه است.

**مایلز** او باید راهی برای انجام آن پیدا می‌کرد.

**پائولو** بله.

**مایلز** ما باید راه‌هایی برای رسیدگی به «ضعف‌های فرهنگ» خودمان پیدا کنیم. یکی از مشکلات واقعی در جنوب در روزهای نخست هایلندر تفکیک و تبعیض قانونی و سنتی علیه مردم رنگین‌پوست بود. یکی از اصول ما این است که به برابری اجتماعی برای همه مردم باور داریم و هیچ تبعیضی به هیچ دلیلی - دینی، نژادی، جنسیتی، یا هر چیز دیگر - نباید وجود داشته باشد. آداب و رسوم اجتماعی تبعیض داشتند. اکنون چطور با آن آداب و رسوم اجتماعی برخورد کردیم؟ گمان می‌کنم، شیوه‌ای که توسط اکثر افرادی که روی آن کار می‌کردند استفاده می‌شد این بود که درباره آن صحبت می‌کردند و برایش دعا می‌کردند و منتظر تغییر جادویی بودند. برخی دیگر با تفکیک بواسطه داشتن برنامه‌های تفکیک‌شده مواجه می‌شدند، و به سیاهان اینجا آموزش می‌دادند و به سفیدان در جایی دیگر، همانطور که به‌طور سنتی انجام می‌شد. ما انتخاب کردیم که مستقیماً با آن مواجه شویم، با علم به اینکه بحث و تحلیل اذهان آن‌ها را تغییر نخواهد داد.

تصمیم گرفتیم کارگاه‌های ادغام‌شده‌ای برگزار کنیم و چیزی درباره آن نگوییم. دریافتیم که اگر درباره آن صحبت نکنید، اگر مردم را مجبور نکنید که اقرار کنند

اشتباه می‌کردند - وقتی با مردم بحث و مناظره می‌کردید این کاری بود که انجام می‌دادید - می‌توانید این کار را انجام دهید. مردم کاملاً درک نمی‌کردند چه چیزی در حال رخ دادن است. فقط ناگهان متوجه می‌شدند که آن‌ها باهم غذا می‌خورند و در اتاق‌های مشابهی می‌خوابند، و از آنجایی که کاری را انجام می‌دادند که از آن‌ها انتظار می‌رفت در جامعه، در وضع موجود انجام دهند، نمی‌دانستند چطور به وضع موجود ما واکنش منفی نشان دهند. ما وضع موجود دیگری در هایلندر داشتیم، پس تازمانی که درباره آن صحبت نکردیم، مسأله بسیار بسیار کوچکی بود. بعدها، شرکت‌کنندگان شروع به صحبت درباره آن از دیدگاهی دیگر کردند، از نقطه نظر تجربه. آن‌ها چیز جدیدی را تجربه کرده بودند، پس آن‌ها چیز مثبتی برای تحمیل داشتند. وقتی شروع به صحبت درباره آن کردیم، نمی‌گفتیم: «اکنون، ببینید که تغییر کرده‌اید. ما درست می‌گفتیم و شما در اشتباه بودید.» گفتیم: «اکنون شما تجربه‌ای در اینجا داشته‌اید. وقتی برمی‌گردید با افرادی در اتحادیه‌هایتان برخورد می‌کنید که این تجربه را نداشته‌اند، و آن‌ها خواهند دانست که شما در مدرسه‌ای ادغام شده بوده‌اید. چطور این را برایشان توضیح خواهید داد؟» پس آن‌ها شروع کردند، هرگز درباره اینکه چطور تغییر کرده‌اند یا چطور با این مشکل مواجه شده‌اند صحبتی نشد، اما درباره این صحبت شد که چطور می‌توانند آن را برای افراد دیگر توضیح دهند. صرفاً از مرحله بحث پریدیم. البته، این همواره در درون پیش می‌رفت، اما نمی‌خواستیم آن را در قالب بحث و مناظره قرار دهیم.

اکنون در حال نقض آداب و رسوم بودیم. چیزی را انجام می‌دادیم؛ وقت‌مان را تلف نمی‌کردیم. ما رودرروی آن از ابتدا انجامش دادیم. گاهی باید با آن مشکلات روبرو شوی و گاهی هم نه. گاهی می‌توانی آن را به تأخیر بیندازی، گاهی نه. فکر

می‌کنم همواره باید از پیش‌رفتن علیه سنت‌های مردم آگاه باشی. باید واقعاً جدی درباره آن فکر کنی.

**پائولو** دقیقاً. حتی به منظور تغییر برخی سنت‌ها، باید از آنجا آغاز کنی. انجام‌ندادن آن ناممکن است.

**شخص سوم** وقتی درباره نگاه به سنت‌های یک فرهنگ صحبت می‌کنید، می‌گویید بخشی از مسئولیت من ارزیابی فرهنگ است، برای نقد، پذیرش و فهم آن، فقط به منظور نقدش. سپس بخشی از مسئولیت‌م گرفتن هر چیزی است که احساس می‌کنم ناعادلانه و غیرمنصفانه است و تلاش برای انجام کاری درباره آن. درست نیست؟

**پائولو** بله هست.

**مایلز** وقتی مردم مرا به دلیل نداشتن هیچ احترامی برای ساختارها و نهادهای موجود نقد می‌کنند، اعتراض می‌کنم. می‌گویم که به نهادها و ساختارها و سنت‌ها همه احترامی که سزاوارش هستند را می‌گذارم. معمولاً شاید کم باشد، اما چیزهایی وجود دارد که به آن احترام می‌گذارم. آن‌ها باید احترام را کسب کنند. بواسطه خدمت به مردم احترام کسب کنند. آن‌ها آن را صرفاً بواسطه قدمت یا قانون یا سنت کسب نمی‌کنند.

ما در این کشور روی کاغذ و در زندگی مردم سنت‌های خوبی درباره آزادی فردی داریم، چیزی که ارزش زیادی برای آن قائلم. قبلاً می‌گفتم فقط دو چیز است که افرادی که به هایلندر می‌آیند باید به عنوان شرایط آمدن بپذیرند، و آن نبود تبعیض و آزادی بیان کامل است. اکنون آزادی بیان در این کشور، اگر بخواهید آن را ساده کنید، برایم ارزشی است که باید حفظ شود و توسعه یابد. این سنتی است که بیش از

اکثر کشورها توسعه‌اش داده‌ایم، و برایش ارزش قائلم. مایلم بینم که دیگر کشورها هم این را دارند. برای مثالی دیگر، در سنت‌های بومیان امریکایی، این را داریم که مفهوم فراگیر جامعه یکی هست، جهان یکی هست. مردم و درختان و سنگ‌ها و تاریخ همه ادغام شده‌اند. در چشم‌انداز بومیان امریکایی، همه آن‌ها به هم مرتبط هستند. این چشم‌انداز را دارند اما تاریخ را می‌شناسند. این مفهوم جامعه قدیمی‌ترین سنتی است که واقعاً در قالب تاریخ داریم. گسترده نیست، اما نمی‌توانید بگویید که سنتی غیر امریکایی است. این امریکایی‌ترین نوع سنت است.

نمی‌گویم که همه‌چیز در فرهنگ مردم بد است. صرفاً می‌گویم که شما باید چیزهای خوب را بگیری و انتخاب و حفظ کنی. اکنون احترام بسیار کمی برای سیستم انتخابات در امریکا قائلم. در ایام قدیم می‌توانستم برایش احترام قائل باشم، وقتی کشور کوچک بود و جمعیت کمی داشتیم. سیستمی که در ایالات متحده داریم زمانی تنظیم شده که کل جمعیت به اندازه جمعیت تنسی بود. ما در راه تلاش برای اینکه آن را برای انواع مختلف مشکلات کارآمد سازیم کشیدیمش و در کشش و انطباقش، بخش زیادی از معنایش را از دست دادیم. ما هنوز صورت را داریم اما معنا را نه. چیزهای زیادی هستند که باید انتقادی به آن‌ها نگاه کنیم که ممکن است زمانی کارآمد بوده باشند و دیگر نیستند. فکر می‌کنم در هر چیزی خوبی‌هایی است. در هر چیزی بدی‌هایی است. اما در برخی چیزها خوبی‌های بسیار کمی است و می‌دانید که برای مقاصد عمل بی‌مصرف هستند. آن‌هایی نجات‌بخش هستند که در آنان خوبی‌های بسیاری وجود دارد، اگرچه چیزهای بدی هم وجود دارد، که با آن می‌سازیم.

**پائولو** در بحث‌مان این تصور را دارم که دور نقطه‌ای مرکزی می‌چرخیم. از آغاز مکالمات‌مان، پنج روز پیش، بارها گفته‌ایم که آموزگار حق ندارد تنها از این‌رو

که باید به فرهنگ احترام بگذارد ساکت باشد. اگر او حق تحمیل صدایش بر افراد را ندارد، حق ساکت بودن هم ندارد. این دقیقاً به وظیفه مداخله ربط دارد، که آموزگار بدون ترس باید آن را به عهده گیرد. هیچ دلیلی برای یک آموزگار وجود ندارد که از آن شرمگین باشد.

### «من از پدربودن چیزهای زیادی آموختم»

**پائولو** به یاد می‌آورم که از پدربودن چیزهای زیادی آموختم.

**مایلز** من هم همینطور.

**پائولو** و همچنین چیزهای زیادی از تماشای اینکه چطور السا یک مادر بود آموختم. به یاد می‌آورم در خانه، السا و من هرگز نه نمی‌گفتیم مگر با توضیح دلیل چرایی آن. هرگز. اگر می‌گفتم نه، باید دلیلی می‌داشتم. ببین، نمی‌خواهم این تصور را به تو بدهم که یک عقل‌گرا هستم. نه، این درست نیست، چراکه شدیداً احساسی هستم، پر از احساسات بدون هیچ ترسی از ابراز آنان. آنچه می‌خواهم بگویم این است که پشت نه و آری بحث و اختلاف‌نظری وجود دارد، و در هر نوع بحث و اختلاف‌نظری چیزهای زیادی وجود دارد که گفته شود. صرفاً به این دلیل نمی‌گویم نه که دوست دارم؛ می‌گویم نه چراکه دلایلی برای نه گفتن دارم. چرا به کودکان تعلیم ندهیم که به دنبال دلایل و واقعیت‌ها برای رخدادها باشند، چراکه همواره دلایلی وجود دارد. باید هربار توضیح دهم که چرا این ممکن نبوده است.

دوماً، هربار که برای کودکان ممکن بود، بدون به خطر انداختن زندگی‌شان، بواسطه عمل بیاموزند، ترجیح دادم این کار را بکنند. در پدر یا مادر بودن، بسیار جالب است که السا و من همواره در فرایند تأمل همراه فرزندانمان درگیر بودیم. امیدوارم هرگز از تعلیم دادن ما خسته نشده باشند. ما همواره در حال تعلیم به آن‌ها بودیم. از این‌رو،

هرگز نه نگفتم و ساکت نماندم. به یاد می‌آورم که یکبار صبرم را از دست دادم؛ نمی‌توانم به یاد آورم که کجا بودم. مرتکب بی‌عدالتی بزرگی نسبت به کریستینا<sup>۱</sup> شدم، و او بلافاصله بسیار ناراحت شد. به رخت‌خواب رفت، و من به دنبال او رفتم. او را بوسیدم و گفتم: «اینجا آمده‌ام تا از تو بخواهم مرا ببخشی. من اشتباه کردم.» و او با لب‌ها و چشمانش خندید و مرا بوسید، و به‌خوبی خوابید. امیدوارم به خاطر آن، امروز نیاز به روان‌درمانگر نداشته باشد. شاید من از این هزینه اجتناب کردم.

**مایلز** اینکه چقدر می‌توانی بیاموزی فوق‌العاده است. می‌توانم مثال‌های بسیاری ارائه کنم، اما یکی از مثال‌های یادگیری هنوز همراه من است، و هنوز از آن استفاده می‌کنم. فرزندان ما در کوه‌ها رشد کردند، جایی که مردم گاه‌آفرزندان‌شان را مورد ضرب و شتم و تازیانه قرار می‌دادند. این آزار جسمی خوانده می‌شد، و مطمئناً ما هیچ اعتقادی به آزار جسمی نداشتیم. اعتقادی به ضرب و شتم کودکان نداشتیم، و نسبت به آنان مهربان بودیم، عاشق آنان بودیم. یکبار تورستن کاری انجام داد که آن را تأیید نمی‌کردم، و با او صحبت کردم و به او گفتم که چقدر مرا آزرده است، چقدر ناراحت بودم. تورستن شروع به گریه کرد و گفت: «چرا با من اینقدر بد رفتار می‌کنی؟ چرا مانند والدین دیگر رفتار نمی‌کنی و مرا نمی‌زنی، من با آن کنار می‌آیم. زیاد بد نخواهد بود و درد نخواهد داشت.» ناگهان، متوجه شدم که او ترجیح می‌دهد کتک بخورد و با آن کنار می‌آید تا اینکه من ناراحت باشم. ناراحت بودن من بیش از کتک‌زدنش به او صدمه می‌زد. این واقعاً شیوه تفکر من دربارهٔ خشونت را دگرگون کرد. اینجا متوجه شدم درحالی‌که تلاش می‌کردم خشن نباشم فرد خشنی بوده‌ام. وقتی دربارهٔ والدین کوهی می‌خوانم که بچه‌هایشان را می‌زدند و اینکه چقدر خشن هستند، این همواره در

---

<sup>1</sup> Christina

پس ذهنم است. آنچه آن‌ها نمی‌گویند این است که اگر چه پدر از زمانی که از معدن بازگشته هنوز صورتش را نشسته، اما کودک به دامان او می‌خزد. او پدر را در آغوش می‌کشد و می‌بوسد چرا که می‌داند آنجا عشقی وجود دارد. آن‌ها همان اشتباهی را می‌کنند که من کردم. این به کلی شیوه نگرش به چیزها را تغییر داد، چرا که خشونت می‌تواند چیزی غیر از جسمی باشد. آن درسی واقعی بود که تورتنس به من آموخت. درسی واقعی.

### شخص سوم آیا پس از آن او کتک خورد؟

**مایلز** با جدیت می‌گویم که چیزهای زیادی درباره چگونگی مواجهه با مشکلات می‌آموزی. پس از اینکه زلفیا درگذشت، تورتنس و کریس<sup>۱</sup> کمی تجاهال کردند. روزی نزد من آمدند و گفتند: «می‌دانی، داشتن پدری مانند تو فوق‌العاده است، همه چیزهایی که در هایلندر انجام می‌دهی، چیزهایی که به آن‌ها باور داری، افرادی که درباره چیزها بحث می‌کنند و رأی می‌دهند، پر از معانی هستند. می‌گویی به زندگی سیاهان و سفیدان در کنار یکدیگر اعتقاد داری، پس کاری را انجام می‌دهی که به آن باور داری.» آن‌ها این را به من گفتند که به خاطر داشتن پدری مانند من بسیار خوش شانس هستند، و من می‌گفتم بسیار خوب، بعدش چه چیزی می‌آید، بعدش چه چیزی می‌آید؟ آن‌ها گفتند، «فکر می‌کنیم درباره هر چیزی که انجام می‌دهیم باید رأی دهیم.» دو به یک بودیم، و گفتم، «بسیار خوب، خوشحال می‌شوم اگر بتوانیم این کار را انجام دهیم. چه چیز در ذهن دارید؟» «ما درباره داشتن تعطیلات صحبت کردیم، و شما گفتید ما نمی‌توانیم تعطیلات داشته باشیم. ما باید برای آن رأی گیری کنیم.» گفتم: «شما می‌توانید برای تعطیلات رأی گیری کنید و تصمیم به انجام آن بگیرید، و سپس

<sup>1</sup> Charis

می‌توانید به من کمک کنید تا برای انجام آن پول دریاورم، و به من کمک کنید که زمان‌بندی‌ام را مرتب کنم تا زمان برای آن داشته باشم، و ما به تعطیلات خواهیم رفت. اما شما باید برخی از مسئولیت‌های انجام این تصمیم را به اشتراک بگذارید. بدون انجام این کار می‌توانید برای خودتان تصمیم بگیرید، اما برای دیگران نه. نمی‌توانید دربارهٔ چیزی که دیگران باید انجام دهند تصمیم بگیرید.»

من مجبورم بودم با مشکل تصمیم‌گیری برای دیگران به شیوه‌ای بسیار مهم با این بچه‌ها مواجه شوم. در قالب ساخت دموکراسی و اجازهٔ تصمیم‌گیری به مردم تا کجا و چطور پیش می‌روید؟ کودکانم به شیوه‌های بسیاری به من تعلیم دادند. برخی از آن راه‌ها انجام شد.

**پائولو** بله. فکر می‌کنم شاید درس اصلی‌ای که در حین کار با پسران و دخترانم گرفتم این بود که فهم نیاز به محدودیت‌ها از ابتدا چقدر برای پیشرفت‌شان، برای ما، السا و خودم، مهم بود. بدون محدودیت‌ها، برای آزادی ناممکن است که آزادی شود و همچنین برای اقتدار ناممکن است که وظیفه‌اش را انجام دهد، که دقیقاً ساخت محدودیت‌هاست.

اما دوباره به پرسشت بازگردیم. می‌بینی مسأله‌ای که مطرح کردی چقدر در بحث‌مان مهم است، مایلز، و می‌دانم این مسأله را مطرح کردی چرا که آن را، مانند من، در امریکای لاتین تجربه کرده بودی. به این معنا که به محدودیت‌ها نیاز داریم، و در تجربهٔ نیاز به محدودیت‌ها، احترام به آزادی و نیاز به اعمال اقتدار را نیز تجربه می‌کنیم. بدون اقتدار پدر و مادر، بچه‌ها نمی‌توانند به‌خوبی رشد کنند. این مشکل دودوتا چهارتا در سیستم اعشاری نیست. من با یقین تجربه صحبت نمی‌کنم. همچنین چیزی درست است؛ بدون محدودیت‌های معلم، دانش‌آموزان نمی‌توانند بشناسند. به



این معنا که معلم باید محدودیت‌ها را اجرا کند. برای مثال، اگر دانش‌آموزان بواسطه «دموکراسی» هر زمانی که می‌خواهند به کلاس بیایند و بروند چطور تعلیم‌دادن برای معلم ممکن خواهد بود. چه می‌شود اگر معلم در روز نخست قادر نباشد بگوید: «نه»، این ناممکن است. به موقع به اینجا می‌آیید و به موقع می‌روید، مانند من.» دانش‌آموزان چه احترامی برای معلمی می‌توانند داشته باشند که هرگز به موقع نمی‌رسد و هرگز کلاس را ارائه نمی‌دهد چراکه همواره تلاش می‌کند پیمانی با دانش‌آموزان ببندد به منظور اینکه کلاس را به آن‌ها ارائه ندهد؟ معلمی که مخفیانه به دانش‌آموزان پیشنهاد می‌کند که به کلاس بعدی نیایند، هیچ حقی برای مطالبه احترام ندارد، چراکه او محدودیت اقتدارش را از دست داده است. آزادی نمی‌تواند به این نوع از اقتدار احترام بگذارد و این رابطه را نابود می‌کند. می‌بینی؟ فکر می‌کنم این بسیار مهم است. چنین چیزی مثلاً در رابطه میان قدرت در جامعه و خودمان نیز هست.

**مایلز** این سازوکار محدودیت سویه دیگری نیز دارد. محدودیت‌ها اغلب اثر معکوس دارند. مانع رشد و پیشرفت می‌شوند. اگر از آن ایده از محدودیت استفاده کنید، همچنین مجبورید به این فکر کنید که مردم چطور محدودیت‌هایی را می‌پذیرند که حتی وجود ندارند — مانند دانشگاه. معلمان آنجا جرأت نمی‌کنند نظام سرمایه‌داری را به پرسش بکشند. جرأت نمی‌کنند پرسش‌هایی درباره مدیریت مطرح کنند. فکر می‌کنند اگر این کار را انجام دهند شغل‌شان را از دست می‌دهند. برای اکثر آنان، این به هیچ وجه درست نیست. اکثر آنان می‌توانند بیش از چیزی که فکر می‌کنند انجام دهند. محدودیت‌هایشان آنقدر که فکر می‌کنند تنگ و بسته نیست. پس همواره به مردم پیشنهاد می‌کنم که امتحان کنند که چقدر می‌توانند آن محدودیت‌ها را عقب برانند و این کار را آهسته و پیوسته انجام دهند، نوعی پروژه آزمایشی برای دیدن اینکه

چقدر می‌توانند پیش بروند. فکر می‌کنم اغلب افراد متوجه می‌شوند که بسیار بیشتر می‌توانند در نهادهای بزرگ و بوروکراتیک و در وهلهٔ اول وابسته به گزارشات و نمرات پیش بروند. تا وقتی که همه چیز مرتب به نظر می‌رسد مدیران به کلاس نگاه نمی‌کنند. پس فکر می‌کنم آزادی عمل بسیار بیشتری در هر میدانی وجود دارد. در هایلندر، گاهی کمی بیش از حد محتاط هستیم و مرزها را به اندازهٔ کافی عقب نمی‌رانیم. می‌توانستیم پیش‌تر رویم.

اکنون برای طرفداری از اینکه مردم مرزهایشان را عقب برانند مورد انتقاد قرار گرفته‌ام چرا که گاهی افراد گرفتار می‌شوند. گاهی افراد اخراج می‌شوند. گاهی افراد شغل‌شان را از دست می‌دهند چرا که مرزها را بسیار زیاد عقب می‌رانند، اما این تجربهٔ جالبی است. آن‌ها متوجه شدند که نمی‌خواستند در آن محدودیت‌هایی که هل می‌دادند بمانند. هنگامی که مردم متوجه می‌شوند می‌توانند خارج از این محدودیت‌ها زنده بمانند، بسیار خوشحال‌تر می‌شوند. آن‌ها نمی‌خواهند احساس به‌دام افتادگی کنند. پس فکر می‌کنم می‌توانیم مردم را برانگیزیم که مرزها را تا جایی که می‌توانند هل دهند، و اگر به دردر افتادند، خب؛ چندان بد نیست اگر آن چیزی است که می‌خواهند انجام دهند.

فصل ٤

عمل آموزشی



### «هر چه بیشتر مردم خودشان می شوند، دموکراسی بهتر می شود»

**پائولو** همانطور که دیروز گفتم، آموزش همواره به برنامه، محتوا، روش، اهداف و این چیزها دلالت دارد. در سطحی که دانش آموزان در فرایند سازماندهی برنامه آموزشی نقش ایفا می کنند، برای من این همواره مسأله‌ای سیاسی بوده است، نه منحصراً مسأله‌ای آموزشی. می دانم که این مسأله با توجه به مکان‌ها و زمان‌های متفاوت باید پاسخ‌های متفاوتی داشته باشد. هر چه مردم بیشتر در فرایند آموزش‌شان مشارکت کنند، هر چه بیشتر در فرایند تعریف اینکه چه محصولی برای چه چیزی و چرا تولید شود مشارکت کنند، بیشتر در پیشرفت خودشان مشارکت می کنند. هر چه بیشتر مردم خودشان شوند، دموکراسی بهتر می شود. هر چه مردم کمتر درباره آنچه می خواهند و انتظارات‌شان مورد سؤال قرار گیرند، دموکراسی کمتری داریم.

**مایلز** از پرسش‌ها بیش از هر چیز دیگری استفاده می کنم. آن‌ها پرسش را به مثابه مداخله در نظر نمی گیرند چرا که نمی فهمند دلیل مطرح کردن پرسش‌ها این است که شما چیزی می دانید. آنچه می دانید مجموعه موادی است که تلاش می کنید مردم را به فکر کردن به آن وادارید، اما به جای سخنرانی درباره آن، سؤالی می پرسید که بواسطه آن روشن می شود. به جای اینکه شما اوج بگیرید آن‌ها را در اوج قرار می دهید. فکر

می‌کنم سردرگمی بسیاری در اذهان دانشگاہیان وجود دارد دربارهٔ اینکه وقتی می‌گویی باید مداخله کنید منظورت چیست.

**پائولو** بله، بسیار خوب است که این را گفتی چراکه مداخله را دقیقاً به شیوه‌ای استفاده می‌کنم که تو استفاده کردی.

**مایلز** بله، می‌دانم، اما بهتر است تلاش کنی کمی بیشتر توضیحش دهی، چراکه دیگران دچار سوء تفاهم می‌شوند.

**شخص سوم** مایلز، در آن روزهای نخست، نقشت را چگونه دیدی؟ چطور تکنیک مداخلات را تکامل دادی؟ چه کردی؟

**مایلز** بسیار خوب، من موضعی مشابه پائولو می‌گیرم، که شما مسئولیت دارید، اگر دانش یا بینشی دارید، آن را با مردم به اشتراک بگذارید. اگر عقیده‌ای دارید، مسئولیت تا جایی که می‌توانید بر اساس آن عقیده عمل کنید، و اگر آموزش می‌دهید، در زمینه‌ای آموزشی بر اساس آن عمل کنید.

من به شیوه‌ای که آموزش می‌دیدم واکنش نشان دادم، چراکه فکر می‌کردم غیرآموزشی بود. فکر می‌کردم شیوهٔ بهتری باید باشد. همیشه نسبت به معلمانی که دانش‌شان را به رخ می‌کشیدند و فرض می‌کردند که من هیچ دانشی ندارم ابراز تنفر می‌کردم. حقیقت دربارهٔ این موضوع این است که وقتی در برزیل (تنسی) در مدرسه بودم در وضعیتی مشابه این بودم، جایی که بیشتر از معلم می‌دانستم، و می‌دانستم که بیش از معلم می‌دانم. شروع به آزمون شیوه‌هایی برای در میان گذاشتن ایده‌هایم بدون تحقیر دیگران کردم، همراه تلاش برای اینکه آن‌ها را به فکر و تحلیل تجربیات‌شان وادارم. پس چیزی را بازکشف کردم که مدت‌ها بود شناخته شده بود، که یکی از بهترین راه‌های آموزش سؤال پرسیدن است. چیز جدیدی نبود. صرفاً به‌طور گسترده

در زندگی آکادمیک عملی نشده بود. حدس می‌زنم دانشگاهیان سخنرانی‌ای درباره آن برایتان ارائه کنند، اما نمی‌توانند آن را عملی کنند. پس صرفاً فهمیدم که اگر چیزی را به‌خوبی بشناسم، سپس می‌توانم شیوه‌ای در بحث بیابم که آن سؤال را در زمان مناسب تزریق کنم، تا مردم را به فکر کردن درباره آن وادارم. اگر بخواهند آن را دنبال کنند، سپس سؤالات بیشتری می‌پرسید، که از آن وضعیت سر برمی‌آورند. می‌توانید صرفاً با پرسیدن سؤالات همه ایده‌هایتان را در میان بگذارید و همزمان به مردم کمک کنید که رشد کنند و وابستگی‌ای به شما شکل نگیرد. بنظرم این شیوه‌ای موفق‌تر برای در میان گذاشتن ایده‌هاست.

**شخص سوم** سپس این تبدیل به ایده آنان می‌شود.

**مایلز** ایده آنان می‌شود چراکه آنان کسانی هستند که به‌سوی آن ایده آمده‌اند، نه از این‌رو که من یا اقتداری دیگر آن را گفته؛ فقط حسی را می‌سازد. حس می‌سازد چراکه به فرایند و تفکری که درگیر آنند مرتبط است.

**شخص سوم** این نوعی خرابکاریست، درست است؟

**مایلز** حدس می‌زنم، اگر شما می‌گویید که خرابکاربودن این است که تلاش کنید ایده‌هایتان را در میان بگذارید، بله همین‌طور است. وقتی کسی از من چیزی می‌پرسد، هرگز در گفتن باورم درباره هر چیزی به هر کسی تردید نکردم. هیچ دلیلی نمی‌بینم پیش از اینکه آن‌ها برای شنیدنش آماده شوند و سؤالی بپرسند، چیزی به آن‌ها بگویم، پس آن‌ها برای شنیدنش آماده هستند. هیچ هدفی در تلف کردن انرژی‌تان در جهت تلاش برای تحمیل چیزی بر مردم نمی‌بینم. گفته‌ای اینجا داریم. شما هم احتمالاً گفته‌های مشابهی در فرهنگ‌تان در برزیل دارید. می‌گوییم می‌توانید یک اسب را تا آب هدایت کنید، اما نمی‌توانید او را مجبور به نوشیدن کنید.

**پائولو** بله.

**مایلز** این مشکلی است که در آکادمی با آن مواجه هستند. اسلحه‌ای روی سر اسب می‌گذارند و او را می‌زنند تا مجبور شود بینی‌اش را در آب فرو کند، و صرفاً از ادامه ضربات جلوگیری کند، تلاش خواهد کرد که بنوشد. سیستم من تشنه کردن اوست، پس او داوطلب نوشیدن خواهد شد.

**پائولو** بله.

**شخص سوم** اما، مایلز، بواسطهٔ اعمالی به این نقطه رسیدی یا همواره می‌دانستی که چطور آن پرسش‌ها را استفاده کنی؟  
**مایلز** اه، البته که کارهایی انجام شد.

**شخص سوم** بیا دربارهٔ آن کمی بیشتر صحبت کنیم.

**مایلز** ببین، وقتی چیزی همچون این می‌گویم، فکر می‌کنی می‌گویم که با ریشی سفید به دنیا آمده‌ام، وقتی به دنیا آمدم همانطور بودم که اکنون هستم.  
**شخص سوم** سردرگم‌کننده است چرا که گفتی به آزمایش کردن روی مردم اعتقادی نداری.

**مایلز** نه روی مردم بلکه همراه مردم. همراه مردم آزمایش می‌کنی نه روی آن‌ها. تفاوت بزرگی وجود دارد. آن‌ها درون آزمایش هستند. درون فرایند هستند. در چه نقطه‌ای در چیزی خوب می‌شوید؟ من شهرتی در خوب بودن در رهبری بحث دارم اما این شهرت را در سال‌های نخست مدرسه نداشتم، وقتی تلاش می‌کردیم بفهمیم چطور از دانش آکادمیک‌مان روی مردم استفاده کنیم.

برای مثال، از زمانی که من در هایلندر مدیر بودم، کارمندان همواره تمرین آشنایی با فضایی که در آن کار می‌کنند را داشتند. دو راه وجود داشت. به درخواست



دانش آموزی برای کمک پاسخ می دادیم یا در منطقه پرسه می زدیم تا بفهمیم چه چیزی در جریان است. نیاز داشتیم بدانیم چه اتفاقی در حوزه اقتصادی، جامعه‌ی، و فرهنگی جایی که کار می کردیم در حال رخ دادن بود، اما نمی آمدیم و درباره آن سخنرانی نمی کردیم یا کتابی درباره آن نمی نوشتیم. از این دانش برای داشتن بینشی استفاده می کردیم که از آن سؤالاتی می پرسیدیم و مباحث را رهبری می کردیم. پس باید آگاه باشید؛ باید موضوعتان را بشناسید. باید بیشتر از مردمی که به آن‌ها تعلیم می دهید بدانید یا اینکه چیزی برای کمک نخواهید داشت. مجبور نیستید بیشتر درباره جایی که در پیشرفت‌شان بودند بدانید. آن‌ها بیش از شما درباره آن می دانند. مجبور نیستید درباره تجارب آن‌ها بیشتر بدانید. آن‌ها اقتدار جهان تجارب خودشان هستند و نیاز دارید برای آن ارزش قائل باشید و از آن قدردانی کنید.

هایلندر نوار ویدئویی دارد از کارگاهی که در آن مایک کلارک<sup>۱</sup>، مدیر آن زمان، یک سؤال می پرسد، و آن یک سؤال آن کارگاه را حول خودش شکل می دهد و آن را کاملاً به مسیر متفاوتی می برد. خوب، آن پرسشی کوتاه بود، اما مایک سال‌ها در آن منطقه تجربه داشت، که بر اساس آن تجارب آن سؤال را پرسید. اکنون منظورم از استفاده از محتوای خودتان همین است. از شباهت‌هایتان با موضوعتان استفاده کنید، اما از آن به عنوان مبنا استفاده کنید. نخست اعتقاد این است راهی که باید با مردم برخورد کنید، باید به آنان احترام بگذارد و اجازه دهد تفکر خودشان را توسعه دهند، بدون اینکه شما تلاش کنید برایشان فکر کنید. اما چطور باید این کار انجام داد؟ باید آنقدر تمرین کنید تا بفهمید که می دانید چطور آن کار را انجام دهید، و سپس مانند هر چیز دیگری است. مانند موسیقی‌دانی که یاد گرفته است، می نشیند پشت پیانو و

---

<sup>1</sup> Mike Clark

شروع به نواختن می‌کند. تنها شروع به انجام آن می‌کنید. این طبیعی است. نیاز ندارید مقدار زیادی تفکر به آن اختصاص دهید. تنها مستقیماً می‌گویید، «بسیار خوب، اینجا چه کار می‌توانم بکنم؟» و به نوعی بیرون می‌آید، اما آن عمل است. عمل است.

**پائولو** دربارهٔ این مسأله عدم احترام به دانش، به حس مشترک مردم. هفتهٔ گذشته در رسیف بودم و سمیناری برای گروهی از آموزگاران را رهبری می‌کردم، و دقیقاً همین مسأله احترام به دانش مردم را به بحث گذاشته بودیم. معلمی قصه‌ای بسیار جالب به ما گفت. او گفت یادگیری آکادمیک، واقعیت آکادمیک بودن، بد نیست. صرفاً نوعی از آکادمیک بودن است. دانش آموزی برای پژوهشی به منطقه ماهی‌گیری رفت، و ماهی‌گیری را دید که از ماهی‌گیری بازمی‌گشت. فرد دانشگاهی پرسید، «می‌دانید رئیس جمهور کشور کیست؟» ماهی‌گیر گفت، «نه، نمی‌دانم.» «می‌دانی که فرماندار ایالت کیست؟» او گفت، «شرمنده اما نمی‌دانم.» و فرد دانشگاهی صبرش را از دست داد و گفت، «اما حداقل نام مقام محلی را می‌دانی.» ماهی‌گیر گفت، «نه همچنان نمی‌دانم، اما به‌خاطر این سؤالاتی که دربارهٔ نام افراد پرسیدی، مایلم از شما بپرسم: آیا نام این ماهی را می‌دانی؟» و فرد دانشگاهی گفت نه. «اما این یکی را می‌دانی، نه؟» او گفت نه. «اما سومی را باید بدانی،» و او گفت، «نه، همچنان نمی‌دانم.» ماهی‌گیر گفت، «می‌بینی؟ هرکس جهل خودش را دارد.»

**مایلز** قصهٔ کوهی‌ای با طرحی مشابه اما قصه‌ای متفاوت، دربارهٔ فروشنده‌ای دوره‌گرد اینجا در کوه‌ها، وجود دارد. او گم شد و نمی‌دانست به کدام راه برود. پسر کوچکی کنار راه یافت، و او گفت، «هی پسر، راه ناکسویل<sup>۱</sup> را می‌دانی؟» پسر گفت،

<sup>۱</sup> Knoxville

«نه، آقا.» و او گفت، «راه گتلنبرگ<sup>۱</sup> را می دانی؟» «نه، آقا.» بسیار خوب، او گفت، «راه سویرویل<sup>۲</sup> را می دانی؟» پسر گفت، «نه، آقا.» و او گفت، «پسر، چیز زیادی نمی دانی، می دانی؟» «نه، آقا، اما من گم نشده‌ام!»

**شخص سوم** به نظرم می رسد در مکالمات دوباره و دوباره به رابطه ظریف میان تعلیم دادن، دادن دانش، و یادگیری دانش بازمی گردید. پائولو درباره فراتر از دانش صحبت می کند که مردم به آن می رسند. اکنون شک دارم که شما هم همین کار را انجام می دهید. پائولو درباره فراتر رفتن از دانش مردم سخن می گوید، و مایلز درباره آغاز کردن با دانش مردم، پس جایی میان آنجا عملی وجود دارد که هر دوی شما انجام می دهید.

**مایلز** من فلسفه شخصی ای دارم درباره اینکه فکر می کنم جهان و زندگی چطور باید باشد. اکنون همانطور که دیروز گفتم هیچ حقی ندارم که جهان شمول نباشد، و اگر بتوانم بفهمم که این اعتبار و اصالت دارد، سپس دیگر افراد می توانند این را بفهمند. من با فرض منطقی شروع می کنم، پس اکنون پرسش اینجاست که چطور مردم را تکان می دهید و در معرض این قرار می دهید که نگاهی به این کنند. این همه هدفی ست که درک می کنم هایلندر باید داشته باشد. درون تجربه مردم می ایستی، و تجربه دقیقاً همانجا در حال رشد است، در چیزی که حلقه آموزندگان، در وضعیت کارگاهی، می خوانند. آن ها رشد می کنند چرا که از همتایان شان آموخته اند. نیاموختند که می دانند بلکه دانستند که نمی دانند. چیزهایی از پرسش هایی که مطرح کردی آموختند. آنان را به تفکر واداشتی، پس همانجا پیش از اینکه چشم برهم بزنی

<sup>1</sup> Gatlinburg

<sup>2</sup> Sevierville

تجربه‌شان در حال تغییر است. دربارهٔ تجربه‌ای که آنان با خودشان آورده بودند صحبت نمی‌کنی. دربارهٔ تجربه‌ای صحبت می‌کنی که در کارگاه به آن‌ها داده شده، و روزهای کمی که تجربه می‌تواند به‌طور فوق‌العاده‌ای گسترش یابد. اما اگر پیوند میان نقطهٔ آغاز، تجربهٔ آنان، و آنچه خودشان می‌دانند را بشکنی، اگر به جایی برسی که آنچه می‌دانند نتواند به آن‌ها برای فهم چیزی که درباره‌اش صحبت می‌کنی کمک کند، سپس آن‌ها را از دست می‌دهی. سپس به محدودیت‌های خارجی امکان‌داشتن هرگونه رابطه‌ای با یادگیری آن افراد میرسی. پس در تحلیل کردن یک گروه باید بسیار دقیق باشی تا بدانی آن‌ها برای صحبت دربارهٔ یونان باستان آماده‌اند، آیا موضوع را روشن می‌کند، یا آیا برای صحبت دربارهٔ آنچه در کاتالونیا یا برزیل در حال رخ‌دادن است یا آنچه در جماهیر شوروی اتفاق افتاد آماده‌اند. اطلاعاتی که آن چیزها را بیرون می‌کشد ممکن است یک فیلم یا مباحثه باشد، چراکه این هنوز جزئی از تجربه‌شان است. تجربهٔ آنان تنها چیزی نیست که با آن آمده‌اند. اما اگر صرفاً آنجا بماند، آغاز کردن هیچ کاربردی ندارد.

اکنون تجربهٔ من این بوده است که اگر این چیزها را درست و با دقت انجام دهی، و در هیچ گامی فراتر از مشارکت‌کنندگان نروید، می‌توانید خیلی سریع به‌سوی گسترش تجربه‌شان در زمانی بسیار کوتاه بروید. اما همیشه باید به‌یاد داشته باشید، اگر آن پیوند را بشکنید، دیگر دسترسی‌ای به تجربهٔ آنان وجود ندارد، پس دیگر آن را نمی‌فهمند، و برای آنان مفید نخواهد بود. سپس تبدیل به گوش کردن به متخصص می‌شود تا به آن‌ها بگویید چه کنند، و آن‌ها به خانه بازمی‌گردند و تلاش می‌کنند بدون فهم آن یا حتی فکر کردن به اینکه نیاز به فهمش دارند انجامش دهند. این خوب نیست.

هرگز احساس نمی‌کنم بواسطه این فرایند محدود شده‌ام. بواسطه این احساس رهایی می‌کنم. احساس می‌کنم به این شیوه می‌توانم پرسش‌هایی بسیار گسترده‌تر، عمیق‌تر، رادیکال‌تر، و انقلابی‌تر مطرح کنم، تا اینکه با آن‌ها صحبت کنم و تلاش کنم چیزها را برایشان توضیح دهم. این را به عنوان راهی برای دستیابی به چیزی بیشتر، نه کمتر، استفاده می‌کنم. احساس نمی‌کنم که بواسطه تلاش برای به اشتراک گذاشتن ایده‌هایم با آن‌ها با غلتک از رویشان رد می‌شوم. هیچ مشکل وجدانی‌ای درباره این ندارم. فکر می‌کنم این مسئولیت من است که آنچه به آن ایمان دارم را به اشتراک بگذارم، نه تنها در مباحثه بلکه در شیوه زندگی و برگزاری کارگاه‌ها و شیوه اداره هایلندر.

رزا پارکس درباره تجربه‌اش در هایلندر صحبت می‌کند، و چیزی درباره هر چیزی که واقعاً آموخته نمی‌گوید. چیزی درباره ادغام نمی‌گوید. دلیلی را می‌گوید که هایلندر برای او معنایی دارد و او را برای کنش تشجیع کرد چراکه او در هایلندر به عنوان فردی سیاه‌پوست / احترام و مردم سفیدپوستی را یافت که می‌توانست به آن‌ها اعتماد کند. پس شما صرفاً بواسطه کلمات و بحث صحبت نمی‌کنی بلکه بواسطه شیوه اجرای برنامه‌ها نیز صحبت می‌کنی. اگر به چیزی اعتقاد داری، پس باید آن را عملی کنی. مردم زمانی به هایلندر می‌آمدند که آنجا مکان‌های کمی وجود داشت، و اگر داشت، در جنوبی بود که در آن نابرابری اجتماعی پذیرفته شده بود. لازم نبود سخنرانی‌ای درباره آن ایراد کنیم. حتی مجبور نبودیم سؤالی درباره آن بپرسیم. آن را انجام دادیم. پس، همه این‌ها به هم گره خورده است، هر چیزی می‌توانید برای اشتراک ایده‌هایتان انجام دهید. اگر چیزی ندانید، چیزی تحت عنوان هماهنگ‌کننده یا تسهیل‌کننده صرف وجود ندارد. اگر هیچ چیزی نمی‌دانید، پس به دنبال چه چیزی

هستید. تنها از راه خارج شوید و اجازه دهید کسی فضا داشته باشد که چیزی می‌داند و به چیزی ایمان دارد.

**شخص سوم** آیا نمونه‌های خاصی وجود دارد به‌ویژه دربارهٔ تعادل ظریف میان بیرون کشیدن دانش مردم و فراتر رفتن از دانش آنان، چنانکه پائولو اشاره کرد، و چطور در عمل منعکس می‌شود؟ به‌طور نظری، چیزی وجود دارد که مردم می‌فهمند، اما در عمل روزانه، اغلب بسیار سخت است که واقعاً به شرایط آن رسید و چگونگی انجام آن را دقیقاً فهمید.

**مایلز** کاملاً روشن است که نمی‌توانید یک نهاد را انتقال دهید، همانطور که برایم روشن بود نمی‌توانید یک مدرسهٔ مردمی دانمارکی را بردارید و در کوه‌های تنسی شرقی بگذارید، همچنان که نمی‌توانید درخت راش دانمارکی را ببرید و بیاورید در زمین ایالات متحده قرار دهید و رشد کند. وقتی به این مرحلهٔ انتقالی می‌رسید، به کسی کمک می‌کنید از فهمی به فهمی دیگر ببرد، سپس بیشتر حساس می‌شود به اینکه چه تفاوتی است میان کمک به رشد مردم در فهم و آشکار کردن چیزی که قبلاً آنجا وجود داشت. به نقطه‌ای می‌رسید که باید بپرسید آیا این ایده واقعاً متناسب است. آیا این ایده به این فرایند رشد کمک خواهد کرد؟ این مسئله‌ای است که همواره مرا آزار داده است، دقیقاً تا کجا می‌توانید در کشیدن تجربهٔ مردم بدون پاره‌شدن نخ پیش بروید. در آموزش رادیکال، افرادی که ادعای فریره‌ای بودن را دارند در ذهنم اشتباهات زیادی مرتکب می‌شوند، پیش‌فرض‌هایی دربارهٔ تجربه و دانش مردم می‌سازند.

**پائولو** فکر می‌کنم این یکی از نکات اصلی‌ای است که آموزگاران رادیکال باید از آن آگاه باشند. وقتی کسی آموزگار است، به این معناست که این فرد درگیر

فرایند یا نوعی کنش همراه دیگرانی است که دانش آموز نام گرفته‌اند. این آموزگار می‌تواند، برای مثال، درون مدرسه کار کند و عمل سیستمی شده داشته باشد. او برنامه آموزشی خاصی برای دنبال کردن دارد، و به تعداد خاصی از دانش‌آموزان تعلیم می‌دهد. برای آموزگاری که خارج از سیستم، خارج از زیرسیستم آموزش، کار می‌کند هم همینطور است. برای مثال، آموزگاری در هایلندر لزوماً برنامه‌ای آموزشی، در معنای گسترده آن ندارد. آموزگار هایلندر لزوماً لیستی از موضوعات برای صحبت درباره آنان و توضیح برای دانش‌آموزان ندارد. با این وجود، چیزی هست که برای ناممکن است، و آن فقدان محتوایی است که درباره آن صحبت می‌کنند. آنچه باید تفاوت مرکزی باشد این است که در تجربه هایلندر، محتوا از تحلیل، از تفکر کسانی که درگیر فرایند آموزش هستند سر برمی‌آورد - به این معنا که منحصرأ از آموزگاری که انتخاب می‌کند چه چیزی برای دانش‌آموزان بهترین است نمی‌آید، بلکه مشارکت کنندگان نیز نقش دارند. مانند زمانی که ناگهان در حلقه‌ای، مانند این خانه<sup>۱</sup> بوده‌اند، کمی از تجربه‌شان فاصله می‌گیرند تا بفهمند چرا این نوع از تجربه را دارند. این بدان معناست که در این محیط نیز، آموزگار، اگرچه متفاوت از آموزگار مدرسه عمومی است، دانش را به گروهی از مردم که اینجا آمده‌اند انتقال نمی‌دهد. تا جایی که من تفکر و عمل مایلز، همراه تیمش در اینجا را می‌فهمم، می‌بینم که در تمام لحظات بنیادین تاریخ هایلندر - در دهه سی، در دهه چهل، در دهه شصت، در دهه هفتاد، در هر دوره‌ای - آموزگاران اینجا آموزگار بوده‌اند اما پذیرفته‌اند که

---

<sup>۱</sup> اتاق جلسات مرکزی در هایلندر به شکلی مدور با صندلی‌های جنبان، شومینه، و نمایی تماشایی از کوه‌های اسموکی جوی راحت برای کارگاه‌ها ارائه می‌کند.

دانش‌آموز نیز باشند. به این معنا که آن‌ها فهمیدند، اگرچه مارکس نخوانده بودند، منظور مارکس چه بود وقتی گفت که «خود آموزگار نیز باید دانش‌آموز باشد».

**مایلز** بله. برنیس رابینسون، نخستین معلم مدرسه شهروندی، می‌گوید مهم‌ترین چیزی که انجام داد این بود که نخستین باری که مردم کنار هم جمع شده بودند گفت: «اکنون، من معلم مدرسه نیستم. اینجا هستم تا همراه شما بیاموزم.» درحالی که آن را از مارکس نگرفته بود. آن را به عنوان زنی سیاه‌پوست از تجربه‌اش گرفته بود.

**پائولو** اما آنچه در تاریخ این تجربه فوق‌العاده است این است که در آموختن همراه کسانی که به اینجا می‌آیند شما نیز به آن‌ها می‌آموزید، که این باید برای آموزگاران ممکن باشد که تنها همراه دانش‌آموزان بیاموزند. هر دو در فرایندی درگیر هستند که رشد می‌کنند. آموزگاران دانشی نظام‌مند دارند که دانش‌آموزان لزوماً هنوز ندارند.... و اکنون فکر می‌کنم دارم به مسئله نزدیک می‌شوم.

**شخص سوم** روی آن تمرکز کنید.

**پائولو** بله، این شیوه کار و تفکر من است. ابتدا سعی می‌کنم حلقه‌ای بسازم تا موضوع نتواند فرار کند.

زمانی که دانش‌آموزان می‌آیند، البته، آن همراه‌شان می‌آید، درون آن‌ها، در بدن‌هایشان، در زندگی‌شان، آن‌ها امیدها، ناامیدی‌ها، انتظارات، و دانش‌شان را می‌آورند، که بواسطه زندگی کردن، مبارزه کردن، و ناامید شدن به دست آورده‌اند. بی‌شک آن‌ها خالی به اینجا نمی‌آیند. پر از چیزهای مختلف به اینجا می‌رسند. در اغلب موارد، همراه خود عقایدی درباره جهان و زندگی را می‌آورند. دانش‌شان در سطح حس مشترک را همراه خود می‌آورند، و این حق را دارند که از این سطح دانش فراتر روند. به‌طور همزمان - برای ممانعت از اینکه به عنوان شخصی که دچار



علم‌گرایی هستم فهمیده شوم، می‌خواهم بسیار شفاف باشم — سطوحی از دانش دربارهٔ واقعیاتی که آن‌ها قبلاً می‌دانستند وجود دارد، که دیگر شیوه‌های دانستن را افشاء می‌کند، که می‌تواند دانش بسیار دقیق‌تری دربارهٔ واقعیات به ما بدهد. این حقیقت است که مردم دارند، و من این را حق شناخت بهتر آنچه قبلاً می‌دانستند می‌نامم. شناخت بهتر دقیقاً به معنای فراتر رفتن از حس مشترک به منظور آغاز کشف دلیل برای واقعیات است.

اکنون می‌توانم داستان کوتاهی بگویم. یک ماه پیش در خانه با یکی از دوستانم صحبت می‌کردم، یکی از مدیران مؤسسهٔ طبقهٔ کارگر که قبلاً درباره‌اش صحبت کرده بودم. در پایان دوره‌ای دربارهٔ زندگی کارگران، مرد جوانی گفت، «وقتی به اینجا آمدم مطمئن بودم که به‌طور پیشینی چیزهای زیادی دربارهٔ این موضوعات می‌دانستم، اما آنقدر که اکنون دربارهٔ دلایل آن‌ها روشن هستم، قبلاً نبودم.» منظور این کارگر جوان دقیقاً پرسش مرکزی‌ای بود که تو پرسیدی. به این معنا که چگونه از جایی که مردم هستند آغاز کنیم، تا همراه آن‌ها از این سطوح دانش فراتر رویم بدون انتقال صرف دانش. مسألهٔ آمدن به کلاس و ایراد سخنرانیِ تحلیلیِ زیبا نیست، برای مثال، دربارهٔ اقتدار سیاسی کشور، بلکه مسألهٔ چگونگی دستیابی به مزایای خواندن واقعیت است، کاری که مردم انجام می‌دهند، به‌منظور ممکن ساختن این برای دانش‌آموزان که خوانشی متفاوت و بسیار عمیق‌تر از واقعیت داشته باشند.

مسألهٔ تحمیل خواندن بر دانش‌آموزان نیست، هیچ اهمیتی ندارد که دانشجویان دانشگاه هستند، بلکه چگونگی توأمان کردن منتقدانه، دیالکتیکی، خواندن متون در ارتباط با زمینه‌ها، و فهم زمینه‌ها است که بواسطهٔ خواندن متون می‌تواند مورد کمک قرار گیرد. همچنین این نیز مسأله است، چطور این پیمودن همراه مردم را از فهمی

کم‌ویش ساده‌ لوحانه از واقعیت آغاز کنیم. آغاز از تجارب مردم، و نه از فهم ما از جهان، به این معنا نیست که از مردم نمی‌خواهیم که همراه ما برای فراتر رفتن پس از آن بایند. این جنبش برای من یکی از نقش‌های مهم آموزگاری موقی است، و این همیشه چندان ساده نیست.

فکر می‌کنم از طریق تحلیل انتقادی عمل‌مان، باید در خودمان برخی کیفیات، برخی فضیلت‌ها به عنوان آموزگار را بیافرینیم. یکی از آن‌ها، برای مثال، کیفیت بیشتر و بیشتر گشوده‌شدن برای حس کردن احساسات دیگران، برای آنقدر حساس شدن است که بتوانیم حدس بزنیم گروه یا یک فرد در آن لحظه چه فکری می‌کند. این چیزها نمی‌تواند به عنوان محتوا تعلیم داده شود. این چیزها باید از طریق مثال‌های معلم خوب آموخته شود.

**مایلز** این یک مسأله است، چطور می‌توانیم مجموعه‌ای از دانش و فهم داشته باشیم و در مقابل وسوسهٔ سوءتعبیر منافع مردم مقاومت کنیم چراکه به دنبال فرصتی برای خالی کردن بار بزرگ طلایی هستیم که ذخیره کرده‌ایم.

**پائولو** انجام‌دادن این کار یکی دیگر از فضیلت‌هاست.

**مایلز** اکنون از مشاهدهٔ کنش مردم به‌نظم می‌رسد، زبان غیرشفاهی، از این‌رو که شفاهی فکر می‌کنیم و تنها به دنبال واکنش‌های شفاهی هستیم و هیچ چیز دیگر را نمی‌خوانیم، گاهی ما را کور می‌کند.

**پائولو** بدن‌ها.

**مایلز** نمی‌خواهیم آن را ببینیم چراکه تشویق‌مان نمی‌کند که قبول کنیم آن‌ها همراه ما هستند. اکنون آن مشکل واقعی‌ای است که باید با آن بجنگیم. دیده‌ام که دو نقش داریم، یکی به‌عنوان چیزی که ممکن است آموزگاری در ارتباط با شرایط

بخوانیدش و دیگری به عنوان فردی که تجارب ذهنی‌ای دارد که مایلیم با مردم به اشتراک بگذارم، دانشی که به طریقی به دست آورده‌ام. من این دو چیز را جدا از یکدیگر نگه می‌دارم، اما در شور و شوقم، گاهی این دو را ترکیب می‌کنم.

یکی از چیزهایی که دریافتم این است که اگر هرکسی از گروهی از مردم با مسائل مشابه سؤالی بپرسد، سپس شانس خوبی وجود دارد برای این که آن سؤال اندیشه‌همتایان را بازتاب دهد. حتی اگر این اتفاق نیافتد، همه در آن حلقه گوش می‌کنند تا به آن سؤال پاسخ دهند، چرا که یکی از همتایان‌شان آن را پرسیده است. آن‌ها می‌توانند با پرسش‌گر شناسایی شوند. این *نشانه‌ای* است از اینکه علاقه‌ای آنجا وجود دارد. از سؤالات دریافتم که وقتی مردم در مباحثه‌ای واقعاً آنچه که از وضعیتی درک کرده‌اند را می‌گویند، من در امان هستم. پس می‌دانم که کجا هستم. اما همیشه درجه‌بندی وجود دارد، از یقین به حدس، و سوسه‌ حدس‌زدن به نفع ذهنیت و تجربه‌تان به جای تجربه‌ آنان. چطور با آن مواجه می‌شوی؟

**پائولو** بله. برای چنین نگرشی در برخورد با ابژه دانش و برخورد با دانش‌آموزان به مثابه سوژه‌های شناختی مانع دیگری وجود دارد، که بازگردانی ایدئولوژی مسلط توسط دانش‌آموزان است بدون توجه به اینکه کارگر هستند یا دانشجویان دانشگاه. به این معنا که آن‌ها کاملاً متقاعد شده‌اند که معلم باید یک کلاس به آن‌ها ارائه بدهد. **مایلز** آن‌ها پاسخ‌ها را دارند.

**پائولو** می‌بینی؟ آن‌ها صرفاً برای دریافت پاسخ‌های سؤالاتی می‌آیند که قبلاً پرسیده‌اند. همانطور که گفتی، این یک مانع است - چگونگی مواجهه با گروهی از دانش‌آموزان، که در درک اینکه شما علاقه‌مند به دانستن چیزی هستید که آن‌ها می‌دانند، فکر می‌کنند که شما لایق نیستید. روشن است که دانش‌آموزان...

**مایلز** ... شما را به عنوان شخصیتی مقتدر می‌بیند.

**پائولو** بله. آنان از شما انتظار دارند در ابتدا کلاسی به سبک قدیمی ارائه بدهید، و شما می‌گویید نه، مایلم پیش از هر چیز کمی بیشتر دربارهٔ محتوایی که باید این ترم مطالعه کنیم صحبت کنم. و سپس یکی از دانش‌آموزان می‌تواند به خودش بگوید، این استاد لایقی نیست، مخصوصاً زمانی که استاد فردی جوان باشد. چندین دانشجوی فارغ‌التحصیل در سائوپائولو به من گفتند که چگونه مجبور شده بودند بلافاصله شروع کنند به دادن لیستی از کتاب‌ها و خیلی زیاد صحبت کنند، چرا که دانش‌آموزان احساس ناامنی می‌کردند. فکر می‌کنم در چنین موردی، معلمی که وضعیت را می‌فهمد، به‌منظور به چالش کشیدن دانش‌آموزان، و کمی تغییر دادن آن‌ها باید ۵۰ درصد معلمی سنتی و ۵۰ درصد معلمی دموکراتیک باشد.

با توجه به گروه‌های مردمی، فکر می‌کنم اگر آن‌ها تجربهٔ زیادی در سیستم مدرسه نداشته باشند، وضعیت کمی متفاوت است. البته آن‌ها می‌توانند وحشت‌زده شوند چرا که فکر می‌کنند آموزگار به اصطلاح روشنفکر است و خودشان را روشنفکر نمی‌دانند. نمی‌توانند آن را بفهمند. فکر می‌کنند فرهنگ ندارند چرا که فرد فرهنگی باید ابتدا به دانشگاه رفته باشد. سپس لازم است نظمی که دربارهٔ آن صحبت کردی را تمرین کنیم، نظم کنترل سلیقهٔ روشنفکری ثانویه که ما روشنفکران همیشه داریم، که دربارهٔ چیزی صحبت می‌کنیم که فکر می‌کنیم می‌دانیم. در کار با آمیلکار کابرال چیز بسیار جالبی وجود دارد که گاهی بسیار روشن نشان داده می‌شود، و آن دیالکتیک میان صبر و بی‌صبری است. بر اساس آمیلکار کابرال همواره می‌گویم که، در واقع، باید «بی‌صبرانه صبور» کار کنیم. لحظه‌ای وجود دارد که می‌توانیم کمی پیش‌تر برویم و چیزی بگوییم، و لحظه‌ای وجود دارد که باید بیشتر به مردم گوش کنیم.

**مایلز** بله. گاهی در قالب یک پیکره به آن فکر می‌کنم. شما برای کشیدن ذهن و فهم مردم تلاش می‌کنی، اما اگر خیلی سریع حرکت کنی ارتباط را می‌شکنی. شما می‌روید و آن‌ها را ترک می‌کنید، پس آنان در اندیشه‌شان کشیده نمی‌شوند. در آموزش عمومی، تجربه‌ام این است که مردم کارگر و فقیر همه با انتظاری می‌آیند. از زمانی که به آن‌ها گفته می‌شود می‌توانند چیزی بیاموزند، و آنچه می‌آموزند پاسخ مشکلات‌شان است، آن‌ها انتظار متخصصی همراه پاسخ‌ها را دارند. حتی اگر مدت زیادی در مدرسه نبوده باشند، توسط جامعه جامعه‌پذیر شده‌اند که به دنبال یک متخصص بگردند. بنابراین با اذعان به این شروع می‌کنم که این دلیل آمدن‌شان است. سپس می‌گویم، شما می‌دانید که مشکلات زیادی دارید. و از آن صرفاً به‌عنوان مکان پرش استفاده می‌کنم، برای صحبت، برای خواستن از آن‌ها که دربارهٔ تجارب‌شان صحبت کنند. بیایید ببینیم چه چیزی در تجربهٔ شما هست و در تجربهٔ متخصصان نیست. صحنه را برای انجام چیزی تنظیم می‌کنید که با آن ناراحت هستند. می‌دانید که با آن ناراحت هستند، و باید از طریق آن کار بواسطهٔ کمی اعتماد بیشتر به خودشان و به همتایان‌شان آن‌ها را راحت کنید. آن‌ها می‌شنوند که مریم مقدس<sup>۱</sup> چیزی گفته و سوزی<sup>۲</sup> گفته بسیار خوب، اگر به مریم مقدس گوش کنند، احتمالاً به من گوش خواهند کرد. این فرایند آهسته‌ای است، اما زمانی که مردم با آن راحت شوند، سپس شروع می‌کنند به دیدن اینکه شما نمی‌خواهید نقش یک متخصص را بازی کنید، مگر در این معنا که شما در چگونگی آموختن آنان متخصص هستید، نه در اینکه چه چیزی بیاموزند. این فرایندی آهسته و خسته‌کننده است اما به‌نظر می‌رسد کار کند.

<sup>1</sup> Mary

<sup>2</sup> Susie

اکنون اعتراف می‌کنم گاهی در شرایطی مجبور بودم آنچه گفتمی را انجام دهم، پائولو، انجام بخشی از قدیم و بخشی از جدید. به یاد می‌آورم که زمانی در تنسی، تلاش می‌کردم به گروهی از کشاورزان کمک کنم تا در قالب یک تعاونی سازمان یابند، و آن‌ها اعلام کردند که می‌خواهند در مدرسه شهرستان صحبت کنم. بسیار خوب، می‌دانستم انتظار آنان این بود که به عنوان یک متخصص صحبت کنم. می‌دانستم اگر اینطور صحبت نکنم، و بگویم «بیایید درباره آن بحث کنیم»، آن‌ها می‌گفتند که او چیزی نمی‌داند. پس گفتم، آنچه باید انجام دهم سخنرانی است چرا که نمی‌خواهم علاقه‌ای که کسب کرده‌اند را از دست دهم و نمی‌توانم بلافاصله آنان را از دست دهم. پس سخنرانی‌ای کردم، بهترین سخنرانی‌ای که می‌توانستم. پس از اینکه تمام شد، درحالی که هنوز آنجا بودیم، گفتم بیایید درباره این سخنرانی بحث کنیم. درباره آنچه گفتم بحث کنیم. اکنون، تنها یک قدم حذف شده بود، اما آنقدر به انتظارشان نزدیک بودم که می‌توانستم آن‌ها را دریابم. پس مباحثه بدون حل بسیاری از مشکلاتی پایان یافت که مطرح کرده بودم. آن‌ها آنچه گفته بودم را تحلیل می‌کردند. نمی‌توانستم آن‌ها را مجبور کنم درباره تجربیات خودشان صحبت کنند چرا که آن‌ها هنوز به دنبال متخصصان بودند. پیش از اینکه آنجا را ترک کنم گفتم، اکنون خوشحال می‌شوم اگر بتوانیم درباره تجارب شما صحبت کنیم. درباره تجارب من صحبت کردیم، اکنون بیایید درباره تجارب شما صحبت کنیم. می‌توانیم هفته آینده بازگردیم؟ و شما سخنران خواهید بود. به این شیوه قادر بودم کار را با آنان آغاز کنم. هرگز مجبور نبودم سخنرانی دیگری انجام دهم. مجبور بودی آنطور آگاهی ایجاد کنی.

### «هایلندر بافتنی‌ای رنگارنگ است»

**شخص سوم** مایلز، مثال‌های بیشتری می‌خواهم از آنچه پائولو در قالب عمل همراه آموزش عمومی درباره آن صحبت کرد. می‌دانم به عنوان مثال، در هایلندر در کنار مدارس کار، کلاس‌هایی داشتید درباره روش پارلمانی و چگونگی انتشار یک خبرنامه و چیزهای بسیار خاصی که می‌دانم از مطالبات سر برمی‌آورد. همراه جنبش حقوق مدنی، این متفاوت بود. مایلم درباره این صحبت کنید که چطور به آن دو مکان متفاوت رسیدید. یا شاید اصلاً مکان‌های متفاوتی نیستند. چطور تعیین کردید در کار همراه جنبش کارگری چه کنید؟ و سپس چطور متفاوت از جنبش حقوق مدنی بود، اگر بود.

**مایلز** نه، دوران کارگری نخستین تجربه‌ای بود که واقعاً در قالب برنامه‌ای ساخت یافته داشتیم. مجبور بودیم با چیزی شروع کنیم که به عنوان مشکلات‌شان درک کرده بودند. کار ما توسعه رهبری محلی برای اتحادیه‌های صنعتی جدید و کمک به کارمندان اتحادیه محلی جدید بود تا بهتر بفهمند که چطور کار کنند. آن چیزی بود که می‌خواستند. آنچه ما علاوه بر آن می‌خواستیم این بود که به آن‌ها کمک کنیم بفهمند باید با اجتماعی بزرگ‌تر کار کنند. باید با کشاورزان کار کنند، باید ائتلاف کنند، باید بخشی از جهان باشند. ما برنامه کاری خودمان را داشتیم.

به شکلی تلاش کردیم تا جای ممکن این کار را به شیوه‌ای که از ما انتظار داشتند انجام دهیم، چراکه مرتبط با حل مشکلات‌شان بود. در شیوه‌ای که هایلندر کار می‌کرد، باید کاری را انجام می‌دادیم که فکر می‌کردیم مهم بود. دو چیز مناسب وجود داشت: اول اینکه هایلندر ادغام شده بود، پس ما مجبور نبودیم درباره آن مشکل صحبت کنیم، البته کردیم. و دوم، همه تفکرمان را بر اساس این فرض قرار دادیم که

مردم آنچه انجام می‌دهند را می‌آموزند. نه آنچه دربارهٔ آن صحبت می‌کنند بلکه آنچه انجام می‌دهند. پس سخنرانی مان را دربارهٔ نابرابری اجتماعی بدون گفتن چیزی، بلکه با/انجام آن ایراد کردیم.

همچنین باور داشتیم که آن‌ها باید کارمندان خوبی برای اتحادیه‌ها باشند و بسیاری از آنان سازمان‌دهنده خواهند بود. آن‌ها باید بیاموزند که فکر کنند، تصمیم بگیرند - حيله و تکنیک یاد نگیرند، بلکه یاد بگیرند چطور فکر کنند. پس در تلاشی برای کمک به آنان برای فهم اهمیت یادگیری چگونه فکر کردن، در طول یک یا دو هفته‌ای که آنجا بودند، بدون هیچ رشتهٔ متصلی، آن‌ها را در کنترل کامل داشتیم. آن‌ها هر تصمیمی دربارهٔ هر چیزی را می‌گرفتند: کلاس‌ها، معلمان، بازدیدکنندگان، موضوعات اصلی. آن‌ها هرطور که توانستند مقاومت کردند چراکه هرگز فرصتی برای تصمیم‌گیری در «مدرسه» نداشتند، و فکر می‌کردند که آن مسئولیت ماست. به این واسطه با آن مواجه شدم که در پایان جلسه هر گروه می‌گفت که اینجا چه چیزی آموخته‌ایم، و این چیزی است که پیشنهاد می‌کنیم گروه بعدی انجام دهد. فکر می‌کنیم می‌توانیم یادگیری مان را با آنان به اشتراک بگذاریم و این چیزی است که پیشنهاد می‌کنیم آن‌ها انجام دهند. این هر جلسه انجام می‌شد. وقتی گروه جدیدی می‌آمد، می‌گفتم، این چیزی است که گروه قبلی پیشنهاد کرد شما انجام دهید. اکنون از آنجایی که شما هیچ تجربه‌ای در تصمیم‌گیری دربارهٔ این چیزها ندارید، همهٔ این‌ها برای شما جدید است. نخستین روز را بیایید با انجام چیزی شروع کنیم که افرادی مانند شما فکر می‌کردند خوب خواهد بود. پس از روز نخست، در عصر، برای یک یا دو هفته سازماندهی خواهیم شد. کمیته‌هایی ایجاد خواهیم کرد - چراکه تلاش می‌کردیم آن‌ها در اتحادیه‌ها از کمیته‌ها استفاده کنند - دربارهٔ روابط عمومی، نظم،



موضوع اصلی، سخنرانان مهمان، روابط با جامعه، و ادارهٔ یک تعاونی، چرا که تلاش می‌کردیم علاوه بر اتحادیه‌ها عنصر اقتصادی را نیز به آن‌ها بفهمانیم. پس این را روی همهٔ آن‌ها اجرا کردیم، و در کنترل کامل بودند. منظورم این است که آن کنترل را تمرین می‌کردند. برنامه در قالب آنچه به آنان گفته شده بود قابل شناسایی بود و به اندازهٔ کافی شبیه به تحصیل بود که چندان ناآشنا به نظر نمی‌رسید. شما باید ساختاری داشته باشید که شرکت‌کنندگان بتوانند با آن احساس راحتی کنند تا زمانی که چیزی برای انحراف از آن را افزون بر آن داشته باشند. اکنون آنچه واقعاً انجام می‌دهند چیزها را از جلسه‌ای به جلسهٔ دیگر چندان تغییر نمی‌دهد. برنامهٔ زمانی توسط مردمی مانند خودشان تهیه شده بود، و آن‌ها آن را معتبر می‌دانستند. همانطور که پیش می‌رفتند سازگاری‌ها و تغییرات کوچکی ایجاد می‌کردند.

کسی را داشتیم که برای تعلیم دربارهٔ هیأت کارگری می‌آمد که چیزهای زیادی برای خواندن می‌داد. دانش‌آموزان می‌گفتند: «هی، یک دقیقه صبر کن. می‌خواهیم این را با تو به بحث بگذاریم. می‌خواهیم سؤالاتی از تو پرسیم.» مهمان گفت: «همه‌چیز در این کتاب است. در آن جستجو کنید.» دانش‌آموز گفت: «ما نیازی به شما نداریم. تنها کتاب‌ها را به ما بده و برو. به شما نیازی نداریم اگر نمی‌دانید چه چیزی درون آن‌هاست. اگر مجبوریم کتاب‌ها را بخوانیم، پس تو به واشنگتن<sup>۱</sup> برگرد، و ما اینجا می‌نشینیم و آن‌ها را می‌خوانیم.» این شیوه‌ای بود که آن‌ها با سخنرانان مهمان برخورد می‌کردند. آنان از هیچ‌کس نمی‌ترسیدند، و ما از این بابت خوشحال بودیم، چرا که آنان گرفتن کنترل وضعیت را آغاز کرده بودند. همواره به ما می‌گفتند که چه کنیم.

<sup>۱</sup> Washington

در برخورد با نارضایتی‌ها، زلیفیا یکی از بهترین‌ها بود. او از درام‌های بسیاری در آموزش چگونگی رسیدگی به شکایات و حفظ منافع مردم بواسطهٔ ایفای نقش استفاده می‌کرد. آن روزهای پیش از ایفای نقش بود، پیش از اینکه نامی داشته باشد، اما چیز مشابهی بود! فرایند، شیوه‌ای که کار می‌کرد و شیوه‌ای که من کار می‌کنم یک چیز است که اشتراک داریم. ما تنها دربارهٔ اینکه چطور شکایتی را بگیریم و آن را بنویسیم صحبت نمی‌کنیم، آن را انجام می‌دهیم، همهٔ صحنه را بازی می‌کنیم. دانش‌آموزان نیاز دارند تکنیک چگونگی نوشتن یک شکایت را بدانند، اگر بتوانند بنویسند، و نیاز داشته باشند بدانند که باید استدلال‌هایی داشته باشند، اما می‌گوییم که در یک شکایت پیروز نخواهند شد. آنچه باعث پیروزی در یک شکایت می‌شود داشتن گروهی قوی از کارگران در دپارتمان‌تان است. اگر کارگران را همراه خود دارید، پس این راه حل و فصل شکایات‌تان است.

اکنون چگونه می‌خواهید کارگران را همراه خود کنید؟ شما افراد سیاه، زنان، و سالمندان را در کارخانه‌تان دارید. به این سو می‌رویم که چرا باید همه را دربرگیرید و چرا نمی‌توانید تبعیض قائل شوید. این قدرت همه را برای حل و فصل شکایت متحد می‌کند. ما حتی از استدلال‌های حل و فصل، که اغلب نوعی چیز تکنیکی هستند، به عنوان اساسی برای آموزش به مردم دربارهٔ دموکراسی استفاده می‌کنیم. در هر کاری که انجام دادیم، آن عناصر بیرون آمدند. در کلاسی دربارهٔ مشکلات اتحادیه، دانش‌آموزان مشکلاتی را مطرح می‌کردند که داشتند، و ما آن‌ها را به بحث می‌گذاشتیم. و من مشکلاتی که آن مردم داشتند را می‌شناختم چراکه بارها و بارها با چنان افرادی برخورد داشته‌ام. من بیش از آن‌ها دربارهٔ مشکلات‌شان می‌دانستم، اما این را به آن‌ها نمی‌گفتم. هرگز، هرگز مشکلی را روی تخته سیاه نمی‌نوشتم و مشکلی که

آن‌ها بدان اشاره نکرده بودند را لیست نمی‌کردم، اگرچه که می‌دانستم مشکل آنان بود، و کاری را انجام نمی‌دادم که می‌بینم امروزه برخی افراد انجام می‌دهند. آن‌ها را در قالب کلمات خودم قرار نمی‌دادم و اصلاح نمی‌کردم تا شفاف شود. دیده بودم که این اتفاق در این برنامه‌های آموزشی رخ می‌دهد، جایی که کسی چیزی می‌گوید و آن‌ها آن را بازنویسی خواهند کرد تا حس بیشتری پیدا کند. این برای یک کارگر تحقیرکننده است که شیوه گفتنش را تصحیح کنی. پس کارگران مشکلات را در قالب کلمات بیان می‌کنند. نخست می‌پرسیدم، «پیش از این درباره آن مشکل چه می‌دانستید؟» سپس آن‌ها می‌گفتند، «هیچ چیزی نمی‌دانیم.» بسیار خوب، شما می‌دانید چطور نجات پیدا کنید، شما اینجا هستید. اتحادیه شما، شما را اینجا فرستاده است. آن‌ها فکر کرده‌اند شما تا حدودی توانایی رهبری دارید. آن‌ها را به این سو هل می‌دادم که نامی برای آنچه می‌دانند برگزینند، و با کمی بحث و خجالت زیاد درمی‌یابند، که آنجا چیزی وجود دارد که آنان می‌توانند بیان کنند. آن‌ها نیاز به هیچ بازی‌ای ندارند. یک چیز که آن‌ها می‌دانند تجربه خودشان است. نیاز ندارند آن را با تجربه دیگران هم‌جنس و یک‌دست کنند. آن‌ها می‌خواهند درباره تجربه خودشان صحبت کنند. سپس افراد دیگر می‌پیوندند و می‌گویند، «اه، من تجربه‌ای دارم که به آن مرتبط است.» پس خیلی زود تجربه همه را به میان می‌آوردید، با مرکزیت تجربه آن یک نفر، چرا که آن تجربه‌ای معتبر است نه تجربه‌ای مصنوعی. معتبر. و هرکسی اعتبار را به رسمیت می‌شناسد. کارگران اعتبار را به رسمیت می‌شناسند. افراد دانشگاهی اغلب اوقات اعتبار را نمی‌خواهند. گمان می‌کنم آن‌ها نوعی ترکیب را می‌خواهند که تجربه را کمی دورتر نگه دارد، این برایشان تحمل‌پذیرتر خواهد بود. اما آن‌ها تصدیق می‌کنند که این معتبر است.

پس از اینکه هر کس از شنیدن مشکل هر کس دیگر بهره برد، می‌پرسیم بر اساس آنچه آموختید که می‌دانید - که پیش از اینکه بدانید نمی‌دانستید - و بر اساس تجربیات همکاران‌تان، اکنون فکر می‌کنید بهترین راه مواجهه با این مشکلات چه خواهد بود؟ این بسیار غنی‌کننده بود، که فردی بیاموزد که چیزی می‌داند. دوماً، بیاموزد که همتایانش چیزی می‌دانند، و یاد می‌گیرند که مجبور نبودند نزد من، نزد متخصص بیایند، تا به آن‌ها بگویم پاسخ‌ها چه بودند. سپس آن‌ها برنامه‌ریزی کردند: وقتی به خانه برگشتیم، اینطور است که با مشکل مواجه خواهیم شد.

این شیوه‌ای بود که کل مدرسه کارگری اداره می‌شد. ما بسیاری از چیزهایی که آن‌ها نیاز داشتند بدانند را تعلیم دادیم. نیاز داشتند سخنرانی کنند. نیاز به قانون پارلمانی داشتند، که من اعتقادی به آن ندارم، اما آن‌ها بدان نیاز داشتند. اما فکر می‌کردیم آن‌ها همچنین به چیزهای بسیار دیگری نیاز داشتند. تلاش کردیم همه را در خواندن و انجام درام و رقصیدن و خندیدن و قصه گفتن درگیر کنیم، چراکه آن بخشی از زندگی‌شان است. این بیش از رویکردی جامع به آموزش است، نه صرفاً گروهی از بخش‌های غیرمرتبط. شیوه‌ای که مردم زندگی می‌کنند مهم‌تر از هر کلاس یا موضوعی بود که با آن مواجه بودیم. این تجربه‌ای بسیار مهم است. آن‌ها آن تجربه یادگیری، تصمیم‌گیری، زندگی در محیطی بدون تفکیک، لذت‌بردن از احساسات‌شان بیشتر از ذهن‌شان را داشتند. آن تجربه بود که شاید بیش از هر چیز واقعی‌ای ارزش دارد که آموخته بودند، اگرچه می‌دانی که آنجا چیزهای واقعی‌ای بود که آموختند.

این بدان معنا نیست که به آن ترکیب چیزی نیافزوده‌ایم. وقتی مردم را وامی‌دارید که درباره مشکلی صحبت کنند و هیچ راه‌حلی درون گروه نیست، که اغلب همین‌طور است، سپس به بیرون گروه می‌روید و ایده‌ها و تجاربی که به مشکل مرتبط است را

معرفی می‌کنید. کارگران در دیگر مکان‌ها، در دیگر کشورها، و در دیگر سنین، همه مرتبط هستند اگر به مشکلی که در دست است ربط داشته باشند. اذهان مردم برای دانستن همهٔ این چیزها گشوده شده بود. آن‌ها سؤالاتی خواهند پرسید. چطور جنبش کارگری در انگلستان آغاز شد؟ چه چیز موجب انقلاب در روسیه شد؟ چرا وقتی سازمان می‌یابیم مردم ما را کمونیست می‌خوانند؟ به یاد می‌آورم زمانی گفتم که تنها به دانشنامه رجوع کنید و دربارهٔ اینکه کمونیسم چیست بخوانید، و آن‌ها گفتند، آیا در دانشنامه است؟ آن‌ها فکر می‌کردند آن چیزی بود که شرکت تولیدی تدارک دیده بود! توضیحات را خواندند و آن را به بحث گذاشتند. آن‌ها «کلاس دانشنامه» برداشتند اما به نوعی گسترش آن تجربه بود. من نگفتم که اکنون شما نیاز دارید بدانید کمونیسم چیست. اگر آن را می‌گفتم، هرگز زحمت خواندنش را به خود نمی‌دادند.

ما می‌توانیم از مثال‌های درست استفاده کنیم. برای مثال، مردم بومپاس<sup>۱</sup> وقتی در ابتدا به اینجا آمدند نمی‌دانستند که می‌توانند بدانند مواد شیمیایی سمی با مردم چه کرده است. آن‌ها فکر می‌کردند آن چیزی است که برایش باید نزد مقامات بهداشتی یا شرکتی بروند. اگرچه آن‌ها می‌دانستند که مقامات به آن‌ها دروغ می‌گویند، فکر نمی‌کردند راهی برایشان وجود داشته باشد که خودشان آن را بفهمند. وقتی پرسیدند این مواد شیمیایی چیست، ژولیت مریفیلد<sup>۲</sup>، که با آنان کار می‌کرد، گفت بسیار خوب، بیایید به کتابخانه برویم و جستجویش کنیم – همانطور که گفتم کمونیسم را جستجو کنید. در پایان، همانطور که در فیلم<sup>۳</sup> می‌گویند، لیست خودشان را ساختند. وقتی شروع

<sup>۱</sup> Bumpass Cove

<sup>۲</sup> Juliet Merrifield

<sup>۳</sup> Lucy Massie Phenix, producer, *You Got to Move: Stories of Change in the South* (New York: Icarus Films, 1985).

کردند نمی‌دانستند که می‌توانند بدانند، چرا که فرصت دانستن اینکه می‌توانند دربارهٔ مواد شیمیایی و اثرات آن بدانند را انکار کرده بودند. فکر می‌کردند که آن در قلمروی متخصصان است.

**پائولو** در حال گوش کردن به مایلز، احساس چالش کردم تا دربارهٔ یکی از نکات تأملاتی کنم.

**مایلز** خوب. این کاری بود که می‌خواستم انجام دهی.

**پائولو** البته که با این دیدگاه جهانی‌ای که به ما دادی موافق هستم. تأمل نخست، که تأکید روی آن خوب است، این است که وظیفهٔ یک آموزگار چقدر دشوار است. فارغ از اینکه این نوع از آموزگاران کجا کار می‌کنند، دشواری بزرگ - یا ماجراجویی بزرگ! - این است که چطور آموزش را تبدیل به چیزی کنید در عین جدی‌بودن، دقیق‌بودن، روش‌مندبودن، و داشتن یک فرایند، شادی و لذت نیز خلق کند.

**مایلز** لذت. بله - شادی، لذت.

**پائولو** دشواری این است که چطور مثالی به دانش‌آموزان بدهی که در عین کار روی عمل و تجربهٔ شخصی، لزوماً فراتر از آنچه انجام دادیم برویم. برای مثال، اگر منتقدانه بدانم که در کاشت دانه‌ها چه کرده‌ام، اگر بدانم که در طول عمل کاشتن چه کرده‌ام، اگر به چرایی آن دست یابم، البته که فراتر از آنچه انجام داده‌ام می‌روم. نوعی چتر داشتم، چارچوبی از دانش، که در آن زمان چندان شفاف نبود. در ابتدای آغاز کردن با آن امکان توسعه‌های بسیار دانش را آموختم و کشف کردم، که به طریق دیگر تقریباً نامرئی بود.

سپس برگردیم به مسئله لذت، مسئله جدیت. من می‌ترسم، مایلز - شاید در گفتن این فروتن نیستم که مطمئنم تو با من موافقی - شاید یکی از خطرانی که به عنوان آموزگار داریم این است که فکر کنیم عمل آموزش دادن و تعلیم دادن باید به لذت و شادی تقلیل یابد. و سپس آموزگار هیچ نوع خواسته‌ای از دانش‌آموزان نخواهد داشت، هیچ نوع پیشنهادی برای آن‌ها نخواهد داشت تا در مطالعه دقیق‌تر باشند، چرا که آموزگار نمی‌تواند حق دانش‌آموزان برای خوشحال‌بودن را قطع کند. این عمل آموزش را به نوعی سرگرمی بدل می‌کند. خطر دیگر این است که آنقدر جدی باشیم که جدیت علیه شادی مبارزه کند. بنابراین به جای داشتن عملی کودکانه، چهره‌ای بسیار سرسخت از شخصیتی پیر و ناامیدکننده دارید! آیا این درست است؟ اینطور تعلیم ندهید؛ اما مربیان بزرگ زیادی این کار را می‌کنند.

برای مثال، شروع مطالعه برای من دشوار است. مطالعه وظیفه‌ای آزاد نیست. هدیه نیست. مطالعه مبرم، سخت، و دشوار است. اما درون دشواری، شادی شروع به زایش می‌کند. در همان زمان ناگهان با نتایج کاملاً شاد می‌شویم، که از جدی‌بودن و دقیق‌بودن می‌آیند. بنابراین برای من یکی از مشکلاتی که به عنوان آموزگار داریم این است که چطور هرگز، هرگز این پیچیدگی کنش‌مان و حتی یکی از عناصر عمل را از دست ندهیم. نمی‌توانم مدرسه‌ای را بفهمم که کودکان را از رفتن به مدرسه ناراحت می‌کند. این مدرسه بد است. اما همچنین مدرسه‌ای را نمی‌پذیرم که در آن کودکان همه وقت‌شان را به بازی می‌گذرانند. این مدرسه هم بد است. مدرسه خوب مدرسه‌ای است که در آن در مطالعه، به لذت بازی کردن نیز دست می‌یابم. یاد می‌گیرم چطور نظم فکری داشته باشم. ببین، منظم‌بودن، به‌طور دموکراتیک، چیزی است که بخشی

از زندگی را به خود اختصاص می‌دهد. داشتن حدی از نظم فکری به منظور دریافت دانش و شناخت بهتر برایم حیاتی است.

سپس نکته دیگری وجود دارد که مایلیم درباره آن اظهارنظری کنم. مایلز چیز بسیار مهمی گفت وقتی بر مسئله تفکر تأکید کرد. تعلیم چگونگی تفکر انتقادی کاملاً ضروری است، اما - نمی‌دانم مایلز با من موافق است یا نه - برایم ناممکن است که در این نوع از آموزش چگونه فکرکردن را تعلیم دهم مگر اینکه ما در حال تعلیم چیزی هستیم، تعلیم محتوایی به دانش‌آموزان. می‌خواهم بگویم ناممکن است تنها بواسطه فکرکردن، چگونه فکرکردن را آموزش دهیم. به این معنا که باید چگونه فکرکردن را تعلیم دهم، فکرکردن درباره چیزی و سپس شناخت آن. اما این دقیقاً چیزی است که هایلندر در پنجاه سال گذشته انجام داده است. مایلز به ما درباره پرسیدن از مردم گفت، که اگر اندرزه‌های متخصصان در گذشته کار کرده است، چرا اکنون اینجا هستید؟ اگر اکنون اینجا هستید به خاطر این است که از نتایج شیوه‌های دیگر کار راضی نشده‌اید، چرا این راه را انتخاب نکردیم؟ چرا راه دیگری نرفتیم؟ وقتی مایلز این را پرسید، بی‌شک آن‌ها تا حد زیادی بواسطه سؤالات و سخنان او احاطه شده بودند - نه صرفاً فکرکردن، بلکه کنش. محتوایی در آن وجود داشت. او صرفاً خاطرات آن‌ها درباره برخی دانش‌ها و تجارب عینی را بیدار می‌کرد. محتوا آنجا بود، اما گاهی به‌سادگی دیده نمی‌شد. از این رو، به‌چالش کشیدن گروه برای اندیشیدن به شیوه‌ای متفاوت و همچنین فهم نیاز برای یافتن راهی جدید ممکن بود. پذیرش انجام چیزی متفاوت مرتبط است با فهم تجربه‌ای پیشینی که در آن موضوعاتی بود که به بحث گذاشته شد. کاری که مایلز کرد لمس خاطرات آن‌ها درباره یک موضوع و بازسازی راه بود.



فکر می‌کنم این واقعاً ناممکن است که چطور منتقدانه‌تر اندیشیدن را با سخنرانی صرف دربارهٔ اندیشهٔ انتقادی تعلیم دهید. این کاملاً ضروری است که شاهد و مثالی از تفکر انتقادی به دانش‌آموزان ارائه دهید. این دلیل چرایی خوب بودن تجربه در اینجا است. همواره اینجا سوژه‌ای داشته‌اید که همراه مردم به بحث گذاشته‌اید، و در اقلان برخی نیازهای دانش‌آموزان، لزوماً مردم از موضوع اصلی فراتر می‌روند.

**مایلز** ما همیشه این چیزها را ناقص انجام داده‌ایم. همیشه.

**پائولو** همهٔ ما ناقص کار می‌کنیم.

**مایلز** همیشه. فکر نمی‌کنم هرگز کارگاهی برگزار کرده باشم که بعدها فکر نکرده باشم، خدای من! برای انجام آن باید بهتر می‌شناختم. یا، اگر به اندازهٔ کافی سریع فکر می‌کردم، می‌توانستم به مردم کمک کنم این را از تجربه‌شان بفهمند. تا امروز، هرگز این رضایت را نداشته‌ام که بگویم کاری کامل و به خوبی انجام شده است. چیزهایی در این حرفه آموخته‌ام، امیدوارم دفعهٔ بعد بهتر عمل کنم، اما باید به یادگیری چیزهای متفاوت ادامه دهم.

در پراوتر می‌خواهم بگویم، زمانی کتاب‌محورتر دوره‌ای دربارهٔ چگونه اندیشیدن را تعلیم می‌دادم، شروع به بازگشت کردم! فردی کتاب کوچکی دربارهٔ چگونه اندیشیدن داشت، و من فکر می‌کردم شیوهٔ تعلیم چگونه اندیشیدن به مردم این بود که به آنان بیاموزیم چه چیزی در کتاب است.

**شخص سوم** این را در هایلندر تعلیم می‌دادید؟

**مایلز** بله! سال نخست. زمانی بود که واقعاً در حال یادگیری بودیم. از آن زمان دیگر کتاب را برای استفاده به عنوان متن درسی چندان مفید نیافتیم. پس از آن متن درسی را از تجربهٔ مردم گرفتیم. اما شروع آن راه را به خوبی به یاد می‌آورم، نمی‌دانستم

که این مردم مجبور نیستند شیوهٔ مشابهی که سیستم مدرسه به مردم تعلیم می‌دهد را بیاموزند. آن زمان شناخته‌شده نبودم، برای استفاده از مثالی که دربارهٔ آن صحبت کردیم، که مردمی که به اینجا می‌آمدند به دنبال متخصصانی بودند که واقعاً پاسخ آن مشکل را از طریق تجربهٔ آنان داشته باشد. همهٔ ما راه درازی را در این باره آمادیم، و البته راه درازی برای رفتن مانده است.

**شخص سوم** وقتی دربارهٔ این صحبت می‌کردید که هرگز چیزی را کامل انجام نداده‌اید، به نظرم رسید که برخی از بهترین یادگیری‌هایی که اینجا به عنوان کارمند داشته‌ام در تأمل روی یک کارگاه بود پس از اینکه انجامش می‌دادیم، دربارهٔ اینکه چه چیزی را درست و چه چیزی را اشتباه انجام داده‌ایم. می‌خواهم از شما دربارهٔ رشد خودتان به عنوان یک آموزگار با آموزگاران همتایتان در هایلندر و چگونگی توسعهٔ آن فرایند در طول سال‌ها بشنوم.

**مایلز** بسیار خوب، همهٔ ما با پس‌زمینه‌های آکادمیک مشابهی آغاز کردیم. همهٔ ما از نظر فلسفی جامعه‌شناس بودیم، پس اهداف مشابهی داشتیم. پس باید همراه یکدیگر می‌آموختیم، و منظورم این نیست که مسیر ناهموار نبود. برخی افراد سریع‌تر یا بهتر از دیگران می‌آموختند، و برخی چیزی می‌آموختند که فرد دیگری نمی‌آموخت. اما ما هم‌تا بودیم و بدین ترتیب ارتباط برقرار کردن مان آسان بود. ارزیابی‌هایی مانند چیزی که دربارهٔ آن صحبت می‌کنی انجام دادیم. اگر به سوابق نگاه کنی، که احتمالاً کرده‌ای، همهٔ انواع تحلیل‌های طولانی از کاری که انجام می‌دادیم، چیزی که به آن باور داشتیم، چیزی که اشتباه پیش می‌رفت را می‌بینی. وقت زیادی را صرف منتقدبودن کردیم، و منتقدانی از خارج را دعوت کردیم. تلاش می‌کردیم همهٔ کمکی که می‌توانستیم را در اندیشیدن از طریق مشکلات دریافت کنیم چرا که حس

بسیار قطعی ای داشتیم که نمی‌دانیم در حال انجام چه کاری هستیم. ما واقعاً از ناکارآمدی مان خجالت‌زده بودیم، تا جایی که مبارزه می‌کردیم. وقتی منتقدان را دعوت کردیم این را دریافتیم. به یاد می‌آورم فردی گفت که من ظالم هستم. من با گروهی از افراد جوان برخورد کردم، و یکی از دختران گریه می‌کرد چرا که گفت او را بسیار ناراحت کرده‌ام و من باید مردم را خوشحال کنم، نه اینکه آزار دهم. من گفتم، بسیار خوب، این‌ها نوجوان بودند. وقتی از نظر فیزیکی رشد کنند لذت و رنج دارند. درواقع دردهایی دارند. رشد کردن فرایندی دردناک است، اما در جوان بودن لذتی دارند. منظورم این است کاری که من با ذهن انجام می‌دهم مانند کاری است که طبیعت با بدن انجام می‌دهد. تفاوتی ندارد. فکر می‌کنم باید مردم را تا محدودیت‌هایشان و محدودیت‌هایمان بکشید. اما آن نوع انتقادها به پایان می‌رسد.

سپس انتقاداتی از سوی چپ‌گرایان بود، که ما به اندازه کافی برای مردم سخنرانی نکردیم تا به آن‌ها بگوییم به چه چیزی اعتقاد داشته باشند، و ما اعتقاد راست‌گرایانه نداشتیم. و از راست، می‌گفتند که ما انقلابی بودیم، که در حال براندازی سیستم بودیم. گاهی ما را برای گرفتن پول از سرمایه‌داران و مبارزه علیه سرمایه‌داری نقد می‌کردند، می‌گفتند شما دستی را گاز می‌گیرید که به شما غذا می‌دهد. می‌گفتم، چه کس دیگری می‌تواند به ما غذا دهد؟ در جامعه‌ای سرمایه‌داری جای دیگری برای کسب پول وجود ندارد. پول باید از سیستم و مردمی که با تولید آن ثروت می‌شناسیم بیاید. پول از جایی می‌گیریم که هست و جایی صرف می‌کنیم که مردم هستند. منتقد گفت، اما احساس نمی‌کنید گازگرفتن دستی که به شما غذا می‌دهد کار زشتی است؟ من گفتم نه، لذت می‌برم از اینکه تا شانه‌اش را نیز بخورم. این در یک برنامه تلویزیونی عمومی بود. این سال‌ها همراه بود، تصویر سرمایه‌داری یک‌دست!

همهٔ انواع مشکلات را داشتیم که باید با آن‌ها مواجه می‌شدیم، و آن بخشی از آموزش بود. ما تنها در مکانیک آموزش نبودیم. هرگز هیچ ویژگی‌ای بیش از حد در هایلندر وجود نداشت. اینجا بیشتر دربارهٔ آن صحبت کردیم نسبت به سال‌ها. با اعتقادی قوی بیرون آمدم که هیچ چیز، نه روش‌شناسی یا نه تکنیک به اندازهٔ شیوه‌ای که خودم چیزها را انجام می‌دهم، در قالب تعلیم به افراد دیگر، مهم نیست. اگر لذت‌بردن در یادگیری را متوقف کنم، دیگر نمی‌توانم به هیچ شخص دیگری لذت یادگیری را بدهم.

**پائولو** بله، البته.

**مایلز** و می‌دانی آنچه انجام می‌دهی باید سازگار باشد. اگر به برابری اجتماعی باور دارم و آن را عملی نمی‌کنم، پس آنچه می‌گویم پوچ و توخالی‌ست. شما باید آن نوع از ثبات را داشته باشید. از این‌روست که کمتر به روش‌شناسی یا تکنیک‌ها علاقه‌مندم تا اینکه در *فرایندی* باشم که کل شخص، چشم‌انداز، کل واقعیات را در برمی‌گیرد. به پدربزرگم فکر می‌کنم، که کوهنوردی بی‌سواد بود و ذهن خوبی داشت، اگرچه نمی‌توانست اسمش را بنویسد. او می‌گفت، «پسر تو دربارهٔ همهٔ این ایده‌ها صحبت می‌کنی، و ارباب‌ات را تا ستاره‌های بالا می‌بری، اما نمی‌توانی چیزی درون آن حمل کنی که روی زمین نیافتد.» می‌دانم که تو باید آن را تا ستاره‌ها بالا ببری، و او نیز همین کار را کرد، اما این باید جایی روی زمین باشد تا چیزی عملی بتواند انجام شود. باید عمل را با رویایی گره بزنی.

فکر می‌کنم اگر مجبور باشم روی چیزی انگشت بگذارم که فکر می‌کنم آموزش خوبی است، یک آموزش خوب *رادیکال*، چیزی دربارهٔ روش یا تکنیک‌ها نخواهد

بود. ابتدا دوست داشتن مردم خواهد بود. اگر اینطور نباشد، چه گوارا<sup>۱</sup> می گوید، هیچ امتیازی در انقلابی بودن نیست. من با آن موافقم. و منظورش همه مردم در همه جاست، نه صرفاً در خانواده، یا شهر، یا رنگ شما. و چیزی را برای آن‌ها بخواه که برای خودت می خواهی. و پس از آن احترام به توانایی های مردم برای یادگیری و کنش و شکل دادن زندگی شان است. باید اطمینان داشته باشی که مردم می توانند آن را انجام دهند. اکنون مردم از من درباره آن می پرسند. می گویند، چطور آن را می دانی؟ بسیار خوب، من تجارب خوبی دارم. در دو جنبش اجتماعی شرکت داشته‌ام، جنبش اتحادیه صنعتی و جنبش حقوق مدنی. می دانم که مردم می توانند بدانند چرا که می دانم مردم می توانند عمل کنند، و می دانم مردم می توانند برای چیزی که به آن اعتقاد دارند بمیرند. می دانم وقتی مردم درگیر می شوند مایلند هر چیزی که معتقدند درست است را انجام دهند. من درباره آن نظریه پردازی نمی کنم، و از اغلب مردم خوش شانس تر هستم – فکر می کنم به این خاطر که بسیاری از مردم این چیزها را آنطور که من می دانم، از طریق آن زندگی کرده و بخشی از آن بوده‌ام نمی دانند. فکر می کنم کار ما تلاش برای کشف شیوه‌هایی جهت کمک به مردم برای به عهده گرفتن زندگی شان است.

چیز سوم از اهمیت دادن به مردم و احترام به توانایی آنان برای انجام چیزها نشأت می گیرد، و آن این است که برای تجربیات شان ارزش قائل باشید. نمی توانید بگویید که به مردم احترام می گذارید و به تجربیات شان احترام نگذارید. این‌ها آن نوع عناصری هستند که به نظرم مهم می رسند، بیش از روش شناسی و تکنیک‌ها. هایلندر به عنوان وجودی آموزشی مثال خوبی از آن است. صحبت کردن درباره هایلندر سخت است. هایلندر نمی تواند به عنوان یک سازمان توصیف شود چرا که دپارتمانی نشده و

<sup>1</sup> Che Guevara

به‌طور مکانیکی درک نشده است. این بیش از یک ارگانیزم است، بنابراین توصیفش دشوار است. این یک موزاییک یا یک قطعه از یک بافت است. در سال ۱۹۳۲، اگر از رنگ‌ها استفاده می‌کردید، نوع خاصی از رنگ بود که مسلط بود. بعدها، رنگ دیگری آمد و با آن ترکیب شد، و همانطور که هایلندر تغییر می‌کرد مجموعه رنگ‌ها نیز تغییر می‌کرد، اما همیشه برخی از قدیمی‌ها و برخی از جدیدها بودند. هرگز چیزی از دست نرفت. اکنون ممکن است دو رنگ مخلوط شده باشد و همواره امیدوارانه چیز جدیدی معرفی شده است، پس بافتنی هنوز در حال ساخته شدن است. هایلندر نوعی بافتنی از رنگ‌های بسیار است، برخی ترکیبی و برخی درگیرانه، اما می‌دانی که آن زنده است. مردم در طول یک دوره تاریخی آن دوره را می‌شناسند. وقتی هایلندر را آغاز کردیم دوره رکود را می‌شناختیم. دانشجویان و فعالان اجتماعی را می‌شناختیم. همه ما پیش از تأسیس هایلندر رهبران دانشجویی و فعالان اجتماعی بودیم، پس آن را به آغاز هایلندر آوردیم. بعدها جنبش حقوق مدنی جلو آمد، و به هایلندر آمد و چیزهای بسیاری را رنگین کرد. ما عمداً شروع به کار کرده بودیم تا در جنبش حقوق مدنی نقش داشته باشیم، و آن تغییراتی در فرایند ایجاد کرد. درواقع ترکیب کارمندان را تغییر داد. ما افراد سیاه‌پوست بیشتری داشتیم. ترکیب هیأت مدیره را نیز تغییر داد. جنبش‌ها آنچه در جریان است و چگونگی سازماندهی چیزها را تغییر می‌دهند.

بعدها این دوره‌های کسل‌کننده را داشتیم، که دوره سازمانی می‌نامم، مانند دوره‌ای که اکنون در آن هستیم، و آن نوع از دوره «من» را داریم، که مردم فکر می‌کنند آگاهی محدود به آگاهی خود آن‌ها، چیزی درون خودشان است. حدس می‌زنم برخی از مردم فکر می‌کنند که این از آنجا آغاز می‌شود و به جامعه گسترش می‌یابد،

اما اغلب این نوع در همانجا می‌میرد، تا جایی که من می‌توانم بفهمم. اگر آنجا آغاز شود همانجا هم می‌ماند.

شما باید افرادی را در هایلندر داشته باشید که از آن دوره‌ها بیرون آمده باشند، تا شیوه جدید انجام امور را بیاورند. ما می‌خواهیم و از شیوه‌های جدید انجام امور استقبال می‌کنیم.

چیز دیگری که در طول روزهای ابتدایی هایلندر شروع به صحبت درباره آن کردیم این بود که باید بین‌المللی باشیم. ما بخشی از جهان بودیم اما باید به‌طور محلی شروع می‌کردیم. این در درون و بیرون تمام تاریخ هایلندر بوده است، و اکنون نقش بزرگ‌تری بازی می‌کنم چراکه هایلندر بسیار بیشتر جهان‌سومی – هوشیارانه – است. ما خودمان را به عنوان بخشی از جهان سوم می‌بینیم. هلن لوئیس<sup>۱</sup> می‌گوید مکان‌هایی که ما در آن کار می‌کنیم حاشیه‌هایی درون حاشیه هستند. آن‌ها جهان‌های سومی درون جهان سوم هستند، فضایی که مورد غفلت واقع شده است. این مفهوم ما را به مردم سراسر جهان گره می‌زند. آن یکی از رنگ‌هایی هست که همواره در پرده نقش‌دار ما حضور دارد. گاهی برجسته و گاهی محو می‌شود. اکنون این مهم است. مردمی که به هایلندر می‌آیند بینش‌های جدیدی می‌آورند، اما هنوز بخشی از قدیم وجود دارد، هنوز بخشی از قطعه‌ای از پرده نقش‌دار است.

«ستیزه‌ها قابل‌آگاهی هستند»

**شخص سوم** قبلاً به مفهوم مسئولیت اشاره کردی، اما به‌طور همزمان به مفاهیم غیربی‌طرفی و انتخاب سیاسی نیز اشاره کردی. من یک آموزگار هستم. در هاروارد

<sup>1</sup> Helen Matthews Lewis, Linda Johnson, and Donald Askins, *Colonialism in Modern America: The Appalachian Case* (Boone, N.C.: Appalachian Consortium Press, 1978.)

آموزش دیده‌ام. هم‌زمان نقطه‌نظر سیاسی‌ای دارم. مسأله اینجاست که چطور نقطه‌نظرم را، همانطور که مایلز گفت، بدون تحمیل و دست‌کاری مردم به اشتراک بگذارم. در شرایط عملی این بسیار دشوار است.

**پائولو** فکر می‌کنم این مسأله بسیار مهم و سزاوار بحث است. وقتی در یک سو احترام به انتظارات و انتخاب‌های دانش‌آموزان را دارید، آموزگار نیز وظیفه بی‌طرف نبودن را بر عهده دارد، همانطور که گفتی. آموزگار به عنوان یک روشنفکر باید مداخله کند. او نمی‌تواند یک تسهیل‌گر صرف باشد. او باید خودش را تأیید کند. فکر می‌کنم این موضوع کم و بیش مانند مسأله عمل و تاریخش است. آیا می‌گویی این شامل مسأله اقتدار معلم، آزادی دانش‌آموزان، نقشی که معلم باید تعلیم دهد، نقشی که معلم باید به پرسش‌ها پاسخ دهد، سؤال پرسد، موضوعات را انتخاب کند نیز می‌شود؟ گاهی معلم نقش راهنمایی یا صحبت کردن را دارد، اما برای مثال، معلم وظیفه دارد از صحبت برای به صحبت همراه برسد.

سپس برای بسیاری از مردم، فراتر رفتن از برخی خطراتی که همواره در این رابطه داریم چیزی است که شفاف نیست. برای مثال، یکی از اشتباهاتی که می‌توانیم مرتکب شویم به نام آزادی دانش‌آموزان است که من، به عنوان یک معلم، کنش و وظیفه‌ام برای تعلیم را فلج می‌کنم. در تحلیل نهایی، دانش‌آموزان را با خودشان تنها می‌گذارم، و این سقوط به نوعی بی‌مسئولیتی خواهد بود. در این لحظه، از فرض پنداشت اقتدار، اقتدار را از دست می‌دهم. اقتدار برای فرایند آموزشی الزامی است همانطور که آزادی دانش‌آموزان و خودم الزامی است. معلم کاملاً الزامی است. آنچه بد است، آنچه الزامی نیست، اقتدارگرایی است، نه اقتدار.



اگر این کار را انجام دهم، اگر دچار این نوع از بی مسئولیتی شوم، به جای تولید آزادی، مجوز تولید می کنم، و سپس مسئولیت تعلیم ام را انجام نمی دهم.

اشتباه دیگر سرکوب آزادی و تشدید اقتدار معلم است. سپس دیگر آزادی ندارید بلکه اکنون اقتدارگرایی دارید، بنابراین معلم کسی است که تعلیم می دهد. معلم کسی است که می داند. معلم کسی است که راهنمایی می کند. معلم کسی است که همه چیز را دارد. و دانش آموزان، دقیقاً از این رو که باید شکل بیابند، صرفاً جسم و روح شان را به دستان معلم می سپارند، گویی که خاک رس برای هنرمند هستند، تا قالب بگیرند. البته که معلم یک هنرمند است، اما هنرمند بودن به این معنا نیست که می تواند نمایه بسازد، می تواند دانش آموزان را شکل دهد. آنچه آموزگار در تعلیم دارد این است که برای دانش آموزان ممکن سازد که خودشان شوند. و در انجام آن، او با تجربه مرتبط کردن دموکراسی همچون اقتدار با آزادی دانش آموزان زندگی می کند.

این موضوع مشابهی است، برای مثال، در رابطه میان رهبری و توده های مردم داریم، میان رهبری حزب موقی و توده های بزرگ مردم. نقش رهبری چیست؟ نمی تواند صرفاً نگاه کردن به توده ها باشد. نقش رهبری هدایت توده ها نیز هست درحالی که همراه آنان می آموزد و هرگز بر آنان تحمیل نمی کند. حتی می پذیرم که در برخی لحظات هم معلمان و هم رهبران سیاسی باید به منظور انجام چیزی که لازم است ابتکار عمل را به دست بگیرند، و این ممکن نیست که منتظر فردا بمانند. اما بنظرم، در هر موردی، روز بعد معلم همچون رهبر باید شروع به توضیح دلایل چرایی الزام به دست گرفتن ابتکار عمل کند. در تحلیل نهایی، برایم ناممکن است ابتکار عمل را بدون توضیح چرایی الزامش به دست بگیرم.

به دلیل اهمیت این موضوع، فکر کردم به این نکته در مکالمه‌مان باز گردم. تا جایی که من کار این مکان و مؤسسه را فهمیدم، احترام به اجتماعات اینجا به معنای فقدان مسئولیت از سوی آموزگاران نیست. اما باید تصدیق کنیم که این آسان نیست. و همچنین باید فرض کنیم که آموزگاران مجبورند ابتکار عمل را به دست گیرند.

**شخص سوم** مایلز، می‌توانم تنها یک چیز را به آن اضافه کنم. این برای من اتفاق افتاد، پائولو، تو همواره درباره آموزش از سطوح اولیه تا دانشگاه صحبت می‌کنی و شامل نوعی آموزش اجتماعی که هایلندر انجام می‌دهد. مایلز، تو همواره درباره آموزش بزرگسالان برای تغییر اجتماعی صحبت می‌کنی، کارکردن با مردم در اجتماعات، و شگفت‌زده خواهم شد اگر آن هیچ تفاوتی در شیوه نگرش به این موضوع خاص ایجاد کند.

**مایلز** بله فکر می‌کنم اینطور است. من به آموزش به عنوان چیزی از گهواره تا گور فکر می‌کنم. من از اصطلاح آموزش در تقابل با تحصیل استفاده می‌کنم. پیش از آغاز هایلندر تصمیم گرفته بودم که می‌خواهم با بزرگسالان کار کنم، و دلایلم این بود که در زمان رشد، سخنرانان همیشه این سخن مشابه را می‌گفتند که افراد جوان رهبران آینده کشور هستند. این که کشوری مناسب بسازند و این مشکلات را حل کنند بسته به جوانان است. و چیزی را کشف کردم که هر کس دیگری کشف کرد، که آن‌ها هرگز قصد ندارند به مردمی که با آن‌ها صحبت می‌کردند اجازه دهند هیچ کاری درباره جامعه انجام دهند. این نوعی از سخنرانی تسکین‌دهنده است. بزرگسالان کشور را اداره می‌کنند. دانش‌آموزان کشور را اداره نمی‌کنند. آن‌ها در مدرسه چیزهای بسیار کمی دارند که درباره جامعه بزرگ‌تر بگویند. پس تصمیم گرفتم با افرادی ارتباط برقرار کنم که قدرت دارند، اگر بخواهند از آن برای تغییر جامعه

استفاده کنند، چرا که به تغییر جامعه علاقه‌مند بودم. وقتی مدرسهٔ مردمی هایلندر را در مونتیکل<sup>۱</sup> تأسیس کردیم، آن اندیشه بواسطهٔ مکالمه‌ای که با زنی فوق‌العاده، می جاستوس<sup>۲</sup>، داشتم تأیید شده بود. شخصی که همسایهٔ ما و بعدها عضو هیأت مدیره بود. او پنجاه و هفت کتاب برای کودکان منتشر کرده است. او حتی در انتشار رکورد بهتری از تو دارد، پائولو! تو تنها شانزده کتاب داری؟ او پنجاه و هفت کتاب دارد! اما آن‌ها برای کودکان هستند، و بسیار کم حجم‌اند.

می جاستوس ده سال یا بیشتر پیش از تأسیس هایلندر به آن اجتماع کوهی منزوی آمده بود. و او یک معلم الگو بود. او زنی کوهی بود که از شهرستان همسایه، از پشت تپه‌ها آمده بود. او تخیل فوق‌العاده و عشق به کودکان و عشق به تعلیم داشت. می به من گفت که چطور در مدرسهٔ ابتدایی، کودکان واقعاً به زندگی مشتاق بودند و او چگونه به آن‌ها کمک کرد تا در محدودهٔ مدرسه ارزش‌هایی داشته باشند، عشق داشته باشند، بلندهمتی انجام کاری را داشته باشند. سپس با اشک در چشمانش، گفت که جامعه آن‌ها را بلعید و آن‌ها جذب رخوت و ناامیدی جامعه شدند. همهٔ چیزهایی که او در مدرسه برایشان تلاش کرده بود محو شدند. به عبارت دیگر، او می گفت جامعه قدرتمند است. جامعهٔ بزرگسالان قدرتمند است.

می توانم صدها تصویر ارائه دهم، اما نکته‌ام این است که به این نتیجه رسیدم که می‌خواهم با مردمی کار کنم که، اگر انتخاب کنند - و من می‌خواستم تلاش کنم به آن‌ها برای انتخاب کمک کنم - قدرت تغییر جامعه را دارند.

<sup>۱</sup> Monteaagle

<sup>۲</sup> May Justus

نه اینکه قدر و ارزشی برای دیگر انواع و سطوح آموزش قائل نیستم. تنها انتخاب کردم با مردمی کار کنم که، به‌طور تاریخی و عملی، اگر بخواهند در جایگاهی هستند که جامعه را تغییر دهند. ایده من کمک به مردم برای انتخاب تغییر جامعه و بودن در کنار مردمی بود که در جایگاهی بودند که قادر به انجام آن بودند. گامی فراتر برداشتم. به آموزش عمومی مانند سیستم مدرسه علاقه‌مند نبودم. به تجربه شیوه‌های کار با رهبران اجتماعی و سازمانی در حال ظهور علاقه‌مند بودم، جهت تلاش برای کمک به آن افراد تا دیدگاه و فهمی از چگونگی دریافت آن چشم‌انداز دریابند، تا بتوانند به جوامع‌شان بازگردند و ایده‌ها را گسترش دهند. هرگز تمایلی به رفتن به جامعه هیچ‌کس دیگری به عنوان متخصص برای حل مشکلات و سپس تنها گذاشتن آن‌ها برای دنبال کردن آن نداشتم. فکر می‌کردم شیوه کار شناسایی افرادی بود که پتانسیل رهبری و استفاده از آن به روشی بسیار ساده را داشتند.

انتخاب کردم با سازمان‌هایی کار کنم، که تا جایی که می‌توانستم بگویم، پتانسیلی داشتند، پتانسیلی برای اصلاحات ساختاری که منجر به جنبش‌های اجتماعی و تغییر انقلابی شود. همواره به دنبال سازمان‌هایی بودم که هدف‌شان تقویت سیستم نبود بلکه تغییر آن بود. اکنون به دنبال مردمی نبودم که انقلابی باشند، چراکه هیچ‌کسی برای کارکردن با او نداشتم. به دنبال مردمی بود که سازمان‌هایشان پتانسیل حرکت از اصلاحات محدود به اصلاحات ساختاری را داشتند. این گروهی بسیار گزینشی بود. ابتدا بزرگسالان را انتخاب کردم. سپس درون آن گروه، افرادی را انتخاب کردم که پتانسیلی برای رهبری تغییرات ساختاری و چشم‌اندازی از آینده‌ای متفاوت داشتند — متفاوت از کسانی که مدعی بی‌طرفی بودند و از وضعیت موجود حمایت می‌کردند.

این منطق من بود، و هرگز با این دوگانگیِ قادرنبودن به اشتراک آنچه داشتم با مردم بواسطهٔ ترس از اینکه تبلیغاتچی باشم مواجه نشدم. چراکه احساسم این بود که هیچ چیزی تحت عنوان بی‌طرفی وجود ندارد. افرادی که از این برچسب استفاده می‌کنند اغلب افرادی هستند که ندانسته، وقف حمایت از وضعیت موجود شده‌اند. اکنون این فرض که آنان ایده‌ها را بر مردم تحمیل نمی‌کنند گزاره‌ای است که نمی‌توانم بپذیرم. آن‌ها نسبت به مایی که می‌خواهیم جامعه را تغییر دهیم مزیتی دارند چراکه جزئی از جامعه هستند. مردم به‌طور پیشینی در جامعه‌ای که از آن طرفداری می‌کنند، در جامعه‌ای که برای آن هستند، یاد می‌گیرند چیزهایی را انجام دهند که به‌اصطلاح بی‌طرفان از آن‌ها می‌خواهند. ما آن مزیت را نداریم. هرگز آنقدر احساس قدرت نکرده‌ام که وقتی ایده‌هایم را با مردم به اشتراک می‌گذارم آنان را تحت سلطه قرار می‌دهم.

**پائولو** اما مایلز، بنظرم این مسأله در عمل تو یا من نیست، اما این نوع مسائل عملی واقعاً برای بسیاری از آموزگاران وجود دارد.

**مایلز** بله، می‌دانم.

**پائولو** گاهی آنان شفاف نیستند. برخی ترجیح می‌دهند انتخاب اقتدارگرایانه‌شان را با سخنرانی‌ای که مسأله را شفاف نمی‌کند پنهان کنند. این دلیلی است که به‌نظرم بسیار جالب آمد تا این مسأله را به مکالمه‌مان بیاورم. البته که این مسأله‌ای برای تو یا آموزگاران نیست، اما شاید مسأله‌ای برای بسیار از مردم در این کشور و امریکای لاتین باشد. برخی از آنان شاید اقتدارگرا باشند، کسانی که می‌گویند: «اما تجربهٔ هایلندر بی‌بندوباری است. این نوعی از زندگی در صلح است، رهاکردن مردم به حال خودشان. آن‌ها دخالتی نمی‌کنند.» پس به بحث گذاشتن نظری این مسأله لازم است.

**مایلز** بسیار خوب، من نمی‌گویم که این برای بحث مهم نیست. می‌گویم ما می‌فهمیم مردمی که ادعای بی‌طرفی دارند، و ما را تبلیغاتچی می‌نامند چرا که بی‌طرف نیستیم، هم بی‌طرف نیستند. تنها نادان هستند. نمی‌دانند که حامیان وضعیت موجوداند. نمی‌دانند که شغل‌شان این است. نمی‌دانند که نهاد وقف تداوم سیستم شده و آنان در حال خدمت به آن نهاد هستند. آنان به‌طور ضمنی تأثیر دارند.

**پائولو** آنان بارها واقعاً می‌فهمند که بی‌طرف نیستند، اما برایشان لازم است که بر بی‌طرفی پافشاری کنند.

**شخص سوم** می‌خواهم به موضوع دست‌کاری بازگردم. شما گفتید که که تفاوت روشنی میان داشتن اقتدار و اقتدارگرایی وجود دارد. دارم تلاش می‌کنم راه‌های متفاوتی را کشف کنم که مردم اقتداری که دارند را به‌دست می‌آورند. اکنون می‌خواهم بدانم چه اقتداری را اقتدار مشروع می‌دانید.

**پائولو** بیایید به شیوه‌ای بسیار عملی به آن نگاه کنیم. پیش از هر چیز، وضعیتی در خانه را تصور کنید، در رابطه میان پدر و مادر و کودکان. بسیار مطمئنم، کاملاً مطمئنم، که اگر پدر، از این‌رو که کودکانش را دوست دارد، اجازه دهد هر کاری که می‌خواهند انجام دهند و هرگز به آنان نشان ندهد که محدودیت‌هایی وجود دارد که درون آن زندگی می‌کنیم، خلق می‌کنیم، و رشد می‌کنیم، پس پدر مسئولیتی که برای هدایت و رهبری در قبال کودکان دارد را نپذیرفته است. و فکر می‌کنم، چه زیباست که از نظر فلسفی ببینیم چطور این نظم که ظاهراً از تأثیر خارجی آغاز می‌شود، گاهی اوقات از درون کودک شروع می‌شود. به این معنا که این راهی‌ست که در آن قدم می‌زنیم، برخی چیزها از خارج به حوزه استقلال می‌آیند، و برخی چیزها از درون می‌آیند. این نتیجه است.

دیدن ریشه‌شناسی آموزش جالب است. این دقیقاً به معنای جنبشی است که از خارج به داخل می‌رود و از داخل به خارج می‌آید. سپس تجربه این جنبش در زندگی تجربه رابطه میان اقتدار و آزادی است. فاجعه است وقتی پدر و مادر علیه خودشان می‌جنگند و قادر نیستند چشم‌اندازی به کودکان‌شان بدهند. نمی‌گویم که پدر و مادر هرگز نباید بحث کنند، چرا که من به ستیزه‌ها اعتقاد دارم. ستیزه‌ها قابله آگاهی هستند. نمی‌گویم والدین هرگز نباید بجنگند؛ آن‌ها گاهی نیاز به جنگیدن دارند. آن‌ها برابر نیستند و نمی‌توانند باشند، اما اگر باهم زندگی می‌کنند دشمن یکدیگر هم نیستند. زمانی دشمن خواهند بود که عشق را از دست بدهند.

اکنون اگر از خانه به کلاس بروید، همینطور است. طبیعت به همین ترتیب ادامه می‌دهد. به این معنا که معلم پدر و عمو نیست. معلم معلم است. او شخصیتی دارد. او معلم است و پدر و عمو و مادر نیست، اما او اقتدار دارد. این بدان معناست که او فضایی دارد که در آن باید وظایف الزامی‌ای را از نقطه‌نظر پیشرفت کودکان انجام دهد. اگر معلم اینطور کار نمی‌کند، اگر خیلی مردد است، اگر شایسته نیست، اگر به دانش‌آموزان نشان نمی‌دهد که از نظر احساسی و فکری ثبات و استحکام دارد، تعلیم‌دادن دشوار است. بدون آشکار کردن اینکه ترسیده‌ام و سست هستم برای دانش‌آموزان، چطور تعلیم ممکن است. سستی‌ام اقتدار الزامی‌ام با دانش‌آموزان را نابود می‌کند. اما سوی دیگر این است که چطور، در فرض وظیفه داشتن اقتدار، زندگی کردن با اقتدار، اقتدار لازم را با فضای آزادی بچه‌ها متعادل کنیم. پس معلم باید به کودکان اجازه دهد بدانند که او برای آزادی خودش در بعد دیگری از زندگی می‌جنگد - برای مثال، برای دریافت حقوق بهتر. دانش‌آموزان باید همراه معلم بیاموزند که معلمان نیز برای آزادی خودشان می‌جنگند.

برای من تفکیک تعلیم از آموزش ناممکن است. در آموزش تعلیم می‌دهم. در تعلیم آموزش می‌دهم. اما گاهی می‌توانی رفتارهای عجیبی ببینی که در آن ظاهراً تفکیکی میان یک چیز و چیزی دیگر وجود دارد. شاید دانش‌آموزی به دانش‌آموز دیگر بگوید، روزهای مدرسه را به یاد آور، «استاد پیتز را به یاد می‌آوری؟» «اه بله، به یاد می‌آورم. او می‌دانست چطور کلاس ریاضی خوبی ارائه کند، اما چیزی بیش از آن نمی‌دانست.» می‌بینی؟ برای دانش‌آموزان سخت است که خاطره خوبی از معلمی داشته باشند که هرگز اقتدارش را نشان نداده، معلمی که هرگز محدودیت‌ها را ایجاد نکرده است.

**شخص سوم** شما طوری صحبت می‌کنید که گویی دیدگاه در والد و معلم مهم است. توسعه استقلال بخشی از دیدگاه شماست.

**پائولو بله.**

**شخص سوم** اگر دیدگاه مشابه نباشد چطور؟ اگر معلم یا والد به استقلال برای دانش‌آموزان معتقد نباشد چطور؟ به عبارت دیگر، آن ارزشی است که برای تو و مایلز بسیار مهم است. مایلز درباره توانمندسازی مردم صحبت می‌کند. درباره انتخاب رهبرانی صحبت می‌کند که می‌خواهند تفاوتی ایجاد کنند. پس وقتی درباره این صحبت می‌کنی که چطور مردم اقتدار دارند، می‌شنوم که می‌گویی آنان باید دیدگاه بسیار مهمی داشته باشند، اما چیز بیشتری نیز می‌شنوم. می‌شنوم که دیدگاه باید شیوه خاصی باشد. پس صرفاً چیزی بسیار خاص درباره فلسفه این معلمان و والدین می‌گویی؟

**پائولو** بله. بسیار زیاد بر شفافیت والدین و معلمان در رابطه با دیدگاه‌شان، در رابطه با جهان‌بینی‌شان، درباره حال، و درباره آینده پافشاری می‌کنم. بنظرم آن باید



بخشی از شکل‌یابی دائمی آموزگار باشد. مسأله تو چگونگی مواجهه و نشکستن رابطه میان اقتدار و آزادی بود - به معنای چگونگی به اشتراک‌گذاری‌شان. مواردی وجود دارد که اشتراک‌گذاری با آنان تقریباً ناممکن است. برای مثال، چطور برایم ممکن است دیدگاهم را با متقاعدی ارتجاعی به اشتراک بگذارم. نمی‌توانم به اشتراک بگذارم. اما شاید بتوانم دانشی درباره واقعیت را با او به اشتراک بگذارم، و با انجام آن شاید بتوانم او را از نقطه‌نظر دیدگاهم تغییر دهم.

نمی‌دانم که دارم از پرسشت دور می‌شوم یا نه، اما دیدن چگونگی دگرگونی افراد طبقه حاکم بسیار جالب است - اما نه طبقه حاکم به عنوان یک طبقه. می‌بینی؟ بسیار جالب است. و از آن‌رو فکر می‌کنم سمینارها و کارگاه‌هایی که برای بیش از پنجاه سال اینجا داشته‌اید منبع بسیار مهمی هستند. می‌توانم دریابم که چند نفر در طول این سال‌ها به عنوان فرد فرصت دگرگونی را داشته‌اند - اما به عنوان یک طبقه، هرگز. برای مثال، مارکس؛ مارکس دگرگون شده بود. فیدل کاسترو<sup>۱</sup> دگرگون شده بود. چه‌گوارا دگرگون شده بود. امیدوارم ما نیز دگرگون شده باشیم.

از این‌رو، استحکام آموزگار نیز مهم است - توانایی او در دوست داشتن، در فهم دیگران اگرچه بدون پذیرش موقعیت آنان، و توانایی عصبانی‌نبودن تنها به دلیل اینکه متفاوت هستید. نگوید که صحبت کردن با شما ناممکن است چراکه متفاوت از من هستید. به این معنا که هرچه محکم‌تر باشید، دیدگاه‌تان روشن‌تر است، بیشتر می‌دانید که در حال یادگیری چگونگی عملی کردن دیدگاه‌تان هستید. می‌دانید که از تحقق رویای‌تان بسیار دور هستید، اما اگر/امروز کاری انجام ندهید، تبدیل به مانعی برای صدها

<sup>1</sup> Fidel Castro

نفری می‌شوید که هنوز متولد نشده‌اند. کنش آنان در قرن بعد وابسته به کنش امروز ماست. فکر می‌کنم این نوع آموزگار باید در این باره روشن باشد.

برایم ناممکن است تنها به رویای خودم فکر کنم بدون فکر کردن دربارهٔ کسانی که هنوز در دنیا نیستند. به منظور آماده‌شدن، باید حس عجیب عشق به کسانی که هنوز نیامده‌اند را داشته باشم. این عملی جمعی‌ست، و بدان معناست که حضور کسانی که امروز زنده هستند مهم است. کسانی که فردا خواهند آمد کنش را آغاز خواهند کرد، دقیقاً آنچه به عنوان نقطهٔ شروع انجام داده‌ایم را می‌گیرند. اینطور است که تاریخ می‌تواند ساخته شود. مارکس گفت که انسان تاریخ را می‌سازد و توسط آن ساخته می‌شود، و انسان ساختن تاریخ را از واقعیتهای شروع می‌کند که خودش را در آن می‌یابد، از واقعیتهای که به آنان داده شده. ما اکنون با حال در برخوردیم تا آینده را خلق کنیم. ما در حال خلق *حال آینده* برای نسل جدید هستیم، که از آن تاریخ را خواهند ساخت. به این دلایل، فکر می‌کنم کاملاً ضروری است که معلمان محکم و توانا باشند و قادر به دوست داشتن و کنجکاوی باشند.

**مایلز** فکر می‌کنم کنجکاوی بسیار مهم است، و فکر می‌کنم بخش زیادی از آموزش، با آموزش کودکی آغاز می‌شود، یا برای کشتن کنجکاوی طراحی شده یا به هر طریق به آن شیوه کار می‌کند. همانطور که صحبت می‌کردی، فکر می‌کردم زمانی که کریس و تورستن کوچک بودند، قایقی در دریاچه داشتیم، و البته برای بچه‌های کوچک سوارشدن در آن قایق مظهر هر چیزی بود که می‌توانستید بیابید. سپس پرتگاهی بزرگ در لبهٔ کوه وجود داشت، جایی که اگر سقوط می‌کردید می‌توانستید گردن‌تان را بشکنید، اما مکان محبوبی برای مردم بود. این‌ها دو چیزی بود که آنان بیش از هر چیزی می‌خواستند انجامش دهند. اکنون مسأله‌ای وجود دارد.

چطور کودکان تان را از غرق شدن در قایق یا سقوط از پرتگاه بازمی دارید؟ دو شیوه برای مواجهه با آن مسأله وجود دارد. یکی این است که از شر قایق خلاص شوید و حصاری در اطراف پرتگاه بسازید. که از آن دو مراقبت می کند. ما همواره با هر چیزی موافق نبودیم، چنان که هیچ زن و شوهری اینطور نیستند، اما زیلفیا و من انتخاب کرده بودیم که مسأله را با حذفش حل نکنیم، بلکه محدودیتی بر تورستن و کریس اعمال کنیم که درون خودشان قایق را حذف کنند و حصار را بسازند. ما برای گفتن این به آنان مورد نقد قرار گرفتیم: «محدودیت هایی وجود دارد. نمی توانید این کار را انجام دهید.» برخی از دوستان آموزشی لیبرال ما گفتند ما نباید نه می گفتیم. ما گفتیم: «خب، ما کودکان مان را دوست داریم. می خواهیم آنان را منظم کنیم تا درون خودشان بیاموزند که آن را انجام ندهند.» آن انتخابی آگاهانه بود.

اکنون ادعا می کنم کسانی که قایق را حذف می کنند انگیزه یادگیری شما را از کودکان دور می کنند، بنابراین آن ها می توانند سوار قایق شوند. آن ها را در تصمیم گیری و داشتن کنترل فلج می کنند. کسانی که قایق را حذف می کنند و حصار می سازند فراموش می کنند وقتی کودکان به اندازه کافی برای استفاده از آنان بزرگ شدند، آن ها را از بین ببرند. در زندگی بزرگسالان چیز مشابهی وجود دارد. می دانی افرادی وجود دارند که هرگز به آنان اجازه داده نشده کارهایی که می توانستند را انجام دهند. به مردم کمک کن درون خودشان پیشرفت کنند. این شیوه تفکر را در بسیاری از موقعیت ها انجام داده ام. فکر می کنم زمانی که آموزگاران به عنوان متخصصان خارجی همراه پاسخ ها به سازمان یا اجتماعی می روند، قایق را دور می کنند یا حصار می سازند. به مردم اجازه نمی دهند با مشکلات شان روبرو شوند، بواسطه اجازه ندادن به آنان برای تصمیم گیری فلج شان می کنند.

به چیزی بازمی‌گردم که او پرسید. آیا آنچه که می‌دانی برای مردم خوب است را به آنان می‌گویی، یا به آنان اجازه می‌دهی تقلا کنند و خودشان بیابند، شاید به آنان کمک می‌کنی فرصت‌ها را کشف کنند؟ آیا موقعیت‌هایی را تعیین می‌کنی که در آن می‌توانند بیاموزند اما به جای تجربه گفتن به عنوان تجربه یادگیری از آن استفاده می‌کنی؟

**پائولو** بله، اما آنچه می‌خواهم بگویم، این است که در فرایند کمک به مردم برای کشف، بی‌شک تعلیم وجود دارد.

**مایلز** مطمئناً تعلیم است.

**پائولو** برایم ناممکن است به کسی کمک کنم بدون اینکه چیزی به او بیاموزم که با آن بتواند خودش شروع به انجام آن کند. این شاهدی برای احترام به آن‌هاست. مانند یک شیوه تعلیم استوار است. نه الزام تعلیم محتوایی خاص یا ...

**مایلز** یا یک واقعیت.

**پائولو** اما بلافاصله نیاز به آموزش برخی مطالب دارم، می‌بینی؟ با تو موافقم. انتخاب من مانند توست، اما در تلاش برای انجام آنچه انجام دادی، شاید - در فضا، فرهنگ، و تاریخی متفاوت - کمتر مورد نیاز است. من همواره در حال تعلیم بوده‌ام. بدون اهمیت به اینکه زیر درخت در حال صحبت با مردم هستم. این برایم مطلق است. باید آن را فرض کنم. هیچ چیزی علیه تعلیم ندارم. اما چیزهای زیادی علیه تعلیم به شیوه‌ای اقتدارگرایانه دارم.

**شخص سوم** وقتی اغلب مردم درباره تعلیم صحبت می‌کنند، درباره محتوایی صحبت می‌کنند که گویی قدرتی از واقعیت دارد که بزرگ‌تر از فرد است. گمان

می‌کنید آنچه درباره‌اش تعلیم می‌دهید درست است یا شما همواره روی این امکان گشوده هستید که در اشتباه باشید و حق با فردی که به آن تعلیم می‌دهید باشد؟

**پائولو** البته که هستم. من دقیقاً به خاطر محدودیت‌های عمل شناخت، دائماً گشوده هستم. مطمئنم که شناخت تاریخی است، شناخت بدون تاریخ انسان نوعی ناممکن است. اکنون نمی‌خواهم این مسأله را به‌طور الاهیاتی به بحث بگذارم. این بدان معناست که در تجربه اجتماعی تاریخ است که ما به‌مثابه نوع انسان دانش را خلق کرده‌ایم. از آن‌روست که به بازآفرینی دانشی که آفریده‌ایم ادامه می‌دهیم، و دانش جدیدی می‌آفرینیم. اگر بتوان بر دانش چیره شد، اگر دانش دیروز لزوماً امروز معنایی نداشته باشد، پس نیاز به دانش دیگری دارم. بدان معنا که دانش تاریخ‌گرایی دارد. یعنی دانش هرگز ایستا نیست. همواره در فرایند است.

پس اگر موقعیت‌ام را به عنوان سوژه شناختی، سوژه‌ای قادر به شناخت، بازشناسم، موضع نخستینم باید فروتنی در مقابل روند شناخت، و در مقابل فرایند یادگیری باشد که در آن من به عنوان معلم و دانش‌آموزان به عنوان دانش‌آموزان در لحظه‌ای خاص و کلاسی خاص مشغول هستند. فروتنم نه از این‌رو که می‌خواهم دلدیر باشم. فروتن بودن را به دلایل تاکتیکی نمی‌پذیرم.

**شخص سوم** بلکه اصالتاً می‌پذیرید.

**پائولو** بله، فروتنم چرا که ناکامل هستم. تنها به همین دلیل. به این خاطر نیست که نیاز دارم مردم دوستم داشته باشند، اگرچه که نیاز دارم مردم دوستم داشته باشند، اما مجبور نیستم برای عشق تله بگذارم. می‌بینی؟ پس اگر این فرایند را بفهمم، گشوده هستم، کاملاً گشوده، برای اینکه هر زمانی توسط دانش‌آموزان تعلیم داده شوم. گاهی در فهم‌مان از واقعیت اشتباه می‌کنیم. حتی در شناخت‌مان از دانش دچار اشتباه

می‌شویم. نمی‌دانم در انگلیسی درست است یا نه، اما گاهی در فرایند بازشناسی نیز دچار اشتباه می‌شویم. برای مثال، دانش‌آموزی ناگهان می‌گوید: «استاد، فکر می‌کنم شما در اشتباه هستید. این‌طور نیست. مسأله متفاوت است.» سپس او شما را قانع می‌کند. چنین تجاربی داشته‌ام، و لازم است بلافاصله آن را بپذیرید و شیوه جدیدی برای صحبت درباره موضوع را برگزینید. البته، تا حدی که متعلق به نسلی دیگر هستید، تا حدی که در فرایند تعلیم جدی بوده‌اید - تا حدی که می‌خوانید، مطالعه می‌کنید، کنجکاوی‌تان را توسعه می‌دهید - امکان بیشتری نسبت به دانش‌آموزان برای تصریح جستجوی‌شان دارید. به این خاطر که تجربه فکری کمتری دارند، شانس کمتری نیز دارند، اما این بدان معنا نیست که امکان کمک به ما را ندارند.

از آن‌رو، یکی از فضیلت‌هایی که فکر می‌کنم ما آموزگاران باید به عنوان آموزگارانی مرتقی در خودمان بیافرینیم - چراکه مطمئنم ما فضیلت‌ها را به‌مثابه هدایا دریافت نمی‌کنیم؛ آن‌ها را نه به‌طور فکری، بلکه از طریق عمل می‌سازیم - فضیلت فروتنی است.

**شخص‌سوم** مایلز، دلیل اینکه پرسش را از پائولو پرسیدم این است که تو چیزی گفتی که می‌تواند بسیار اقتدارگرایانه به‌نظر برسد، این بود، «وقتی می‌دانم چیزی برای مردم خوب است باید کاری درباره آن انجام دهم».

**پائولو** پرسش بسیار خوبی است.

**مایلز** وقتی می‌گویم کاری درباره آن انجام می‌دهم، آنچه انجام می‌دهم تلاش برای گذاشتن آنان در معرض تجربیات معین و شیوه‌های تفکر است، که منجر به این می‌شود که آنان نگاهی به آنچه من بدان اعتقاد دارم بیاندازند. فکر می‌کنم وقتی نگاهی به آن می‌اندازند، شانس وجود دارد که شاید آنان نیز به نتیجه مشابهی برسند. آن‌ها

خودشان به آن نتیجه می‌رسند. و اگر واقعاً به آنچه که می‌خواهم مردم به آن ایمان داشته باشند ایمان داشته باشم، درباره آن به آن‌ها نمی‌گویم. همچون شخصیتی اقتدارگرا نمی‌گویم شما باید این را باور داشته باشید. فکر می‌کنم بسیار بیش از این درباره چگونگی یادگیری مردم می‌دانم. تلاش می‌کنم راه‌هایی بیابم تا آنان را در معرض فرایندهای یادگیری‌ای قرار دهم که در نهایت منجر می‌شود نگاهی به نتیجه‌ام بیاندازند. این همه کاری‌ست که می‌توانم انجام دهم. وقتی نگاهی به آن می‌اندازند، اگر هم آن را نپذیرند، تا جایی که می‌توانم پیش رفته‌ام.

**شخص سوم** درباره اندیشه چطور، اگرچه، که از طریق تجربه کار همراه آنان شاید تصمیم می‌گرفتید آنچه که بدان باور داشتید اشتباه بوده است، و اینکه شاید آنان درک بهتری از آن نسبت به شما داشتند.

**مایلز** فکر می‌کنم باید آن را به اصول تقسیم کنی. وقتی آنچه که باور دارم را می‌گویم، درباره اصولی چون عشق و دموکراسی صحبت می‌کنم، جایی که مردم زندگی‌شان را کنترل می‌کنند.

**شخص سوم** درباره دیدگاه خودتان.

**مایلز** درباره دیدگاهم. اکنون استراتژی دیدگاهم، رویکردها و فرایندها را از مردم دیگر آموخته‌ام. همواره شیوه‌های جدید انجام کار را می‌آموزم، اما صادقانه بگویم، واقعاً دیدگاه کلی‌ام را تغییر نداده‌ام. دیدگاهم خیلی دوردست است، از نظر هدف، چیزی برای تغییر دیدگاهم وجود ندارد. برای مثال، دیدگاهم در طول رکود وقتی با ازهم‌پاشیدن سرمایه‌داری روبرو بودیم از نظر سیاسی روشن شد. جایگزینی سوسیالیستی و جایگزینی فاشیستی وجود داشت، جایگزینی دموکراتیک و جایگزینی اقتدارگرا. در آن زمان بواسطه آن تجربه و باورهای اخلاقی دینی‌ام انتخاب کردم که

راه‌حل دموکراتیک را برای مسائل برگزینم، نه راه‌حل اقتدارگرایانه را. آن تبدیل به یک اصل شد. من به دموکراسی در مقابل اقتدارگرایی باور دارم. این تغییر نکرده است. آنچه تغییر کرده فهمی از سیستم سرمایه‌دارانه است. اگر می‌خواهید سیستمی را تغییر دهید، باید آن را بفهمید، و اکنون آن را بهتر از گذشته فهمیده‌ام. چیزهای زیادی دربارهٔ چگونگی کار با مردم و آنچه مایلم زیرارزش‌ها بخوانم‌شان آموخته‌ام. آن اصول اساسی که می‌خواهم با مردم به اشتراک بگذارم اصلاح شده‌اند و گسترش یافته‌اند — نه به‌طور محدود — و در تصورم عینی‌تر شده‌اند. این اصول را محکم‌تر از گذشته نگه داشته‌ام، به‌طوری که چشم‌انداز و هدف بلندمدت چیزی است که می‌خواهم به اشتراک بگذارم.

برای فرایند رسیدن به آنجا، هرکسی خودش باید آن چیزها را حل کند. معتقدم راستی‌ها و ناراستی‌های بسیار، و شیوه‌های درست و غلط بسیاری برای انجام امور وجود دارد. اغلب گفته‌ام که هر مشکلی پنج یا شش راه‌حل خوب و پنج یا شش راه‌حل بد دارد. آنچه تلاش می‌کنم مردم انجام دهند این است که یکی از راه‌های خوب را به‌جای یکی از راه‌های بد انتخاب کنند، اما تأثیری بر این که کدام راه خوب را انتخاب کنند نمی‌گذارم، چراکه بسته به چگونگی کارکرد مردم و پس‌زمینه‌های آنان است. افرادی که پس از من رشد کردند، که پس‌زمینهٔ متفاوتی دارند، از طریق فرایندهای متفاوتی به نتایج‌شان رسیدند، اما فرایندشان هم‌ارزش فرایند من بود. من آن را به پرسش نمی‌کشم.



فصل ۵

آموزش و تغییر اجتماعی



### «مجبورید آموزش را قاچاق کنید»

**شخص سوم** آموزش سیاسی است، اما آیا سیاست آموزشی است؟ در تجربه ما، اگر آنطور که هایلندر آغاز کرد آغاز کنید، خارج از کلاس رسمی، اگر با گروه‌های درگیر در تغییر اجتماعی آغاز کنید، سپس...  
**پائولو** این سیاسی است.

**شخص سوم** پس کجا آموزش درون مبارزه سیاسی سازگار است؟  
**مایلز** این بسیار جالب است، مخصوصاً با فرض منطقی پائولو. فکر می‌کنم همه ما در هایلندر با این ایده آغاز کردیم که می‌خواهیم آموزش بزرگسالان انجام دهیم. کارمان را آموزش بزرگسالان خواندیم. به خودمان به عنوان آموزگاران فکر کردیم. ما عمداً انتخاب کردیم که کارمان را خارج از سیستم مدرسه انجام دهیم. در آن زمان، بحث‌های زیادی درباره این بود که آیا باید برای اصلاح آموزش تلاش کنید یا نه، چیزی که با کار کردن درون سیستم نگران آن بودیم. چرا که اگر خارج از سیستم کار کنید، نمی‌توانید بر سیستم تأثیر بگذارید. بحث این بود که می‌توانید سیستم را تغییر دهید. ما به این نتیجه رسیدیم که اصلاحات درون سیستم آن را تقویت می‌کند، یا توسط سیستم پذیرفته می‌شود. اصلاح طلبان سیستم را تغییر نمی‌دادند، آن را دلپذیرتر کرده و توجیهش می‌کردند، آن را انسانی‌تر و هوشمندتر می‌ساختند. نمی‌خواستیم

چنین مشارکتی با سیستم مدرسه انجام دهیم. اما می‌دانستیم اگر خارج از سیستم مدرسه کار کنیم، به عنوان آموزگار به رسمیت شناخته نخواهیم شد، چرا که آموزگار بواسطه تعریفش کسی درون سیستم مدرسه بود. با این حال، تصمیم گرفتیم خارج از سیستم کار کنیم و کاملاً آزاد باشیم برای انجام چیزی که فکر می‌کردیم درست است، در قالب اهدافی که برای خودمان و مردمی که با آنان کار می‌کردیم تعیین کرده بودیم. اینکه به رسمیت شناخته می‌شدیم یا حتی مخالفی داشتیم، بر موقعیت ما تأثیر نمی‌گذاشت. گفتیم می‌توانیم در تلاش برای آزمودن پیش‌تر برویم. ما به دنبال آزمون راه‌هایی برای انجام آموزش اجتماعی بودیم، و می‌توانستیم آن آزمون را خارج از سیستم با اعتباری بیشتر نسبت به درون آن انجام دهیم، چرا که مجبور نبودیم از هیچ چیزی پیروی کنیم. هیچ‌کس نمی‌توانست به ما بگوید چه کنیم. می‌توانستیم اشتباهات خودمان را مرتکب شویم، فرایند خودمان را ابداع کنیم.

برایمان عجیب نبود که آموزگار در نظر گرفته نمی‌شدیم. ما به عنوان مبلغین و تبلیغاتچی محکوم می‌شدیم، مهربانانه‌ترین محکومیت‌ها، و اغلب کمونیست یا آنارشیزست یا هر کلمه بدی خوانده می‌شدیم که در آن زمان مردم می‌توانستند به آن فکر کنند. جالب توجه است که افراد درون سیستم مدرسه تقریباً به اتفاق آرا می‌گفتند که هایلندر هیچ ربطی به آموزش ندارد. می‌گفتند ما سازماندهی و تبلیغات می‌کنیم. حتی مردمی که به هایلندر کمک مالی و از آن حمایت می‌کردند مدعی نبودند که ما کار آموزشی می‌کنیم. صرفاً آنچه که انجام می‌دادیم را دوست داشتند، اما آن آموزش نبود. و حقیقت این است که افراد بسیار کمی در ایالات متحده آنچه ما در هایلندر انجام می‌دادیم را آموزش می‌خواندند. در عمل هیچ مؤسسه آموزشی‌ای هیچ‌یک از ما را برای صحبت درباره آموزش دعوت نکرد. ما به صحبت درباره سازماندهی،

حقوق مدنی، و مشکلات بین‌المللی دعوت شده بودیم — اما آموزش، نه. ما آموزگار نبودیم.

### **پائولو** فعالان اجتماعی بودید.

**مایلز** فعالان اجتماعی بودیم، بله. بی‌طرف نبودیم. «آموزگار» نبودیم. تغییر آمد، و فکر می‌کنم دربارهٔ این برای نوشتن، پس از اینکه دولت برزیل بواسطهٔ بیرون‌انداختن پائولو فریره از برزیل منجر به این شد که او به ایالات متحده بیاید. او به هاروارد آمد، و شروع به صحبت دربارهٔ تجربهٔ یادگیری کرد. شروع به صحبت دربارهٔ آموزش خارج از مدرسه کرد.

### **پائولو** بله.

**مایلز** و مردم شروع به جستجو کردند و گفتند، «اه، شاید چیزی بیرون از مدارس وجود داشته باشد که بتوانیم آموزش بخوانیمش.» و تنها از آن زمان بود که مردم شروع کردند به گفتن اینکه هایلندر کار آموزش انجام می‌دهد. می‌توانم به‌طور عملی تاریخش را مشخص کنم. می‌توانم تاریخش را مشخص کنم. فردی که کتابی دربارهٔ پائولو می‌نوشت سال‌ها پیش از من پرسید که فکر می‌کنم بزرگ‌ترین کار او در ایالات متحده چه بوده است، و به آن‌ها گفتم تا جایی که من می‌دانم بزرگ‌ترین کار او این بود که افرادی که در حلقه‌های آکادمیک بودند را به این واداشت که چیزی تحت عنوان آموزش تجربی را به رسمیت بشناسند. فکر می‌کنم وقتی هایلندر برای نخستین بار تا حدی به رسمیت شناخته شد که به صحبت دربارهٔ آموزش دعوت شدیم، پس از آن بود که پائولو این نوع از آموزش را بواسطهٔ استادی‌اش در هاروارد محترم شمرد.

**شخص سوم** اما شما مدارس شهروندی را انجام داده بودید، و آن‌ها را «مدرسه» می‌خواندید، و مشغول جنبش‌های بین‌المللی آموزش بزرگسالان بودید.

**مایلز** ما همواره آن را آموزش می‌خواندیم. تنها می‌گویم که افراد «مدرسه» هرگز آن را آموزش نخواندند. همواره فکر می‌کردیم این بهترین نوع آموزش است. هیچ مشکلی با آن نداشتیم، اما توسط دانشگاهیان به عنوان کسانی که کار آموزش انجام می‌دهند به رسمیت شناخته نمی‌شدیم.

وقتی در دهه پنجاه مدارس شهروندی را به انجام رساندیم، به عنوان موفقیت در تعلیم خواندن و نوشتن به مردم شناخته شدند. مردم درباره آن مقاله می‌نوشتند، صحبت می‌کردند، و همه می‌دانستند که مردم در حال یادگیری خواندن و نوشتن بودند. آنان هنوز آن را آموزش نمی‌خواندند چراکه هایلندر آن را خارج از سیستم انجام می‌داد. این نکته من است. که واژه آموزش شامل یادگیری خارج از مدرسه نمی‌شود. این هرگز ما را آزار نداد، به این معنا که وابسته به پذیرش آنان نبودیم — نه اینکه تمایل آنان را نمی‌خواستیم و نه اینکه تمایل زیاد آنان را نداشتیم.

**پائولو** اما مایلز مایلم کمی به مسأله کار درون و بیرون سیستم بازگردم. فکر می‌کنم اگر از خودمان پرسیم منظورمان از سیستم چیست، متوجه می‌شویم وقتی درباره سیستم آموزشی صحبت می‌کنیم. درواقع، درباره زیرسیستمی در رابطه با سیستم بزرگ صحبت می‌کنیم، سیستم تولید، سیستم سیاسی، سیستم ساختاری. برای مثال، به عنوان آموزگاری خارق‌العاده تو همواره این فضاها را فوق‌العاده — فضاها را سیاسی، فرهنگی، و آموزشی درون سیستم — را از دهه ۱۹۳۰ که در هایلندر بودی خلق کرده‌ای. اگر این را در ارتباط با سیستم در نظر بگیریم، البته متوجه می‌شویم که این بیرون از زیرسیستم آموزش است اما درون سیستم است.

**مایلز** من درباره سیستم مدرسه صحبت می‌کنم. درباره سیستم تحصیل صحبت می‌کنم، نه سیستم اجتماعی.

**پائولو** بله، اما برای من، جنبه دیگری وجود دارد. ایده آل جنگیدن علیه سیستم در دو وجه است، یکی درون سیستم مدرسه و یکی بیرون از سیستم مدرسه. البته، فضای زیادی خارج از سیستم مدرسه داریم، فضای بسیار بیشتری برای کار، تصمیم‌گیری، و انتخاب. فضای بیشتری خارج از سیستم داریم، اما همچنین می‌توانیم فضایی درون زیرسیستم یا سیستم مدرسه خلق کنیم تا آن را اشغال کنیم. یعنی فکر می‌کنم از نظر سیاسی، هر زمانی که بتوانیم موقعیتی درون زیرسیستم را اشغال کنیم، باید این کار را انجام دهیم. اما تا جایی که ممکن است، باید تلاش کنیم روابط خوبی با تجربه مردم بیرون از سیستم ایجاد کنیم تا به آنچه در حال تلاش برای انجامش در درون هستیم کمک کند. خصوصیت سیستم مدرسه آنقدر بوروکراتیزه شده که گاهی ناامید می‌شویم؛ یعنی پس از دو، سه، چهار، یا ده سال کار، نتایج کامل تلاش‌هایمان را نمی‌بینیم و اعتقادمان به آن را از دست می‌دهیم. با اینکه می‌دانم خارج از سیستم مدرسه فضای بیشتری وجود دارد، فکر می‌کنم لازم است راه‌هایی برای کار باهم یا کار درون سیستم کشف کنیم. این ساده نیست.

**مایلز** «پیش از فریره<sup>۱</sup>»، نه تنها ما را به دانشگاه‌ها راه نمی‌دادند، بلکه گاهی هر کسی که از هایلندر حمایت می‌کرد را بیرون می‌انداختند. بنابراین این تغییر سیاسی بزرگی است. ایده‌های آموزشی تو بود که کمک کرد در این کشور فضایی برای این نوع کار خلق شود.

در ابتدا، وقتی هایلندر شروع به کار کرد، جوش‌های رادیکال زیادی وجود داشت. کشور در دوره گداختگی بود، و این دوره بسیار خلاقیتی در این کشور بود، خلاق‌ترین دوره‌ای که فکر می‌کنم در آن زندگی کرده‌ام. شش کالج تجربی در آن

---

<sup>1</sup> B-F, "Before Freire"

زمان آغاز به کار کرد. بارد<sup>۱</sup>، سارا لاورنس<sup>۲</sup>، بعدتر بلک مانتن<sup>۳</sup>، کمی بعدتر گدارد<sup>۴</sup> تأسیس شدند. هایلندر هم در همان زمان کارش را شروع کرد. و از آنجا که همه ما تجربی و جدید بودیم و هیچ رسمیتی نداشتیم، روابط خوبی داشتیم. سه یا چهارتا از مدارس کارکنان‌شان را برای آشنایی یا هر سال دانش‌آموزان‌شان را به هایلندر می‌فرستادند. در سال‌های نخستین روابط خوبی داشتیم، تا زمانی که کمی محافظه‌کار و محتاط شدند و بیشتر به فضای آکادمیک وارد شدند. در دههٔ سی استادانی بودند که حامی هایلندر بودند، و به حمایت از هایلندر ادامه دادند. اما نمی‌توانستند مؤسسه را وادارند که حتی به من اجازه دهد در آنجا صحبت کنم، و آنان مدیران گروه‌های آموزشی بودند. نمی‌خواهم بگویم دوستانی نداشتیم. تنها می‌گویم که مؤسسات، به‌جز مؤسسات اولیه، هیچ جایگاهی برای هایلندر قائل نبودند.

اکنون نیز باید بگویم که در همهٔ آن مدت افرادی در دانشگاه‌های سراسر ایالات متحده و کانادا بودند که به‌راحتی با آنان کار می‌کردیم. اما دربارهٔ این واقعیت صحبت می‌کنم که می‌توانستم به‌طور عمومی دعوت شوم و آن را اعلام کنند. که این اتفاق رخ نداد. آنان از من دعوت می‌کردند، و نمی‌خواستند کسی چیزی دربارهٔ آن بداند تا وقتی که بروم، و سپس وجودم در آنجا را انکار می‌کردند.

در عین حال، ما با افرادی کار می‌کردیم و در نوعی براندازی سیستم به آنان کمک می‌کردیم. همواره در حال انجام آن بودیم. ما همواره متهم می‌شدیم — و می‌دانی که عادلانه — به تلاش برای براندازی بواسطهٔ کار کردن با مردم.

---

<sup>۱</sup> Bard

<sup>۲</sup> Sarah Lawrence

<sup>۳</sup> Black Mountain

<sup>۴</sup> Goddard



اینجا در کوه‌ها قاچاقچی‌هایی داشتیم، افرادی که مشروب غیرقانونی تولید می‌کردند و می‌فروختند. مالیات نمی‌پرداختند، و قاچاقچی خوانده می‌شدند. در روزگار قدیم کمی مشروب پشت چکمه‌هایشان قرار می‌دادند و وقتی به کسی می‌رسیدند که خریدار بود، آن را از چکمه‌شان بیرون می‌آوردند و به آنان می‌فروختند. بنابراین عبارتی که همواره در صحبت‌م استفاده می‌کنم این است که، «مجبورید آموزش را قاچاق کنید.» باید راهی برای قاچاق آن بیابید. این واقعاً غیرقانونی‌ست، چراکه مطبوع نیست، اما به هر طریق آن را انجام می‌دهید. ما با افراد زیادی کار کردیم که آموزش را قاچاق کرده بودند. این همواره ادامه دارد. نمی‌خواهم این تصور را ایجاد کنم که منزوی شده بودیم یا حامی مالی نداشتیم. به عنوان «آموزش» به رسمیت شناخته نمی‌شدیم.

**شخص سوم** هردوی شما، در هر دو مکان، تبعید شده بودید، درست است؟ تفاوت اینجاست که در امریکای لاتین آن‌ها به‌طور فیزیکی با گذاشتن اسلحه تبعید می‌کنند. اینجا در ایالات متحده تبعید شکل دیگری دارد، منجمد کردن ایده‌ها یا پایین کشیدن شما. هایلندر قدیم، همانطور که می‌دانید، اینجا در این مکان نبود. در سال ۱۹۵۹ به دلیل کار آموزشی در طول دوره مک کارتی توسط دولت مصادره و نابود شد. بنابراین واقعاً بهت‌زده‌ام که آنچه که آن را سیستم می‌نامید، سیستم کلی، راهی برای تبعید هر دو شکل آموزش یافت، و اکنون به‌نظر می‌رسد درون هر دو شرایط فضاهای جدیدی گشوده شده است. و برخی به رسمیت شناختن‌ها؛ هردوی شما جوایزی دریافت کرده‌اید. گاهی نگرانیم، آیا بیش از اندازه مشروع شده‌ایم؟ این بدان معناست که ایده‌ها و کار ما پذیرفته شده است، که دیگر روی لبه تیز نیستیم؟ آیا موفقیت به این معناست که دیگر به اندازه کافی برانداز نیستیم؟

**پائولو** نه، نه. پیش از هر چیز دربارهٔ این پرسش، آنچه دربارهٔ پذیرش بسیار مهم است: البته که برای قدرت ناممکن است بدون تلاش برای پذیرش سوی دیگر، که هنوز قدرت کسب نکرده، وجود داشته باشد. می‌بینی؟ این در مبارزه مشارکت دارد. تلاش برای پذیرش نوعی مبارزه است به نمایندگی از کسانی که قدرت دارند. این یک تاکتیک است؛ این لحظه‌ای در مبارزه است. بسیار جالب است چراکه افرادی هستند که ادامه می‌دهند به گفتن اینکه هیچ مبارزه‌ای نباید باشد. مهم‌تر از همه، باید همراه یکدیگر باشیم. اگر دربارهٔ مبارزهٔ طبقاتی صحبت کنیم، بسیاری از مردم شروع به ترسیدن می‌کنند، اما واقعیت همین است. پذیرش لحظه‌ای تاکتیکی از مبارزه است. دوماً، به منظور اینکه پذیرفته نشوید، حداقل برای شما تا خارج از امکان خواست قدرت برای پذیرش باشید، لازم است که هیچ کاری انجام ندهید. انتخاب میان کاری نکردن به منظور مورد پذیرش قرار نگرفتن، یا انجام کاری به منظور ابژه بودن برای پذیرش است. من ترجیح می‌دهم ابژه پذیرش باشم. در حال حاضر آنچه باید انجام دهم تلاش برای فهم پذیرش به عنوان لحظه‌ای از مبارزه است، و توجهم را به تلاش‌هایی معطوف کنم که توسط دیگران برای پذیرش ایده‌هایم انجام می‌شود.

چیز دیگر، اندیشیدن دربارهٔ تاریخ یک جامعه است: نه از این‌رو که در خانه‌اش هستم، بلکه فکر می‌کنم سهم مایلز در تاریخ بسیار بزرگ است. (نمی‌گویم که من همچنین سهمی نداشته‌ام. می‌دانم که سهمی داشته‌ام پس این شکست نفسی‌ای کاذب نیست.) مایلز بواسطهٔ مبارزه تبدیل به خودش شد نه مخالف خودش. در برخی لحظات مبارزه‌اش، شاید اغلب ایده‌هایش به عنوان چیزهایی کاملاً ناممکن حتی برای اندیشیدن در نظر گرفته شدند و هرگز پذیرفته نشدند. برای مثال، او شروع به بحث

دربارهٔ عملی کردن مبارزه علیه نژادپرستی کرد زمانی که نوعی تحول ناگهانی، زلزله، و غیرمجاز بود. در اینجا، هایلندر، که تاریخ هم هست، او مرتکب نافرمانی شد، نه؟ در دهه‌های پنجاه و شصت کاری در برزیل انجام دادم که پوچ تلقی شد: گفتن اینکه دهقانان بی سواد باید حق رأی داشته باشند. برزیل همواره توسط روشنفکران اداره شده است. اما آنچه رخ داد این بود که به‌طور تاریخی تغییر آمد، و برخی تغییرات دقیقاً به خاطر مبارزات امثال مایلز در اینجا آمد. آنچه اوسی تا چهل سال پیش گفت می‌توانست منجر به زندان، ظلم و ستم، و تبعیض شود. امروز، اگرچه ایده‌هایش هنوز کاملاً پذیرفته نشده‌اند، شروع به آشکار شدن کرده‌اند. بنابراین این بدان معناست که، از لحاظ سیاسی و تاریخی، فضا شروع به بیشتر شدن کرده است. پس می‌توانیم چند متر و گاهی کیلومتر بیشتر پیش برویم. مسأله این است، چراکه اگر تغییر فهم واقعیات ممکن نبود، کار کردن ناممکن بود، پس اینطور نیست چراکه تغییر کرده‌ایم. اینطور نیست چراکه دیگر مبارزه نمی‌کنیم. به این خاطر که مبارزهٔ ما و بسیاری از افراد دیگر، تغییری قانونی را برانگیخت.

مبارزهٔ مردم دیگر نیز دیده شد، برای مثال، برای کار در برزیل، در امریکای لاتین، به‌طور کلی قبل از کوبا. چیز دیگر کار کردن پس از کوبا بود. یک چیز مبارزه پیش از نیکاراگوئه بود. چیز دیگر مبارزه کردن در امروز است. می‌دانم که می‌فهمم برای مثال، برای این مردم خارق‌العاده از نیکاراگوئه انجام آنچه کردند و ادامهٔ آنچه می‌کنند چه معنایی می‌دهد. نیکاراگوئه، تا جایی که مردم آن تاریخ‌شان را در دستان‌شان گرفتند، شروع به بازکشف جامعه‌شان کردند. مردم نیکاراگوئه به ما در برزیل کمک می‌کنند، به ما به عنوان امریکای لاتین کمک می‌کنند، و به شما کمک می‌کنند تا جایی که شما نیز به آن‌ها کمک می‌کنید. نوعی مبارزه اینجا وجود دارد؛ در یک سو، از

نیکاراگوئه حمایت می‌کنید. در سوی دیگر، تصویری در فضای داخلی کشور می‌سازید، می‌بینی، و این تاریخ است. تغییر در درون و بیرون است. می‌پرسی که آیا زیاد تغییر کرده‌ایم، آیا پذیرفته شده‌ایم یا نه. آنچه برای من اتفاق افتاد نیز تاریخ است. این بدان معنا نیست که ما حق توقف داریم. مردمی که در زمان تبعیدم مبارزه را ادامه دادند برایم ممکن ساختند که به برزیل بازگردم. نه از این رو که خارج از برزیل بودم؛ این تبعیدم نبود که مرا دوباره به برزیل فرستاد. این نقش کسانی بود که در برزیل ایستادگی کردند، مبارزه‌ای که من و دیگران را دوباره به برزیل آورد، اما به برزیلی متفاوت از لحاظ تاریخی — به رغم شرایط بدی که امروز هنوز در برزیل داریم.

**مایلز** با این پذیرش اکنون چه فرصت‌هایی داری برای اینکه بر دیگر بخش‌های برزیل تأثیر بگذاری؟ منظورم این است چه نوع توسعه‌ای امروز ممکن است؟

**پائولو** نمی‌خواهم بر اهمیت کارم تأکید کنم. کار بسیاری از آموزگاران دیگر برزیلی را به رسمیت می‌شناسم که متفاوت از من است. اما می‌توانم به تو بگویم که بیشتر و بیشتر، در بخش‌های مختلف برزیل، مردم کار می‌کنند و مرا بازآفرینی و بازکشف می‌کنند، مرا با شرایط جدید کشور تطبیق می‌دهند و برخی از ایده‌هایی که تا به امروز از آنان دفاع کرده‌ام را عملی می‌کنند. اخیراً، برای مثال، چهار روز را در سیف سپری کردم. سه روز با تیمی از آموزگاران کار می‌کردم. خبرنگاران تلویزیون و روزنامه در مصاحبه‌ای درباره‌ی این پرسیدند که چطور آن لحظه را تجربه می‌کردم، چراکه از دولت اخراج شده بودم و اکنون دولت شبیه همان دولتی بود که در سال ۱۹۶۴ از آن اخراج شدم. فرماندار دوباره انتخاب شده بود. البته گفتم که این دلیلی‌ست برایم که خوشحال باشم، احساس خوبی کنم، نه احساس غرور، اما خوشحالم. امروز

مکان‌های بسیاری را در برزیل دیده‌ام، در شمال و جنوب کشور، جایی که انواع بسیاری کار با ایده‌هایم وجود دارد. من در این کشور معجز شده‌ام. این خوب است.

**مایلز** اکنون از طریق گروه‌های اجتماعی پایه، چقدر بازدهی نسبت به روزهای نخست وجود دارد؟ می‌دانم وقتی ده سال پیش در ریو و سائوپائولو و رسیف بودم، فعالیت‌های زیادی آنجا بود، به‌ویژه در میان بسیاری از کشیش‌ها و اسقف‌ها. دُم کامرا<sup>۱</sup> (کاردینال سائوپائولو) و کاردینال آرنس<sup>۲</sup> (اسقف اعظم بازنشستهٔ اولیندا و رسیف) را ملاقات کردم. از طریق آنان برخی از کشیش‌هایی را ملاقات کردم که در مناطق روستایی بودند، جایی که مقامات تلاش می‌کردند کلیسای آنان را تعطیل کنند. به‌یاد می‌آورم که به کلیسای کاتولیک کوچکی که زیاد از روستایی کوچک خارج از ریو دور نبود رفتم. کلیسا تقریباً تا محراب پر از گل بود، پس از کشیش پرسیدم مردم برای نیایش کجا می‌نشینند، و او گفت: «اه، آنان دیگر به اینجا نمی‌آیند. این کلیسا برای مراسم ازدواج و چیزهایی از این قبیل است؛ برای عبادت از آن استفاده نمی‌کنیم.» گفتم، «این کلیسای شماست؟» گفت، «نه، کلیسای من خارج از این اجتماعی است که در حال حاضر کلیسا آنجاست.» او از کلیسایش به عنوان انبار استفاده می‌کرد. اکنون اغلب مردم – مردمی که خارج از این گروه‌های اجتماعی پایه کار می‌کنند یا در زمانی با اتحادیه‌ها کار می‌کنند که اتحادیه‌ها مجاز به داشتن نشست و اعتصاب نیستند – آنان آشکارا مستقیم یا غیرمستقیم بواسطهٔ برخی چیزهایی که آنجا یا در شیلی انجام داده بودی تحت تأثیر قرار گرفته بودند. نمی‌دانم تا چه حد، اما تا حدی بود، و به من گفته شده که آنجا انتقال واقعی ایده‌ها وجود داشته، البته اقتباس شده و

<sup>۱</sup> Dom Cammera

<sup>۲</sup> Cardinal Arness

تفسیر شده، همانطور که باید باشند، اما همچنان برخی از ایده‌ها آنجا وجود دارد. هیچ احساسی داشتی از اینکه زمانی برگشتی که این اتفاق افتاده بود و هنوز عاملی در اندیشه آنان بود؟

**پائولو** بله.

**مایلز** هنگامی که رفتی، چیزی را پشت سرت جا گذاشتی - این چیزی ست که سعی می‌کنم بگویم.

**پائولو** بله، البته، و وقتی به برزیل بازگشتم، توانستم برخی تغییرات بسیار جالب و قوی تاریخی را در برزیل درک کنم، برخی تغییرات بدیع - برای مثال، اجتماعات مسیحیان. از نظر تاریخی از نقطه نظر مسیحی، این بسیار قدیمی است، اما از نظر تاریخی از نقطه نظر سیاسی، این در برزیل بسیار بدیع بود. یکی از چیزهای جدیدی که دریافتیم این بود که مردم مسیحی به کلیساها می‌آیند تا موقعیت‌شان را در رابطه با ایمان‌شان بهتر بشناسند. دیدن اینکه چگونه مردم، دهقانان و کارگران مسیحی، فراموش نکرده‌اند بسیار جالب بود. که در آن گاهی متوقف می‌شدند و تنها به کشیشان گوش می‌کردند که انجیل را می‌خواندند، آن‌ها خودشان شروع به خواندن انجیل کرده بودند و سپس چیزی شبیه حلقه‌هایی که در اسکاندیناوی<sup>۱</sup> دارید را تشکیل داده بودند.

**مایلز** حلقه‌های مطالعاتی.

**پائولو** حلقه‌های مطالعاتی. آنان نیز حلقه‌های مطالعاتی خودشان را تشکیل دادند، انجیل را مطالعه و درباره آن بحث می‌کردند. و درباره شرایط سیاسی و اجتماعی‌ای که در آن انجیل را باز تفسیر می‌کردند می‌اندیشدند. در انجام آن، نیاز به تغییر کشور

<sup>1</sup> Scandinavia

را کشف کردند، و آگاهی جدیدی یافتند - آگاهی‌ای سیاسی و تاریخی از واقعیت. همزمان به کشیشان آموختند که چگونه کلیت سیاست و جنبش‌های اجتماعی و امثال آن را مورد بازاندیشی قرار دهند. درون این جنبش، برخی کشیشان و برخی آموزگاران نوشته‌های مرا خوانده بودند. برای مثال، می‌دانم وقتی انتشار *پداگوژی ستمدیدگان* در برزیل ممکن نبود، بسیاری از مردم نسخهٔ ایتالیایی، فرانسوی، یا اسپانیایی را خواندند. آن نسخه‌ها به‌طور زیرزمینی تکثیر می‌شد. به‌طور کلی یکی از مسائل بزرگی که افراد تبعیدشده دارند این است که نمی‌خواهند از لحاظ سیاسی بمیرند. هرگز نمردم به‌ویژه از این‌رو که یک سیاست‌مدار نبودم. هرگز نمردم؛ همواره در برزیل زنده بودم، بواسطهٔ کتاب‌ها و مقالات و چیزهایی از این قبیل. این اشتباه و ناشی از فقدان فروتنی خواهد بود اگر می‌گفتم که ابزاری در توسعهٔ اجتماعات پایه بوده‌ام. نه، نبودم. اما همچنین نمی‌توانم بگویم هیچ نوع تأثیری نداشته‌ام. نه، تأثیر خوبی داشتم، اما درون محدودیت‌هایی که می‌توانستم تأثیرگذار باشم. بله.

**مایلز** وقتی پیش‌تر از برزیل بازدیدم کردم به اتحادیه‌ها علاقه‌مند بودم. البته که اتحادیه‌ها را نمی‌شد دید مگر در نشست رسمی، که بدان معناست که اتحادیه‌ها در نوعی سندیکاگرایی سازمان‌یافته بودند. تمام کارگران فولاد در کل منطقه در اتحادیه‌ای محلی بودند، ده تا دوازده هزار نفر، و تنها چهار یا پنج سخنگو داشتند. شاید آنجا بیست کارخانه باشد، بنابراین بسیاری از کارخانه‌ها هیچ نماینده‌ای ندارند. اما جنبشی غیررسمی خارج از اتحادیه‌های رسمی آنجا وجود داشت. مردمی بودند که کشیشان با آنان کار می‌کردند، و در واقع بسیاری از نقشه‌هایشان، اعتراض‌هایشان و حتی اعتصاب‌هایشان در این اجتماعات پایه برنامه‌ریزی می‌شد. آن‌ها مدتی دعا می‌خواندند و کمی کتاب آسمانی می‌خواندند و سپس به کارشان می‌پرداختند.

**پائولو** بین، فکر می‌کنم که وضعیت سیاسی طبقه کارگر در برزیل امروزه روشن شده است؛ بسیار جالب است که چگونه بسیاری از ابعاد طبقه کارگر فرایند سیاسی و اجتماعی را درک می‌کنند. نمی‌خواهم بگویم که مشارکت خیلی خوبی از نقطه نظر بسیج‌سازی و سازماندهی داشتیم، اما شاید بتوانم بگویم خطر کردن این اشتباه که، مهم‌تر از همه، در مراکز شهری همچون سائوپائولو، بخش بزرگی از طبقه کارگر را در اتحادیه‌ها داریم، برای مثال، جنبش‌هایی که جنبه‌های اساسی تاریخ را می‌فهمند. برای مثال، فکر می‌کنم در فرایند مبارزه درباره گذشته صحبت می‌کنیم – نه لزوماً با اسلحه، بلکه مبارزه به خاطر تفاوت در منافع دشمنان – تفاوتی کیفی وجود دارد وقتی رهبران طبقه کارگر چیزی را کشف می‌کنند که بسیار آشکار است، یعنی، آموزشی که طبقه حاکم به طبقه کارگر ارائه می‌کند لزوماً آموزشی است که طبقه کارگر را بازتولید می‌کند. بین، نمی‌خواهم بگویم همیشه آموزشی که طبقه حاکم به طبقه کارگر ارائه می‌کند طبقه کارگر را بازتولید می‌کند. شاید گاهی آموزش منجر به چنین نتیجه‌ای نشود، اما هدف ایدئولوژیک طبقه حاکم نمی‌تواند چیز دیگری باشد. اگر چیز دیگری بود، دیگر نمی‌توانستیم تناقضات زندگی اجتماعی را بفهمیم. اما برای من، این لحظه فهم جدید لحظه‌ای بسیار مهم در مبارزه طبقه کارگر است.

اکنون، برایم بسیار خوب است به تو بگویم که حدود سال ۱۹۸۶ به عنوان رئیس شورای مؤسسه کاجامار<sup>۱</sup> انتخاب شدم. کاجامار نام یک ناحیه است. برخی گروه‌های کارگری ساختمانی آنجا دارند که قبلاً مثل بزرگی در جاده کامپیناس<sup>۲</sup> بود. در این ساختمان فوق‌العاده آن‌ها مؤسسه‌ای برای شکل‌گیری یا آموزش طبقه کارگر، دهقانان

<sup>۱</sup> Institute of Cajamar

<sup>۲</sup> Campinas



و کارگران شهری تحت مسئولیت آنان، آفریده‌اند. آن‌ها کمک برخی روشنفکران را داشتند که انتخاب سیاسی‌شان با انتخاب آنان منطبق بود، همچنین روشنفکرانی که فکر نمی‌کردند آنان حقایقی برای دادن به کارگران دارند. روشنفکرانی که به فرایند شناخت کارگران احترام می‌گذاشتند و می‌خواستند همراه کارگران رشد کنند. من امروز رئیس این مؤسسه هستم. امیدوارم سال آینده قادر باشم حضور بیشتری برای کار و سهم بزرگ‌تری داشته باشم. آن‌ها سمینارهای آخر هفته برای طبقه کارگر تدارک می‌بینند. مردمی که به مؤسسه می‌آیند می‌توانند درون خانه زندگی کنند. ساختمان بزرگی ست، ۱۲۰ اتاق یا بیشتر، آشپزخانه و سرگرمی نیز دارند. معلمانی آنجا هستند که از طبقه کارگر آمده‌اند و معلمانی از دانشگاه نیز هستند، و برنامه‌هایی درباره تاریخ کشور، تاریخ طبقه کارگر در برزیل، تاریخ مبارزات آنان، و چگونگی فهم انتقادی تاریخ برزیل را سازمان می‌دهند.

بنابراین این مؤسسه سهم بسیار مهمی در جنبش طبقه کارگر و مبارزه مردم ایفا می‌کند. این نوعی بذر برای دانشگاه‌های عمومی است. یعنی مسأله دگرگونی این مؤسسه به دانشگاهی کمتر کارآمد نسبت به دانشگاه‌هایی که داریم نیست. نه، این مسأله تکثیر الگوی دانشگاه و فرمالیسم آن نیست، بلکه دقیقاً چیزی ست که در ابتدای مکالمه‌مان گفتم. این مرکزی است که می‌خواهد زمینه‌ای نظری باشد که درون آن کارگران می‌توانند تأملی انتقادی کنند درباره این‌که بیرون از زمینه نظری چه کنند. آن چیزی است که در زمینه عینی یا حتی درون زمینه اتحادیه انجام می‌دهند. یعنی درون زمینه نظری، آنان از مبارزه بیرون فاصله می‌گیرند تا آن را بهتر بفهمند، تا دلیل آن را بفهمند و روش‌های بهتری برای مبارزه و چگونگی انتخاب بیابند. این نیاز دگرگونی

جامعه و چگونگی انجام آن است. این به معنای صبور بودن است، یا کلمه‌ای که ترجیح می‌دهم، بی‌صبرانه صبور بودن، در فرایند مبارزه برای تغییر است.

## «مردم شروع به گرفتن تاریخ‌شان در دست‌هایشان می‌کنند، و آنگاه نقش آموزش تغییر می‌کند»

**پائولو** امروز، فکر می‌کنم، درک دیگری وجود دارد که از فرایند مبارزه سر برمی‌آورد، که درک از حقی است که کارگران برای بیان درد و رنج‌شان دارند. نمی‌دانم. شاید برخی از خوانندگان این کتاب بگویند: «اما پائولو، این معنا نمی‌دهد. این چیزی نیست، حق بیان درد.» بله، فکر می‌کنم این حقی *خارق‌العاده* است. می‌بینی؟ نه تنها فردی بلکه اجتماعی. ما این حق را داریم که بگوییم رنج می‌بریم؛ حق اظهار دردهایمان را داریم. وقتی السا درگذشت، من این حق را داشتم که در خانه بمانم و رنج ببرم. دانشگاه فهمید که نمی‌توانم برای ارائه یک سمینار به آنجا بروم. اما در طول آن روزهای بسیار سخت از خودم پرسیدم، چند کارگر توانستند برای فقدان‌هایشان اشک بریزند؟ چند کارگر توانستند همانطور با فقدان و غم و اندوه‌شان برخورد کنند که من کردم؟ پس این حقی اساسی است. البته، پیش از هرچیز باید حق خوردن را به‌دست آوریم. البته، باید حق خوابیدن و زندگی کردن در یک خانه را به‌دست آوریم، و هنوز در برزیل از آن بسیار دور هستیم. اما باید فضای بیشتر و بیشتری برای چنین حقوقی به‌دست آوریم. باید حق فرماندهی آموزش‌مان را داشته باشیم، آموزشی که بدان نیاز داریم، و همچنین باید حق بیان رنج‌مان را کسب کنیم چرا که کارگردان رنج می‌برند. می‌توانی زندگی کارگران و عموم مردم را به‌مثابه مبارزه وصف کنی. آن‌ها برای نجات مبارزه می‌کنند. و در برخی لحظات، نیاز به بیان این حق و زندگی کردن با آن را به‌دست می‌آوری. ما هنوز در این سطح نیستیم، اما حداقل کارگران شروع به

مبارزه کرده‌اند، جنگیدن برای گرفتن آموزش‌شان یا بخشی از آن در دست‌هایشان. این برای من لحظه بسیار بدیعی در تاریخ سیاسی برزیل است. این به خلق حزبی کارگری در برزیل با رهبری کارگران و حضور بسیاری از روشنفکران مرتبط است. امیدوارم بسیاری از ما در حال یادگیری این باشیم که چقدر ساختن تاریخ دشوار است، و چقدر مهم است که یاد بگیریم توسط تاریخی ساخته می‌شویم که در فرایند اجتماعی درون تاریخ ساخته‌ایم. خوشبختانه ساده‌لوحانه خوش‌بین یا آرمان‌گرا نیستم، اما منتقدانه به روند یادگیری‌ای که بخش بزرگی از طبقه کارگر امروزه در برزیل نشان می‌دهد خوش‌بینم.

ما در حال رویت یک فرایند هستیم. همواره می‌گوییم که دگرگونی عمیق در جامعه هرگز دو هفته‌ای حاصل نمی‌شود. هرگز. نه، دگرگونی رادیکال جامعه واقعاً یک فرایند است، و اینطور می‌آید.

**مایلز** اغلب می‌گوییم اگر بتوانیم چیزی را یک‌شبه انجام دهیم، ارزش انجام ندارد چراکه آنقدر ساده و آسان است، که خودش این کار را خواهد کرد. مردم زیادی وجود خواهند داشت که می‌بینند این اتفاق می‌افتد. مسائل دشوار زمان می‌برند و باید همراه آنان مبارزه کنید.

**شخص سوم** آیا این مبارزه برای قراردادن آموزش در دستان مردم است؟ پائولو، آیا این شاید مهم‌ترین چیز درباره نیکاراگوئه از نظر توست؟ مایلز هم از نیکاراگوئه دیدار کرده است.

**پائولو** بله. چیزی درباره آن می‌گویم، و پس از آن خیلی دوست دارم صحبت مایلز درباره نیکاراگوئه و آنچه می‌تواند به عنوان به‌چالش کشنده دیگران انجام دهد را بشنوم. این بسیار بسیار جالب است. این با چیزی مرتبط است که قبلاً گفتم. به عنوان

نمونه، انقلاب در نیکاراگوئه اینطور رخ نداد. یعنی رهبر در سال ۱۹۳۴ کشته شده بود، و انقلاب در سال ۱۹۷۹ قدرت گرفت و ادامه یافت. اما آنچه دیدنش جالب است این است که چطور چیزها در کشور تغییر کرده‌اند. چطور ماهیت فرایند شروع به تغییر کرده است، تا چهره و کیفیت جدیدی بیابد. البته، دقیقاً از این رو که رخداد پدیده‌ای تاریخی است، به‌طور مکانیکی نمی‌تواند توضیح داده شود. اگر توانستیم جامعه‌ای را مانند تغییر جایگاه مبلمان این خانه تغییر دهیم، خارق‌العاده خواهد بود. می‌تواند صرفاً مسئله قدرت عضلانی باشد، نه؟ یعنی می‌توانم این صندلی را بردارم و آنجا بگذارم. می‌توانیم همه چیز را اینجا در ده دقیقه تغییر دهیم. تاریخ اینگونه نیست. ساختن تاریخ در تاریخ زمان می‌برد. نمی‌توانید آن را امروز بسازید، اما تغییرات از هر سو و هر بعدی از زندگی جامعه می‌آیند. با این حال در برخی گوشه‌های خیابان‌های تاریخی جامعه آسان‌تر است. در گوشه‌های دیگر دشوارتر است. گوشه آموزش چندان برای تغییر آسان نیست چراکه ماده ایدئولوژیک قوی و سنگینی آنجا وجود دارد که حتی به انقلابیون نیز منتقل شده است. برای مثال، یک سنت‌گرایی اقتدارگرایانه یا تمامیت‌گرایی سنتی معین وجود دارد که سال‌ها پیش بسیار زنده بود، قرن‌ها پیش از انقلاب، که محبوبیت خاصی درون بسیاری از انقلابیون داشت. گاهی تضاد مشخصی میان سخن یک انقلابی و عمل او وجود دارد. به عنوان یک آموزگار، به‌طور مثال، او بسیار بیشتر سنتی است و از فرصت‌های دانش‌آموزان بیش از آنچه باید می‌ترسد. آن‌ها می‌توانند بسیار بیشتر به توانایی دانش‌آموزان و مردم باور داشته باشند، اما از آزادی می‌ترسند. آنان بواسطه ترسی قدیمی مشروط شده‌اند، که ترس از آزادی است. این رخ می‌دهد، و نمی‌توانی با حکم یکی از موانع برای خلق آموزش جدید تغییری دهی، که دقیقاً حضور است، حضور زنده همه این نوع از ایدئولوژی.

زمان رویارویی است، زمان گذار، گذار از جامعه کهنه به جامعه‌ای نو که هنوز وجود ندارد، اما بواسطه رویارویی ارواح آفریده شده است. ارواح بسیاری در جامعه هستند که علیه رویای جامعه‌ای بسیار بازتر می‌جنگند. به‌طور کلی انقلاب‌ها این را به اشتراک دارند. نمی‌توانیم تصمیم بگیریم که این دوره نمی‌تواند وجود داشته باشد. باید بفهمیم که این به‌طور تاریخی، فرهنگی، و جامعه‌ای وجود دارد. شما نیز باید بجنگید. وقتی انقلاب در قدرت است مبارزه متوقف نمی‌شود. نوع جدیدی از مبارزه آغاز می‌شود، نوع جدیدی از مبارزه که همه جوامع می‌دانستند و می‌دانند. آنگاه نقش آموزش در این دوره جدید تغییر می‌کند.

اما آنچه می‌خواهم بگویم این است که با دشواری‌های بزرگ‌تر در گوشه آموزش تاریخ، جامعه با این وجود شروع به تغییر کیفی می‌کند و مردم شروع به تجربه این می‌کنند که زمان اکنون متفاوت از دیگر زمان‌ها است. آنگاه مردم شروع به دانستن این می‌کنند که فضای جدیدی وجود دارد که بواسطه کار و دگرگونی‌های اجتماعی خلق شده که جامعه در حال تجربه‌اش است، زندگی کردن است. این به معنای چیزی است که قبلاً گفتم. مردم شروع به گرفتن تاریخ‌شان در دست‌هایشان می‌کنند، و آنگاه نقش آموزش تغییر می‌کند. پیش از این که به قدرت برسند، آموزش رسمی بود؛ سیستم مدرسه تلاشی برای بازتولید ایدئولوژی مسلط طبقه حاکم بود. گروه‌های انقلابی و مترقی در آموزش به منظور رفع ابهام نقش رسمی آموزش کار می‌کردند. حالا مسأله این نیست که آموزش جدید به نوعی تلقین تبدیل شود، این همانقدر سیاسی است که دیگری بود، اما اکنون با جهت و رویایی دیگر. یعنی اکنون در فرایند گذار انقلاب، تأکید بر خلق آموزشی است که افق درک انتقادی مردم را بزرگ و تقویت کند، تا آموزشی خلق شود که جان‌نثار آزادی باشد. مطمئنم که این دیدگاه،

موضع، و مبارزه فرناندو کاردنال<sup>۱</sup> به عنوان وزیر آموزش نیکاراگوئه است. مطمئنم فرناندو باید در مقابل مقاومت‌هایی از راست و چپ صبور باشد. نمی‌گویم او باید در مرکز باشد - نه، او باید چپ‌گرا باشد، اما همراه این نوع از مقاومت ایدئولوژیک. فکر می‌کنم این یکی از ضرورت‌هایی است که اکنون نیکاراگوئه با آن زندگی می‌کند، که خواهان آموزشی بسیار باز و خلاق است، که برای افزایش اطمینان درباره نقش مردم در فرایند خلق و دگرگونی قدرت و شناخت جامعه و واقعیت‌شان تلاش می‌کند، به منظور مشارکتی که مردم هرگز پیش از آن نداشته‌اند.

**مایلز** چقدر سیستم مدرسه - نه آموزش عمومی، بلکه خود مدارس - تغییر کرده است؟

**پائولو** تغییرش آسان نیست. مطمئنم اگر این سؤال را از فرناندو پرسیم او چیزهای جدی‌ای به تو می‌گوید که مثل آن را به‌طور مثال، در دهه هفتاد در تانزانیا از رئیس جمهور نیرره<sup>۲</sup> شنیدم. وقتی با رئیس جمهور صحبت کردم، به من گفت، «پائولو، عملی کردن چیزهایی که درباره آن فکر می‌کنیم ساده نیست.» بله، ساده نیست، اما ناممکن هم نیست. این اعتقاد من است.

مسئله برای نیکاراگوئه همچون کوبا این است که چطور روز پس از انقلاب که قدرت گرفت با این مقاومت برخورد کند. اگر مکانیکی بود، باید بسیار ساده می‌بود، اما اینطور نیست. برای مثال، یکی از ترس‌هایی که اینجا به عنوان آموزگار داریم ترس از تجربه چیزهای جدید است، ترس از قراردادن خودمان در معرض اشتباهات. در تحلیل نهایی ما آزادی واقعی داریم. ما از خطر کردن می‌ترسیم. و این ناممکن است،

<sup>1</sup> Fernando Cardenal

<sup>2</sup> Nyerere

آفرینش بدون خطر کردن ناممکن است. کاملاً ناممکن است، اما آغاز خطر زمان می برد. باید آزاد باشیم؛ باید برای ایمان به آزادی آزاد باشیم. این تناقض را می بینی؟ بدون آزادی فهم آزادی سخت است. در سوی دیگر، برای آزادی تا جایی می جنگیم که آزادی نداریم، اما در جنگیدن برای آزادی کشف می کنیم که چقدر آزادی زیباست و آفرینش آن سخت است، اما باید باور کنیم که ممکن است.

نمی پذیرم که مدرسه به خودی خود بد است. باید از فهمی متافیزیکی از مدرسه فراتر رویم. برای من مدرسه نهادی اجتماعی و تاریخی است، و از این رو که نهادی اجتماعی و تاریخی است، می تواند تغییر کند. اما مدرسه منحصرأبواسطه حکم و فرمان نمی تواند تغییر کند، بلکه بواسطه نسلی جدید از معلمان، آموزگاران که آماده شده اند، آموزش دیده اند، و شکل یافته اند.

واژه آموزش در انگلیسی را دوست ندارم. شاید پیش داوری ام است، اما شکل گیری را ترجیح می دهم. فکر می کنم یکی از مهم ترین وظایف برای دولت انقلابی یا مرفقی - چرا که نمی خواهم مردمی که انقلاب نداشته اند، همچون مردم خودم، را از این تأمل بیرون بگذارم - برای آموزگاران و سیاستمداران، این است که به طور جدی درباره شکل گیری آموزگاران فکر کنند. اما فهم شکل گیری مانند چیزی نیست که در برخی آخر هفته ها یا ترم ها انجام می دهیم، بلکه شکل گیری فرایندی دائمی است، و شکل گیری به عنوان یک عمل، فهمی انتقادی از چیزی است که انجام می دهیم.

یعنی دریافت عمل و تجربه ای که داریم، و سپس بازتاب آن بر تجربه و عمل دیگران به منظور فهم نظری معنای آن. باید گروه ها یا تیم هایی از ناظرین تشکیل دهیم تا به عنوان دوستان یا افرادی که باید بیش از معلمان بدانند آنان را دنبال کنند تا معلمان را درباره کاری که انجام می دهند به چالش بکشند. آنگاه، از طریق این نوع کار بسیار

جدی، از طریق کاری که همزمان حساس و سنگین و جدی و دقیق است، نیاز داریم دائماً معلمان را بدون دست‌کاری‌شان شکل و باز شکل دهیم.

**مایلز** اما کاملاً آشکار است که انقلابی در دانش من هیچ سیستم مدرسه‌ای که می‌شناسم را تغییر نداده است. سیستم‌های مدرسه تا حد زیادی مانند گذشته باقی مانده‌اند.

**پائولو** بله.

**مایلز** این اتفاق در کوبا و نیکاراگوئه افتاد.

**پائولو** اما مایلز، من در ژوئن در کوبا بودم، و یک صبح چهار ساعت را با تیمی ملی گذراندم که مسئول دگرگونی سیستم تحصیل است، و موضوعاتی که به بحث گذاشتیم را خیلی دوست داشتم. همچنین یک فیزیکدان را دیدم، دانشمندی بسیار خوب، که به من گفت وزیر آموزش برخی دانشمندان را برای بحث درباره آموزش در کوبا دعوت کرده است. و وزیر از دانشمندان دو سؤال پرسیده است. نخست، به نظر دانشمندان چه چیزی در سیستم آموزشی اشتباه به نظر می‌رسد؟ و دوم، پیشنهاد آنان چیست؟ آن‌ها گفتند بدترین چیز در سیستم نوعی تمامیت‌خواهی سنتی است - چیزی که ما درباره آن صحبت می‌کردیم - و بهترین کار برای انجام این است که از طریق تعلیم محتوا دانش‌آموزان را به چالش بکشیم تا انتقادی بیاندیشند. می‌بینی؟ می‌توانستی پاسخ بهتر دیگری داشته باشی؟ نه. همین است، اما تاریخ هم هست. شاید اگر آن سؤالات ده سال پیش پرسیده می‌شد، دانشمند دیگری چنین پاسخی نمی‌داد.

**مایلز** منظورم این نیست که آنان تغییر نمی‌کنند. منظورم این است که انقلاب به‌طور خودکار سیستم تحصیل را در هر کشوری که می‌شناسم تغییر نداده است. امکان تغییر را گشوده است، اما آن را مانند چیزهای دیگر تغییر نداده است. مالکیت زمین،



رأی گیری، و بسیاری چیزهای دیگر را به عنوان نتیجه مستقیم انقلاب تغییر داده است. مدارس در هر مکانی که می شناسم به طور خودکار تغییر نمی کنند.

**پائولو** این مثالی دیگر است از اینکه چگونه دگرگونی جامعه، در تاریخی بودن، مکانیکی نیست. این صرفاً مسئله خواست انجام کار متفاوت نیست. البته، دلالت بر تصمیمی سیاسی دارد، اما به توانایی ای بسیار روشن جهت استفاده از زمان برای تغییر نیز دلالت دارد. می بینی؟ چیزها می توانند درون تاریخ تعلیم داده شوند، نه پیش از زمان، بلکه در زمان، به موقع. زمانی برای همه این چیزها وجود دارد.

**مایلز** از آنجا که انقلاب سیستم تحصیل را تغییر نمی دهد، برای تغییر چه می کنی؟ چه کاری برای تغییرش انجام شده است؟ آن فرایند بسیار مهم است چراکه اگر وقتی انقلابی دارید مدارس نتوانند تغییر کنند، آنگاه این از باروری انقلاب می کاهد. این فوق العاده مهم است، و پاسخ این نیست که بگوییم در نیکاراگوئه جنبش آموزش عمومی داشته ایم، چراکه والدین هنوز کودکان شان را به مدارس می فرستادند. آن هنوز مکانی بود که بخشی از ساختاری قدیمی بود.

می دانم اگر می خواهیم در جهت تغییر اجتماعی رادیکال حرکت کنیم، باید گامی فراتر از آنچه اینجا درباره اش صحبت می کنیم برداریم. می توانم آنچه درباره اش صحبت می کنم را تصور کنم بواسطه تجربه زمانی که به نیکاراگوئه دعوت شده بودم تا یکی از ناظران رسمی انتخابات باشم. آنان افرادی را از سراسر جهان دعوت کرده بودند تا آنجا باشند و انتخابات را مشاهده کنند. ما نشان کوچکی داشتیم که به این معنا بود که می توانستیم به هر مکان رأی گیری ای پیش از گشودن برویم تا ببینیم که هیچ برگه ای در جعبه ها وجود ندارد. می توانستیم به شمارش برگه های رأی کمک کنیم. می توانستیم وقتی مردم در حال رأی دادن هستند آنجا باشیم. من برخی از همه

آن کارها را انجام دادم. اما می‌خواستم کاری بیش از نظارت بر انتخابات انجام دهم، چراکه می‌دانستم انتخاباتی صادقانه خواهد بود، و خوشحال بودم از اینکه شاهدی بر آن واقعیت باشم. خواستم به من اجازه دهند که به شاهدان صلح<sup>۱</sup> در مرز میان ساندینو<sup>۲</sup> و هندوراس<sup>۳</sup> پیوندم. آن روز را در چشم‌اندازی از هندوراس در جوامع کشاورزی و خانه‌های مدرسه کوچک گذراندم که رأی‌گیری در آن در جریان بود. در واقع، ما در چنان بخش منزوی‌ای از کشور بودیم که آنان بر گه‌های رأی را به آنجا نرسانده بودند. ما برگه‌ها را به آنجا بردیم و آنان توانستند رأی دهند. بخشی از راه را با جیب رفتیم، و ادامه‌اش را با پای پیاده. همه چیز توسط مزدوران نابود شده بود، اما در آن فضا آموزش عمومی ادامه داشت، زیر اسلحه، دقیقاً همانجا جلوی دید. به نگاه کردن به کوه‌ها ادامه دادم چراکه اگر در بالای آن کوه‌ها بودید، درواقع در هندوراس بودید. در آن وضعیت سه یا چهار آموزگار عمومی را ملاقات کردم. دو روز قبل، آنان این آموزگاران عمومی را که در آن نزدیکی زندگی می‌کردند با گلوی بریده یافته بودند، کاری که مزدوران با آموزگاران عمومی می‌کردند تا مردم بدانند که آنان می‌دانند که آن‌ها آموزگار عمومی بودند. (نه‌چندان اتفاقی سیا مدعی شد که سیاست‌گذار مزدوران است.) وقتی به قبر آن مردان نگاه می‌کردم، قبر ساده‌ای که همسایگان‌شان برای‌شان تدارک دیده بودند و صلیب کوچک چوبی در بالای آن قرار داده بودند، پر از اشک و خشم بودم، می‌دانستم که دولت ما واقعاً برای مرگ آن مردان مسئول بود. اما واقعیت این بود که آنان مردمی بودند که حتی در چشم‌انداز آن خانه به انجام آموزش عمومی ادامه داده بودند به این معنا که از نظر مؤثر بودن و رسیدن

---

<sup>۱</sup> Witnesses for Peace

<sup>۲</sup> Sandino

<sup>۳</sup> Honduran

به مردم فراتر از آنچه درباره‌اش صحبت کردیم رفته بودند. آنان زندگی‌شان را متعهد به آن شده بودند.

و می‌دانی که مسأله‌ای را مطرح می‌کنم، آیا می‌توانیم در این کشور حرکت کنیم؟ آیا مردمی که در آپالاش تا حد زیادی تحت تأثیر آموزش عمومی قرار گرفته‌اند و آنچه در نیکاراگوئه در جریان است می‌توانند؟ آیا می‌توانیم مرحله‌ای فراتر از اندیشیدن به اینکه ایده فوق‌العاده‌ای است برویم و مایل به فداکاری باشیم؟ اکنون می‌گویم چیزی ممکن است فردا اتفاق بیفتد یا باید فردا اتفاق بیفتد، چراکه هیچ اساسی برای آن نیست، اما اگر در آن جهت حرکت کنیم، اما اگر به‌سوی جایی حرکت کنیم که مایلیم کنش‌های نافرمانی مدنی را در آن وارد کنیم... بسیاری از مردم در این منطقه تعهدنامه‌ای را امضاء کرده‌اند که می‌گویند آنان قادر خواهند بود در کنش نافرمانی مدنی نقش ایفا کنند و برای آن به زندان بروند. پس ما در این مسیر حرکت می‌کنیم، اما واقعاً فکر می‌کنم باید بعد دیگری به آنچه درباره‌اش صحبت کرده‌ایم اضافه کنیم، و آن شجاعت این افرادی است که به انجام آموزش عمومی ادامه داده‌اند علی‌رغم آنچه بر سر آنان می‌آوریم. این بعدی است که فکر می‌کنم اینجا در آپالاش یا در هایلندر به‌دست نیاورده‌ایم، اما یکی از چیزهایی است که اگر می‌خواهیم به‌سوی هر نوع از دگرگونی جامعه پیش برویم باید به‌دستش بیاوریم. این درس دیگری است که مایلم از آموزگاران عمومی نیکاراگوئه‌ای بیاموزیم.

هیچ ترسی ندارم که این اتفاق نخواهد افتاد. این را در جنبش حقوق مدنی دیده‌ام. مردمی که در جنبش حقوق مدنی با آنان سروکار داشتم کسانی بودند که مایل بودند برای آنچه بدان اعتقاد داشتند بمیرند، و آنان سبک‌سر بودند، واقعاً سبک‌سر. یک جنبش می‌تواند مردم را تغییر دهد. پس من ناامید نیستم. تنها می‌گویم فکر می‌کنم باید

بفهمیم که باید برای کمک به مردم جهت حرکت به‌سوی آن مرحله در زمان مناسبش آماده باشیم، و فکر می‌کنم مردم حرکت خواهند کرد. فکر می‌کنم هیچ مسأله‌ای وجود ندارد. آنان این کار را در مبارزات در معادن ذغال سنگ و اتحادیه انجام داده‌اند. هیچ مسأله‌ای دربارهٔ تمایل مردم به انجام آن وجود ندارد. آن سویه‌ای از آموزش عمومی است که به‌ندرت می‌شنویم مردم دربارهٔ آن صحبت کنند، اما می‌خواستم مطمئن باشم فهمیده‌ایم که آن هزینه‌ای است که برخی از مردم باید پرداخت کنند و می‌کنند.

**پائولو** این نکتهٔ بسیار جدی‌ای است و فکر می‌کنم وقتی چنین چیزهایی می‌گوییم، می‌توانیم این خطر را اینجا در این مکالمه داشته باشیم به عنوان دو پیرمرد که پر از تخیلات و امیدها هستیم. اما مهم است که توجه جوانان را به این جلب کنیم که متریقی بودن از یک سو به معنای ساده‌لوح بودن نیست، بلکه به معنای تصمیم‌گیری و خطر کردن برای حفظ انقلاب است. از سوی دیگر، متریقی بودن به معنای غنابخشیدن به اتصال با توده‌های مردم است، به معنای احترام به باورهای مردم، به معنای مشورت با مردم، به معنای شروع از حروف و کلماتی که مردم با آنان فرایند آموزش را آغاز می‌کنند. همهٔ این چیزها مانند شناسایی سطوح دانشی است که مردم دارند، به منظور خلق دانشی جدید و کمک به مردم برای شناخت بهتر چیزی که قبلاً می‌دانستند. این آرمان‌گرایی نیست؛ ثبات و استحکام است. این فرایندی انقلابی‌ست.

**مایلز** این گوش‌دادنی قوی و سنگین است.

# فصل ٦

## تأملات



### «قله‌ها و دره‌ها و تپه‌ها و فریادها»

**پائولو** و اکنون مایلز، سؤالی بسیار شخصی از تو پرسم. نخستین دلیلی که تو را به راه چنین نوعی از مبارزه آورد چه بود، باور به انسانِ نوعی از همهٔ نژادها؟ تو مرد خوش چهرهٔ سفیدپوست با چشمانی آبی و قدی بلند هستی، و از دیدگاه جهانیان همهٔ دلایل برای انجام‌ندادن آنچه انجام‌دادی را داری. دلایلت چه بود؟ شاید میل شدیدی از عشق؟ شاید باورهای دینی؟ شاید شفافیت‌هایی سیاسی و ایده‌های فلسفی؟ چیزی دربارهٔ این بگو.

**مایلز** بسیار خوب، من واقعاً پاسخ را نمی‌دانم.

**پائولو** گاهی از خودم می‌پرسم، و من نیز نمی‌دانم.

**مایلز** می‌توانم به دوره‌هایی فکر کنم که به من انرژی دوباره بخشید یا مرا به زاویهٔ متفاوتی فرستاد. فکر نمی‌کنم بیش از دو یا سه تا از آن‌ها کاملاً توضیح داده شده باشد.

به نوعی فکر می‌کنم این ترکیبی از علاقهٔ والدینم به آموزش و باورهای مذهبی غیرظالمانهٔ آنان بود. آنان «بیش از حد» مؤمن نبودند، اگرچه به کلیسا می‌رفتند — فکر می‌کنم دلایل اجتماعی داشت، چراکه هیچ چیز دیگری برای انجام نبود مگر رفتن به کلیسا و مدرسه، یا برای مردان نشستن اطراف پیرایشگاه و صحبت کردن. اما

ارزش‌هایی وجود داشت، ارزش‌های آموزشی، ارزش‌های اخلاقی، ارزش‌های مذهبی، ارزش‌های اجتماعی – نه به‌روشنی، اما وجود داشت. و فکر می‌کنم فقر و کارکردن می‌تواند تأثیر خوب یا بدی داشته باشد. برای برخی از مردم خشک‌کننده است و این احساس را به آنان می‌دهد که امیدی نیست. (افراد ناامید فاشیست‌های خوبی می‌سازند.) اما به دلایلی از آن تجربه چیزهای مثبتی آموختم. پیش از آن در دبیرستان بودم، آگاه بودم در حالی که در روح‌مان احساس مسکینی نمی‌کردیم، محروم بودیم. پولی برای خرید کتاب نداشتیم، و برادرم و من – دلماس<sup>۱</sup>، برادرم که اکنون مرده است – هردو دوست داشتیم بخوانیم. ما دریافتیم که می‌توانید با یک دلار پنج کتاب را از کاتالوگ سیرز<sup>۲</sup> و روباک<sup>۳</sup> سفارش دهید، و اگر آنان کتاب‌های سفارشی را نداشته باشند، کتاب‌های دیگری برایتان می‌فرستند. اگر کتاب‌های که فرستادند را دوست نداشتید، برایشان باز می‌فرستید و آنان کتاب‌های بیشتری را می‌فرستند. پس ما هرگز هر کتابی که برایمان می‌فرستادند را دوست نداشتیم! یک دلار را برای دو سال استفاده می‌کردیم. صرفاً به بازفرستادن آن‌ها ادامه می‌دادیم. اهمیتی نمی‌دادیم چه کتابی برایمان می‌فرستند، و متوجه شدیم چنان سازوکار عظیمی دارند که هرگز چک نمی‌کنند. آن‌ها در نهایت فهمیدند و گفتند دیگر بیشتری برای یک دلار ما وجود ندارد. اما کتاب‌ها را به ما دادند.

اما نه، ما محروم بودیم مگر جایی که می‌توانستیم راهی برای ساییدن بازوی سیستم بیابیم. محرومیت آنقدر محرومیت روحی نبود، همچون نداشتن رژیم غذایی مناسب بود، قادر نبودن به خرید کتاب و نداشتن لباس برای رفتن به مناسبت‌های اجتماعی. پس

---

<sup>۱</sup> Delmas

<sup>۲</sup> Sears

<sup>۳</sup> Roebuck



باید درون خودمان زندگی می‌کردیم، که چیز بدی نبود. همدردی من همیشه به بیرون هدایت شده است. دورهٔ کالج را می‌توانم خیلی خوب به یاد آورم، وقتی در کوه‌ها کار می‌کردم، در کوه‌های کامبرلند حدود هشتاد مایل دورتر از اینجا، قطاری بود که از درون کوه‌ها می‌رفت، از دره‌ها و اطراف کوه‌ها و پایین رودخانه‌ها. سفری زیبا. هر زمان که شانس داشتم، مایل بودم آن سفر را داشته باشم. بین واگن‌ها می‌ایستادم و در را باز می‌کردم تا بتوانم بیرون را ببینم، تا نسیم به من بخورد، و کوه‌ها را تماشا کنم که می‌روند. آن زمان بازی‌ای می‌کردم. دوندۀ بزرگی روی کوه‌ها بودم، و باید نگاه می‌کردم که پاهایم را کجا گذاشته‌ام چرا که باید روی این قله می‌گذاشتم، و در کنار کوه بعدی می‌ایستادم. این نوعی بازی دوندگی با قطار روی کوه‌ها بود. یک‌بار این بازی را می‌کردم، و ناگهان متوجه شدم خانه‌ای آنجاست. علاقه‌ام به بازی کوچکم را از دست دادم و شروع به نگاه کردن به آن خانه در نزدیکی خطوط راه‌آهن کردم. همانطور که نزدیک‌تر می‌شدیم دختر ۱۵ ساله‌ای را می‌دیدم که روی ایوان ایستاده بود، با یک دست از ستونی که در ایوان بود آویزان شده بود، آنجا معلق بود و با درمانده‌ترین نگاهی که فکر می‌کنم تاکنون دیده‌ام به قطار نگاه می‌کرد. چه نگاه بدی. تنها به خودم می‌گفتم، او این قطار را می‌بیند که می‌رود، و برای او این بازنمایی دور شدن از فقری است که او را در بر گرفته. هیچ‌امیدی نیست. هیچ. هیچ آینده‌ای نیست. این قطار می‌تواند او را ببرد اما او پول سوار شدن به این قطار را ندارد، یا حتی اگر سوار شود نمی‌داند کجا برود. همانجا شروع به گریه کردم چرا که آن تصویر بسیار بدی از ناامیدی بود. آن تصویر در ذهنم ماند و هنوز هست، و هنوز وقتی به آن فکر می‌کنم گریه می‌کنم. آن به من کمک کرد که ظلم سیستم را بفهمم که آنچه می‌تواند

زندگی‌ای زیبا باشد را می‌سوزاند. آن به طریقی، به اراده‌ای برای تلاش جهت انجام کاری دربارهٔ آن وضعیت کمک کرد.

اما وقتی آن داستان را به یکی از دوستانم گفتم، او گفت: «اکنون، به زن و مرد جوانی که در کوه‌ها یافتی کمک کردی که به مدرسه بروند. چرا بر نمی‌گردی و آن دختر را پیدا نمی‌کنی و به مدرسه نمی‌آوری.» گفتم: «نه، او چیز دیگری را برایم بازنمایی می‌کند. او همهٔ مردم کوه‌ها را برایم بازنمایی می‌کند و بردن او به مدرسه مسأله‌ای که در ذهنم ایجاد کرده را حل نمی‌کند. راه‌حل فردی‌ای نیست. هیچ راه‌حل فردی‌ای برای مسأله‌اش وجود ندارد. مردم بسیار دیگری مانند او دیده‌ام. تا زمانی که می‌توانم در این قالب فکر کنم که چگونه با بیش از یک فرد در یک زمان بر اساسی فردی برخورد می‌کنی، آنگاه به احساسی که داشتم پاسخ نمی‌دهم.» می‌دانی، آن نوع از تجربه مهم بود.

تجربهٔ دیگری که برایم مهم بود، که مرا در اندیشه‌ام به کلی تکان داد، در کالج کامبرلند در تنسی رخ داد، جایی که دانشجو بودم. رئیس کارخانهٔ پشم محلی کارخانه‌داری ارتجاعی بود، آنقدر ارتجاعی که سازمان کارخانه‌داران جنوبی را تشکیل داد چرا که احساس می‌کرد انجمن کارخانه‌داران ملی کمونیستی بود. این موضوعی مربوط به گذشته است. بعدها از او دعوت کردم به هایلندر بیاید و با یک سازمان‌دهندهٔ کارگری ملاقات کند و مباحثه‌ای دربارهٔ اتحادیه‌ها داشته باشند، و او به موکلانش در سازمانش نوشت که مدرسهٔ مردمی هایلندر بزرگ‌ترین توهینی‌ست که تا به حال به خلوص آنگلوساکسون شده است. اما این آن مرد بود، رئیس کارخانهٔ پشم و عضو هیأت مدیرهٔ کالج کامبرلند، کسی که دعوت شده بود تا سخنرانی‌ای در روز کارگر در دانشگاه داشته باشد، که حدود سال‌های ۱۹۲۶ یا ۱۹۲۷ بود. او گفت

این آشوبگران شمالی به اینجا می‌آیند تا تلاش کنند مردم را بهم بزنند و اتحادیه‌ها را تشکیل دهند، و ما باید آنان را دور از اینجا نگه داریم. او می‌گوید آنان می‌خواهند جنوب را نابود کنند. می‌خواهند صنعت و شغل‌های مردم را نابود کنند. و او می‌گوید خداوند این مسئولیت را به عنوان صاحبان کارخانه‌ها به ما داده تا برای مردم شغل ایجاد کنیم، و این بسته به ماست که تصمیم بگیریم آن مشاغل چه باشند، مردم چقدر کار کنند، و چقدر حقوق بگیرند. بسیار خوب، از پس زمینه طبقه کارگر آمده بودم، تقریباً می‌خواستم او را از پشت تریبون پایین بیاورم و بزنمش! این چنین چیز توهین‌آمیزی بود.

آن تأثیر بسیار خوبی بر من داشت؛ واقعاً مرا در قالب اندیشه‌ام درباره سیستم اقتصادی تحت تأثیر قرار داد. می‌توانستم ادامه دهم و به تجربیاتی فکر کنم که به حرکت دادنم در مسیری خاص کمک می‌کند. این حس را داشتم که آن به معنای افرادی نبود که باعث فقر و نابرابری بودند؛ من این را در هیچ نوع زمینه‌ای نداشتم. من چیزی از جامعه‌شناسی نمی‌دانستم. چیزی درباره مارکس نمی‌دانستم. هیچ راهی برای تحلیل نداشتم. حتی پس از اینکه از کالج خارج شدم، سال بعد از فارغ‌التحصیلی‌ام، ماندم و در کوه‌ها کار کردم. همچنان با این مسئله اجتماعی همچون علیه مسائل فردی و اخلاق فردی در مقابل اخلاق اجتماعی مبارزه می‌کردم، چطور ارزش‌ها می‌توانستند بخشی از سیستم باشند و همواره توسط آن طرد شوند که گویی بیماری بدی هستند. وقتی شیوه تحلیل مارکسیستی، شیوه‌ای جامعه‌شناسانه برای نگاه به چیزها را کشف کردم، آن موضوعاتی برای تفکر به من داد. پیش از آن، هیچ نوع چارچوبی نداشتم. حساسیت درستی داشتم اما هیچ راهی برای نامیدن چیزی نداشتم. آن زمان بود که دریافتم دقیقاً لازم دارم ماهیت جامعه را بفهمم. اگر می‌خواستم تغییرش دهم،

می‌خواستم کاری درباره‌اش انجام دهم، باید آن را می‌فهمیدم. آن آغاز بینشی کاملاً جدید بود.

پیش از آن زمان، ایده‌ای داشتم که می‌خواستم شغلی تعلیمی در یک کالج کوهستانی بیابم. شغل‌های زیادی حتی پیش از فارغ‌التحصیلی‌ام توسط کالج‌ها به من پیشنهاد شده بود، چراکه در کوه‌ها کار می‌کردم. تنها گمان می‌کردم راه‌هایی وجود دارد که بتوانم درون سیستم کار کنم. دریافتم که همه این مدارس، بدون استثناء، هرگز دانش‌آموزان را در نظر نمی‌گیرند. همواره برنامه‌ای کنسرو شده دارند که باز می‌کنند و روی مردم خالی می‌کنند. می‌تواند دینی یا شغلی باشد، اما مردم را با تصور دانشگاه منطبق می‌کرد به‌جای اینکه آموزش مرتبط به خود مردم باشد. هیچ‌یک از آنان با موضوعات اقتصادی و اجتماعی مرتبط نبودند. آن‌ها می‌توانستند در جزیره لانگ<sup>۱</sup> باشند یا تیمبوکتو<sup>۲</sup>. آن زمانی بود که گفتم نمی‌خواهم تلاش کنم با این وضعیت منطبق شوم؛ می‌خواهم تلاش کنم راه بهتری برای انجام آن بیابم.

همه این تناقضاتی که دیدم باید حل می‌شد. فکر می‌کنم مهم‌تر از اینکه چطور به‌سوی حل آنان پیش رفتم، احساسی است که تبدیل به بخشی از من شد، احساس اینکه باید کاری درباره‌ی عدالتی انجام دهم و این نباید بر اساسی فردی انجام شود. این احساس آنقدر بخشی از من شد که هرگز حتی به آن فکر هم نکردم. به خاطر آن تجربه کوچکی که وقتی بچه بودم در مزرعه شیدر داشتم، چندان شخصاً درگیر فکر به خودم نبودم. به طوقی شروع کرده بودم به از دست‌دادن رضایت شخصی‌ام نسبت به این وضعیت اقتصادی-سیاسی. برای من آن جایی بود که لذت می‌بردم، هیجان

<sup>۱</sup> Long

<sup>۲</sup> Timbuktu

به دست می آوردم، جایی که احساس جبران می کردم. پس هرگز به خودم گرسنگی نمی دادم. همواره خودم را تغذیه می کردم. منافع شخصی ام به خوبی تأمین شده بود؛ مایلز هورتن هرگز در این فرایند مورد غفلت قرار نگرفته بود. هرگز، هرگز. همواره بواسطه یادگیری چیزها هیجان زده و قوی بودم. گاهی اوقات چیزی یاد می گرفتم و نمی توانستم شب بخوابم، از آنچه آموخته بودم شدیداً هیجان زده بودم. آن برای من پر از شادی و احساس موفقیت بود. مردم از من می پرسند چرا هرگز تلاش نکرده ایم این کار را درون سیستم انجام دهم، تا به رسمیت شناخته شوم، و پاسخ همیشه این بوده است که این کار را کرده ام اما در سیستم خودم، نه سیستمی که آنان درباره اش صحبت می کنند. من سیستم خودم را دارم که باید برایش اعتبار کسب کنم. همواره گفته ام که هرگز با هیچ کسی رقابت نمی کنم مگر مایلز هورتن. همه نیازهایی که همواره برایم مهم بوده است، در شیوه زندگی و انجام امور خودم می توانم تأمین کنم، بنابراین هرگز احساس نکرده ام که فداکاری کرده ام.

**پائولو** فکر می کنم آن را فهمیدم. در تحلیل نهایی، تو مردی هستی که به طور همزمان صلح را بواسطه آنچه انجام داده ای و مقابل بودن در صلح را تجربه کرده ای. اضطراب، نه؟ بین، به طور همزمان صلح و پس از آن اضطراب را تجربه کرده ای.

**مایلز** تو نکرده ای؟

**پائولو** بله، کرده ام.

**مایلز** البته که کرده ای.

**پائولو** چرا که از یک سو تو کم و بیش مطمئنی که بهترین کار را انجام داده ای.

**مایلز** من در مسیر درست هستم. مطمئنم که در مسیر درست هستم. خیلی زیاد پیش نرفته ام اما در مسیر درست هستم.

**پائولو** از سوی دیگر، می‌دانی که انجام کار بیشتر ممکن است. نمی‌توانی بی‌حرکتی را بپذیری چرا که فکر می‌کنی به پایان می‌رسی. تو ماهیت واقعی انسان نوعی بودن را تجربه می‌کنی - یعنی ناتمام، دائماً در جستجو.

**مایلز** وقتی تمام شوی مرده‌ای.

**پائولو** بله. و شاید تو تمام نشده‌ای. با این اوصاف در اندیشه‌های کسانی که تو و کارت را به بحث می‌گذارند باقی می‌مانی. امروز خیلی درباره‌ی گذشته صحبت کردی، درباره‌ی مردمی که دیگر اینجا نیستند، اما تو اینجاایی.

**مایلز** بگذار یک چیز دیگر بگویم. هیچ تردیدی در استفاده از هر چیزی که می‌توانم از تو بیاموزم ندارم، و این مسئولیت را دارم که هر چه می‌توانم از تو بیاموزم. اکنون تلاش می‌کنم به رسمیت شناخته شوم نه به این خاطر که فکر می‌کنم ملتزم به آنم، بلکه از این رو که می‌خواهم مردم منبع این اطلاعات را برای خودشان بشناسند، تا بتوانند از آن انبار دانش بهره ببرند. اما فکر می‌کنم همه‌ی دانش باید در منطقه‌ی آزاد تجاری باشد. دانش تو، دانش من، دانش همه باید مورد استفاده قرار گیرد. فکر می‌کنم افرادی که استفاده از دانش دیگران را پس می‌زنند اشتباه بزرگی می‌کنند. کسانی که از اشتراک دانش‌شان با دیگران اجتناب می‌کنند نیز اشتباه بزرگی می‌کنند، چرا که به همه‌ی آن نیاز داریم. هیچ مشکلی درباره‌ی ایده‌هایی که از دیگران گرفته‌ام ندارم. اگر آنان را مفید بدانم، متعلق به خودم می‌کنم.

**پائولو** مایلز، فکر می‌کنم این بسیار زیباست، زندگی تو و زندگی این مؤسسه، چرا که چرخه‌های کار را می‌بینیم. در دهه‌ی سی، تعهد نسبت به مسئله‌ی اتحادیه‌ها بود، که آموزش و سیاست نیز بود. پس از آن ادامه‌ی آن را در منبع جدیدی دیدیم، که مسئله‌ی سوادآموزی بود، مسئله‌ی سوادآموزی با جلوگیری از نژادپرستی همراه بود. این تو و

مؤسسه را سال‌ها بعد به مبارزه حقوق مدنی آورد. همه این لحظات متفاوت نشان می‌دهد که تو همواره به دنبال مسئله کرامت انسان نوعی بوده‌ای - مسئله آزادی، رویاهای مردم، احترام برای مردم، که آموزش برای تو در آن شکل یافته بود. برای تو هیچ آموزشی خارج از آن وجود ندارد. تو می‌دانی که افراد بسیار دیگری وجود دارند که دقیقاً از آموزش علیه کرامت انسان استفاده می‌کنند، اما این برای تو یا ما نیست. اکنون فکر می‌کنم جالب خواهد بود که کمی درباره چرخه‌ها صحبت کنی، که راه مرکز هایلندر را شکل می‌دهد، چیزی درباره دهه سی، دهه پنجاه، و امروز به ما بگو.

**مایلز** بسیار خوب، این یکی از شیوه‌هایی است که درباره‌اش صحبت کرده‌ام: هایلندر همیشه در کوه‌های بخشی از ایالات متحده بوده است، و تاریخ ما در هایلندر تاریخی پرفراز و فرود بوده، قله‌ها و دره‌ها و تپه‌ها و فریادها. تاریخ هایلندر مانند تاریخ جنوب است. تاریخ ما بازتابی از آنچه است که در جنوب جریان دارد به این معنا که هایلندر درگیر چیزهای قابل توجهی بوده که در جنوب رخ داده است. وقتی هیچ چیزی اتفاق نمی‌افتاد، آنگاه هایلندر هم هیچ فعالیتی انجام نمی‌داد چرا که هیچ جنبشی نبود. ما بسیار نزدیک آنچه برای مردم رخ می‌داد را دنبال می‌کردیم.

اما اگر صرفاً آن را دنبال می‌کردیم، هیچ نقش آموزشی‌ای نمی‌داشتیم. همواره تلاش می‌کردیم پاکت‌های کوچکی از ترقی خواهی و رادیکالیسم، چیزی که کمی متفاوت از بقای صرف بود را بیابیم. در انجام این کار، وقتی وضعیتی شروع به شکل‌گیری می‌کرد، هایلندر درون آن جنبش بود، نه اینکه منتظر آن باشد تا رخ دهد و سپس تلاش کند بخشی از آن باشد. برای مثال، در طول دوره حقوق مدنی، از طریق مدارس شهروندی، کارگاه‌ها، و این واقعیت که هایلندر مکانی ادغام‌شده بود، بسیاری

از آنانی که تبدیل به رهبران جنبش حقوق مدنی شدند در هایلندر بودند، و هایلندر به عنوان بخشی از آن پذیرفته شده بود. ما چیزی در خارج نبودیم که پیرسیم برای کمک چه می‌توانیم بکنیم. مفروض گرفته شده بود که فعالان می‌توانند روی هایلندر حساب کنند و از آن استفاده کنند. اتفاق مشابهی در روزهای نخست جنبش اتحادیه صنعتی رخ داد.

بنابراین دوره‌های دره تنها می‌تواند برای کشتن زمان و زنده ماندن، یا برای طرح زمینه بودن درون یک جنبش هنگام رخدادنش استفاده شوند. این برایمان ممکن می‌سازد که دوره‌های اوج داشته باشیم. به‌خوبی به‌یاد می‌آورم که بسیاری از مردم در طول دوره حقوق مدنی دیر شروع کردند اما خودشان را به ارابه رساندند و از آن بالا رفتند و بخشی از جنبش بودند. اما جنبش توسط افراد درونش اداره می‌شد و آنان نمی‌توانستند وارد شوند چرا که مردم آنان را خودی نمی‌دانستند، و آنان زمان نداشتند تا آشنا شوند و اعتمادسازی کنند. بسیار دیر بود. در وضعیتی بحرانی، تنها با افرادی ارتباط برقرار می‌کنی که می‌توانی به آنان اعتماد کنی.

وقتی تلاش می‌کنید برای آینده بسازید، آن دوره خلاق است. همواره دوره‌های فرود برایم ارزشمند بوده‌اند که در آنان باید واقعاً به‌طور فکری مبارزه کنید تا بفهمید چه چیزی در جریان است، آنگاه می‌توانی پاکت‌های کوچکی برای کار پیدا کنی. آن تنها راهی است که همواره بخشی از مبارزه خواهی بود، وقتی از تپه صعود می‌کنی و از دره خارج می‌شوی. پس هایلندر، به‌نظرم می‌رسد، بخشی از زندگی مردم بوده است چه در دره باشند و چه در تپه. در طول دوره‌های فرود — که دوره‌های سازمانی و شخصی می‌خوانم، نه دوره‌های جنبش — مردم، نه تنها ما بلکه هرکس، خواهان چیز بهتری هستند. تلاش می‌کنند چیزی را نگه دارند و چیزی بسازند. امروز خوشحالم که



آن ارائه از فعالیت‌هایی که اینجا انجام شده بود را داشتی، چراکه در ذهن من شاید برخی از آن فعالیت‌ها ممکن است بذره‌ای حرکت از خدمات و اصلاحات محدود به اصلاحات ساختاری را داشته باشند. دلیل اینکه می‌گویم برخی از آنان ممکن است آن بذر را داشته باشند این است که خشم کافی در برخی از آنان هست؛ فهم کافی است که سیستم هرگز در خدمت اهداف آنان نخواهد بود؛ که آنان شاید باید برنامه‌ای برای تغییرات ساختاری را توسعه دهند، آگاه از این واقعیت که آنان علیه سیستم هستند و تلاش می‌کنند آن را تغییر دهند. بودن در دوره دره، دوره سازمانی، به این معنا نیست که هایلندر نقش کم اهمیت‌تری داشته است. به این معناست که نقش متفاوتی است، نقشی سخت‌تر. تاریخ هایلندر پر فراز و فرود بوده اما مهم و غیرمهم نبوده است. اگر این کارها را در دره‌ها انجام نمی‌دادیم، هرگز اهمیت و رسمیتی که کسب کرده‌ایم را نمی‌داشتیم. این همواره شناسایی‌ای همراه مردم بوده است. وقتی مردم بالا هستند، ما نیز بالاییم، امیدوارم کمی بالاتر از آنان. وقتی آنان پایین هستند، ما هم پائینیم، اما امیدوارم کمی بالاتر از آنان. دوره‌های فرود زمان خوبی برای کارکردن روی تکنیک‌ها و شیوه‌های درگیر کردن مردم است، شیوه‌های اینکه مردم شروع به استفاده از داوری‌های انتقادی کنند. در دوره جنبش، برای متوقف شدن و انجام این کارها بسیار دیر است. مردم سخت مشغول انجام کار دیگری هستند.

در کارکردن روی ایده‌ها در عمل، نسبت به نظریه‌پردازی درباره آنان و سپس انتقال اندیشه‌ام به عمل بسیار بهترم. روی ایده‌های تجربی کار می‌کنم و می‌آزمایم‌شان و آنگاه با آن آزمون در عمل، در نهایت درباره چیزی که فکر می‌کنم راه درست برای انجام آن است به نتیجه می‌رسم. این تلاشی برای بیان چیزی است که بواسطه شیوه یادگیری‌ام آموخته‌ام - که در عمل است، آزمون ایده‌ها، دیدن اینکه چه چیزی کار

می‌کند و چه چیزی نمی‌کند. و البته، همواره نظریه‌ای برای همه چیز وجود دارد، پیش از اینکه عمل کنی می‌دانی ارتباطی وجود دارد. اما آن‌ها نظریه‌های کوچک هستند که در نهایت تبدیل به نظریه‌ای بزرگ‌تر می‌شوند. می‌توانم بگویم نظریه از سرم بیرون نمی‌آید. از عمل بیرون می‌آید. از تعامل، نظریه، عمل، و تأمل، که به خوبی توصیف کرده بیرون می‌آید. آن نتیجه است نه علت. و همچنان سوژه تغییر مداوم است. در عمل، بواسطه چیزهایی که از کار کردن با مردم می‌آموزم روشن می‌شوم.

### «خندیدن همراه مردم لازم است»

**مایلز** پائولو، آنطور که من پرسشات از من را فهمیدم، به طرق مختلف این بود که، «چطور مایلز هورتن شدی؟» مایلی پاسخ دهی و درباره برخی از راه‌هایی که تبدیل به پائولو فریره شدی و راه‌های بسیار که زندگی‌ات را بواسطه تجارب بازکشف کردی صحبت کنی؟

**پائولو** با گفتن این شروع کردی که این ساده نبود. همچنین می‌گویم که برای من هم ساده نبود، اما می‌توانم تلاش کنم چیزی درباره آن بگویم. همچون مورد تو، از دشواری‌ها چیزهای زیادی آموختم. در کودکی‌ام مشکلاتی درباره نخوردن غذای کافی داشتم، و خانواده‌ام از رکود سال ۱۹۲۹ رنج می‌کشید - نه خیلی زیاد اما رنج می‌کشید. به عنوان یک کودک مشکلاتی برای فهم آنچه که در مدرسه ابتدایی می‌خواندم داشتم. همه این چیزها به من کمک کرد. حق با توست وقتی می‌گویی گاهی شرایطی مانند این واکنش‌های بدی را برمی‌انگیزد، گاهی واکنش‌های خوب؛ گاهی کمک می‌کنند، گاهی کمک نمی‌کنند. در مورد من احساس می‌کنم که مورد کمک قرار گرفته‌ام. فهمیدن اینکه گرسنگی به چه معناست برایم بسیار جالب بود. می‌گویم وقتی که امکان خوردن نداشته باشیم، وقتی چگونگی حل چالش گرسنه بودن

را ندانیم معنای گرسنه بودن را می فهمیم. برای مثال، وقتی صرفاً از این رو گرسنه هستیم که رژیمی داریم برای زیبا شدن بدنم، نمی دانم گرسنه بودن به چه معناست. این بدان معنا نیست که می دانم گرسنه بودن چیست چرا که می توانم بخورم. این مسأله خواست خوردن است. وقتی می دانیم گرسنه بودن به چه معناست که ندانیم چطور مشکل را حل کنیم، و من این را داشته‌ام. این تجربه را داشته‌ام، و به من کمک زیادی کرد. وقتی ۱۲ ساله بودم، خارج از رسیف زندگی می کردم. روزم را با پسرانی که متعلق به طبقه اجتماعی‌ام بودند و همچنین پسرانی از طبقه کارگر می گذارندم. به طریقی تجربه وساطت میان آنان را داشتم، چرا که در خانواده طبقه متوسط به دنیا آمده بودم. از نقطه نظر گرسنه بودن، در کنار پسران طبقه کارگر بودم، و می توانستم هر دو وضعیت را به خوبی بفهمم. از آن زمان، حتی اگر نمی توانستم دلایل واقعی را بفهمم، شروع به اندیشیدن درباره این کردم که چیزی اشتباه است. شاید بتوانم آغاز تعهدم به عنوان یک آموزگار که علیه بی عدالتی می جنگید را تعریف کنم. شاید بتوانم این آغاز را در دوران کودکی‌ام قرار دهم چرا که آنجا بود که شروع به آموختن این کردم که جنگیدن علیه این مهم است. هنوز به خوبی امروز نمی دانستم چطور مبارزه کنم – اگرچه امروز هم چندان زیاد نمی دانم! – اما وقتی کودک بودم شروع کردم به گشوده بودن در مقابل این نوع یادگیری. از آن مطمئن هستم.

نکته دیگری وجود دارد، فکر می کنم زمانی که تلاش می کنم خودم، شیوه عمل و مبارزه‌ام را بفهمم برایم مهم است. پهلوی به پهلوی تجربه کودکی‌ام، مانند مورد مایلز، تجربه والدینم هست. به این معنا که چگونه خودشان را دوست داشتند و چگونه مثالی از عشق را به ما پسران دادند و چطور عاشق ما بودند. وقتی کودکی‌ام را به یاد می آورم، علی‌رغم دشواری‌هایی که در تغذیه، لباس پوشیدن، و مطالعه داشتیم؛ احساس می کنم

از نظر عاطفی کامل بودم. تعادل عاطفی داشتم، و مطمئنم که این با توجه به روابط والدینم با ما و میان خودشان بود. درباره آن کاملاً قانع شده‌ام. هرچه بیشتر این نوع از عشق زنده را میان والدین داشته باشیم، بیشتر ممکن است به کودکان کمک شود تا به خوبی رشد کنند. البته، این نوع عشق باید ساخته شود. من به عشق به عنوان هدیه‌ای صرف باور ندارم. به این معنا که من باید واقعاً السا را دوست می‌داشتم، و السا باید واقعاً مرا دوست می‌داشت، و باید می‌آموختیم چطور خودمان را دوست داشته باشیم.

**مایلز** باید روی آن کار می‌کردید.

**پائولو** باید روی آن کار می‌کردیم. وقتی در سال ۱۹۴۴ ازدواج کردیم، به یاد می‌آورم زمانی را صرف یادگیری این می‌کردیم که چگونه از تضادها فراتر رویم بدون اینکه انکارشان کنیم. یعنی چطور از تضادها بیاموزیم، چطور بیاموزیم که به شیوه‌ای متفاوت خودمان شویم. مسألهٔ کسانی که خودشان را دوست دارند فروپاشی یکی به سوی دیگری نیست. مسأله این نیست. مسأله این است که چطور به خودم بودن و برای السا خودش بودن ادامه دهیم، هر یک متفاوت اما در یک زمان چیزی باشیم که به ما تعلق دارد. به عبارت دیگر، این برایمان ممکن بود که هنرمند و خالق وجودی مشترک همراه احترام به فردیت و ترجیحات هر شخص باشیم. نمی‌توانستم ترجیحاتم، سبکم، و شیوه بیان احساساتم را بر السا تحمیل کنم. من از السا بسیار گشوده‌تر بودم. السا درباره هر چیزی احساس شدیدی داشت، اما برای من بیان احساساتم آسان‌تر بود. باید به او احترام می‌گذاشتم و او نیز باید به من احترام می‌گذاشت. می‌بینی؟ این تجربه زیبایی بود. مطمئنم که باید باهم صبورانه و با انسانیت بیاموزیم که چطور وجود مشترک‌مان را بسازیم، چرا که وقتی ازدواج می‌کنیم باید جهان جدیدی را خلق کنیم. این دیگر جهان من نیست. دیگر جهان او نیست. این جهان ماست که اکنون باید خلق

شود، و جهان ما جهان کودکانی خواهد بود که بواسطهٔ مسئولیت ما به زندگی می آیند. ما گدالنا ۴۱ سال پیش بواسطهٔ عشقی عظیم میان من و السا به دنیا آمد. وقتی کودک بودم فهمیدم که فضایی عاشقانه برای پیشرفت کودکان ضروری است. وقتی با السا ازدواج کردم، قبلاً دربارهٔ آن می دانستم، اما باید با السا تثبیت می کردم که کودکانمان را به این شیوه بزرگ خواهیم کرد. ما خیلی جنگیدیم، نه علیه خودمان، بلکه برای فهم این نوع از درک، برای کودکان تا خودشان باشند.

همهٔ این چیزها باهم هستند، اما از نظر روش شناختی آنان را جدا می کنم. تأثیر دوم، همانطور که گفتم، توازن و تضاد میان پدر و مادرم بود. هردوی آنان مردمی از قرن قبل بودند، و در بخش نخست قرن کاملاً گشوده بودند. من در سال ۱۹۲۱ به دنیا آمدم، و شیوه‌ای که آنان آموزش‌مان دادند از نقطه نظر پداگوژیک نوعی پیش‌بینی بود. آنان فراتر از الگوهای سفت و سخت زندگی با کودکان بودند. من جوی بسیار گرم و گشوده داشتم که به من کمک می کرد. این عنصر دومی است که به من کمک کرد خودم را بفهمم، و بین، بر این عناصر تأکید می کنم نه بر عناصری فکری، که برایم نیز بسیار مهم هستند.

سومین عنصر درون این جو پس‌زمینهٔ مذهبی بود، پس‌زمینهٔ مسیحی. در اندیشیدن دربارهٔ این عنصر از شکل‌گیری‌ام، فکر می کنم تأکید بر دو جنبه جالب خواهد بود. یکی ثباتی است که والدینم میان ایمان ادعایی و داشتن رفتار سازگار با این ایمان خواستار بودند. از این رو نیز شروع به این کردم که خواستار ثبات باشم. به یاد می آورم وقتی ۶ ساله بودم، روزی با پدر و مادرم صحبت می کردم، و به شدت علیه شیوهٔ رفتار مادر بزرگم با یک زن سیاه‌پوست در خانه اعتراض می کردم — نه با خشونت فیزیکی، بلکه با تعصب نژادی. به پدر و مادرم گفتم که نمی توانم آن را بفهمم، شاید نه با گفتار

رسمی ای که اکنون استفاده می‌کنم، اما برای خودم تأکید می‌کردم که ناممکن است مسیحی باشم و همزمان به هر دلیلی علیه شخص دیگری تبعیض قائل شوم. بسیار خشمگین بودم. به یاد می‌آورم که مادرم پس از مرگ پدرم به من گفت، که پدرم همیشه به او می‌گفت، «این پسر خرابکار خواهد شد.» او نمی‌گفت انقلابی. می‌گفت خرابکار. این را دوست داشتم.

**مایلز** آن ینشی واقعی بود.

**پائولو** بله. و نکته دیگری دربارهٔ مذهب وجود دارد که گاهی در برخی نوشته‌ها بر آن تأکید می‌کنم، که تحمل پدرم بود. ثبات و تحمل به عنوان فضیلت. چرا دربارهٔ تحمل صحبت می‌کنم؟ وقتی بچه بودم شروع به یادگیری معنای این فضیلت انقلابی از او کردم. چرا؟ چون مادرم تربیتی کاتولیکی داشت، و پدرم معنویت گرایی از فرانسه بود. او فهم دیگری از مسیحیت داشت. او به کلیسا نمی‌رفت. او هیچ کاری با کلیسای کاتولیک یا پروتستان نداشت. مادرم جهان‌بینی گسترده‌ای داشت. از نظر فلسفی، پدرم شفقت دیگری داشت، اما کاملاً به مادرم احترام می‌گذاشت. این بسیار مهم است، چراکه همانطور که گفتم آن‌ها از قرن گذشته آمده بودند از فرهنگی بسیار مردسالار که در آن انتخاب مرد باید بر زن تحمیل می‌شد. امروز هم همینطور است. البته که نسل جوان برزیل خوشبختانه علیه آن می‌جنگد. او هرگز باورهایش را بر مادرم و ما تحمیل نکرد، اما ایدهٔ هر دوی آنان را به بحث گذاشتیم. تأکید بر این بسیار مهم است، چراکه گاهی فردی که تحمیل می‌کند می‌تواند رفتار یا نگرشی غیرمسئولانه داشته باشد، و برای من این بسیار بد است. در برخی نمونه‌ها، شاید تحمیل نکردن بدتر از تحمیل کردن باشد، چراکه وقتی تحمیل کنی می‌توانی واکنش بیافرینی، اما وقتی تحمیل نکنی و کاری نکنی، شاید هیچ نوع واکنشی نیافرینی. این از نظر شکل‌گیری بسیار بد است.

در مورد پدرم، نه. او بر ما تحمیل نکرد، اما برای مثال او مواضع خودش و سپس مواضع مادرمان را با ما به بحث گذاشت. وقتی به یاد می آورم که چطور در این جو احترام رشد کردم، حضوری که به حضوری دیگر احترام می گذارد، می بینم که این برای پیشرفتم به عنوان یک آموزگار مهم بوده است. برای من به عنوان یک آموزگار فهم اینکه باید به دانش آموزان احترام بگذارم سخت نبود، چراکه توسط پدر و مادرم مورد احترام قرار گرفته بودم. برای مثال، دشوار نبود بدانم که در تلاش برای تعلیم خواندن و نوشتن به بزرگسالان، باید از جهان آنان شروع کنم، چراکه پدر و مادرم در حیات پستی خانه از کلمات خودم به من آموخته بودند نه کلمات خودشان. همه این چیزها تا حد زیادی به من کمک کرد تا بسیاری از چیزهایی که زندگی کرده بودم را نظریه پردازی کنم - کاری که بعدها باید انجام دهم، و هنوز درگیر این فرایند هستم. وقتی برای نخستین بار به دیدار کارگران و دهقانان در حومه رسیف رفتم، تا به آنان تعلیم دهم و از آنان بیاموزم، باید اعتراف کنم که تحت فشار ایمان مسیحی ام این کار را انجام دادم. احساس کردم مردمی آنجا هستند که بی آرایش درباره مسیح صحبت می کنند. مردمی هستند که می گویند، «دیروز مسیح را در آن گوشه ملاقات کردم.» اه، من هر روز مسیح را ملاقات نمی کنم. مگر اینکه مسیح در میان بسیاری از مردم بدبخت و استثمارشده و تحت سلطه باشد. اما حضور خود مسیح شخصاً آنقدر آسان نیست. تا حدی برای آن احترام قائلم، اما باید بگویم که وقتی برای اولین بار رفتم به آنجا فرستاده شده بودم. بین، می دانم که فرستاده شده بودم، اما خود مسیح شخصاً آن کار را با من نکرده بود. نمی خواهم بگویم که چنین منزلتی داشتم. رفتم چراکه به آنچه شنیده و خوانده بودم اعتقاد داشتم. نمی توانستم همانطور بایستم. فکر کردم که باید کاری کنم، و آنچه رخ داد این بود که هرچه بیشتر به مناطق حاشیه ای می رفتم، هرچه

بیشتر با مردم صحبت می‌کردم، بیشتر از آنان می‌آموختم. این اعتقاد راسخ را دارم که مردم مرا به‌سوی مارکس فرستادند. مردم هرگز نگفتند، «پائولو، چرا نمی‌روی مارکس بخوانی؟» نه. مردم هرگز آن را نگفتند، اما واقعیت آنان این را به من گفت. بدبختی واقعیت. سلطه و وحشتناک و استثمار. حتی موقعیت مذهبی جادویی مردم، فهم بدبختی به عنوان نوعی آزمون الهی به منظور دانستن اینکه آیا آنان به خوب بودن ادامه می‌دهند یا نه - حتی این هم مرا به‌سوی مارکس فرستاد. آنگاه شروع به خواندن مارکس و دربارهٔ مارکس کردم، و هرچه بیشتر این کار را انجام دادم بیشتر قانع شدم که ما واقعاً باید ساختارهای واقعیت را تغییر دهیم، که کاملاً باید به یک فرایند جهانی دگرگونی متعهد شویم. اما آنچه در مورد من جالب است - این مورد همهٔ مردمی نیست که پس‌زمینه‌شان شبیه من است - این است که «ملاقات» با مارکس هرگز منجر به این نشد که «ملاقات» مسیح را متوقف کنم. هرگز به مارکس نگفتم: «بین، مارکس، واقعاً مسیح بچه بود. مسیح ساده‌لوح بود.» و همچنین هرگز به مسیح نگفتم، «بین، مارکس مردی ماتریالیست و وحشتناک بود.» همواره با هر دو ی آنان به شیوه‌ای بسیار مهربانانه سخن گفتم. می‌بینی، در این موضع احساس راحتی می‌کنم. گاهی مردم به من می‌گویند که متناقض هستم. پاسخ من این است که من این حق را دارم که متناقض باشم، و دوماً، خودم را در این مورد متناقض نمی‌بینم. نه، من کاملاً شفافم. این برایم بسیار مهم بود، هست و خواهد بود. اگر از من پرسشی که فردی مذهبی هستم، می‌گویم نه، فردی مذهبی نیستم. آنان مذهبی را چیزی شبه‌مذهب می‌فهمند. می‌گویم که مرد ایمنم. مراقب این هستم و با آن احساس راحتی زیادی می‌کنم.

البته، من تجارب آکادمیک خودم را دارم. مطالعاتم را داشته‌ام و به داشتن آن‌ها ادامه می‌دهم. چیزهای زیادی از مارکس آموخته‌ام، اما هرگز نپذیرفته‌ام که بدون



پرسیدن سؤالات جدی از مارکس تعلیم بینم. تفکر انتقادی ضروری است. تفکر نمی تواند بسته باشد و درون چیزی قرار داده شود. نمی تواند بی حرکت باشد؛ این چنین بودن نسبت به آنچه به آن فکر و عمل می کنم فوق العاده متناقض است.

و در نهایت، برای به پایان رساندن این اعتراف، باید بگویم همچون مایلز، بزرگ ترین منبع برای همه چیزهایی که باهم به من کمک کرده اند واقعاً روابط با مردم بوده و هست.

**مایلز** عشق مردم.

**پائولو** عشق ورزیدن به مردم. این بسیار دیالکتیکی است. نخستین منابعی که درباره شان صحبت کردم برایم مهم بودند، اما در رفتن به حومه ها و نزد دهقانان باید با دلایل چرایی رفتنم به آنجا استوار می بودم. من هیچ راهی نداشتم مگر عشق ورزیدن به مردم — به معنای عشق ورزیدن به مردم و باورداشتن به آنان، اما نه به شیوه ای ساده لوحانه. برای اینکه قادر باشم بپذیرم همه این چیزهایی که مردم انجام می دهند تنها به این دلیل خوب هستند که مردم مردماند؟ نه. مردم نیز مرتکب اشتباه می شوند. من بسیاری چیزها را نمی دانم، اما باور به مردم ضروری است. خندیدن همراه مردم ضروری است چراکه اگر این کار را نکنیم، نمی توانیم از آنان بیاموزیم، و وقتی از آنان بیاموزیم نمی توانیم به آنان بیاموزانیم. به این دلیل است که احساس می کنم اتصال زیادی با این تجربه دارم، این کار اینجا در هایلندر، و همچنین به این دلیل است که از صحبت با مایلز کاملاً احساس راحتی می کنم. در تحلیل نهایی، فکر می کنم که ما مرتبط هستیم، ما فرزندان منابع مشابهی هستیم.

**مایلز** بله درست است.

**پائولو** با تفاوت هایی که ما را بهتر ساخته!

**مایلز** می‌خواهم شعر کوتاهی اینجا بنخوانم. می‌توانی کشف کنی چه کسی آن را نوشته است. «نزد مردم برو. از آنان بیاموز. با آنان زندگی کن. آنان را دوست بدار. با آنچه آنان می‌دانند آغاز کن. با آنچه آنان دارند بساز. اما بهترین رهبران کسی است وقتی کار تمام می‌شود، وقتی وظیفه انجام می‌شود، همه مردم خواهند گفت که خودمان آن را انجام دادیم.» چه کسی آن را نوشته؟ چه کسی می‌تواند این را بنویسد؟

**شخص سوم** تو می‌توانی این را بنویسی. پائولو می‌تواند این را بنویسد.

**مایلز** برای مردم زمان زیادی می‌برد تا به این ایده‌ها برسند، نه؟ این در سال ۶۰۴ پیش از میلاد توسط لائوتسه<sup>۱</sup> نوشته شده است، فوق‌العاده نیست؟ البته این یک ترجمه است، اما ایده‌ها دقیقاً همان چیزهایی‌ست که پائولو و من درباره‌اش صحبت کردیم. این فوق‌العاده است.

## خاتمه

**مایلز** بسیار خوب، احساس رضایت می‌کنی که همه آنچه می‌توانستیم را انجام دادیم؟

**پائولو** اه بله. شاید کاملاً در اشتباه باشم، اما فکر می‌کنم این کتاب زیبایی خواهد بود.

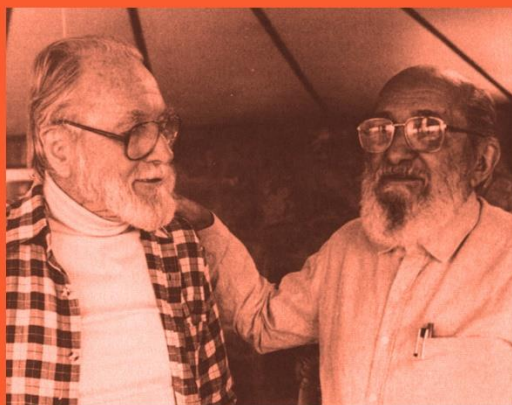
**مایلز** بله. هیچ دلیلی برای مباحثه بیشتر نمی‌بینم.

**پائولو** این کم‌وبیش ساختار یافته است.

**مایلز** بیا نوشیدنی‌ای بنوشیم.

**پائولو** بله.

<sup>1</sup> Lao Tzu



آنچه در مورد من جالب است - این مورد همه مردمی نیست که پس زمینه‌شان شبیه من است - این است که «ملاقاتم» با مارکس هرگز منجر به این نشد که «ملاقات» مسیح را متوقف کنم. هرگز به مارکس نگفتم: «ببین، مارکس، واقعاً مسیح بچه بود. مسیح ساده لوح بود.» و همچنین هرگز به مسیح نگفتم، «ببین، مارکس مردی ماتریالیست و وحشتناک بود.» همواره با هر دوی آنان به شیوه‌ای بسیار مهربانانه سخن گفتم. می‌بینی، در این موضع احساس راحتی می‌کنم. گاهی مردم به من می‌گویند که متناقض هستم. پاسخم این است که من این حق را دارم که متناقض باشم، و دوماً، خودم را در این مورد متناقض نمی‌بینم. نه، من کاملاً شفافم. این برایم بسیار مهم بود، هست و خواهد بود. اگر از من بپرسی که فردی مذهبی هستم، می‌گویم نه، فردی مذهبی نیستم. آنان مذهبی را چیزی شبه‌مذهب می‌فهمند. می‌گویم که مرد ایمانم.

پائولو فریره - از متن کتاب

